





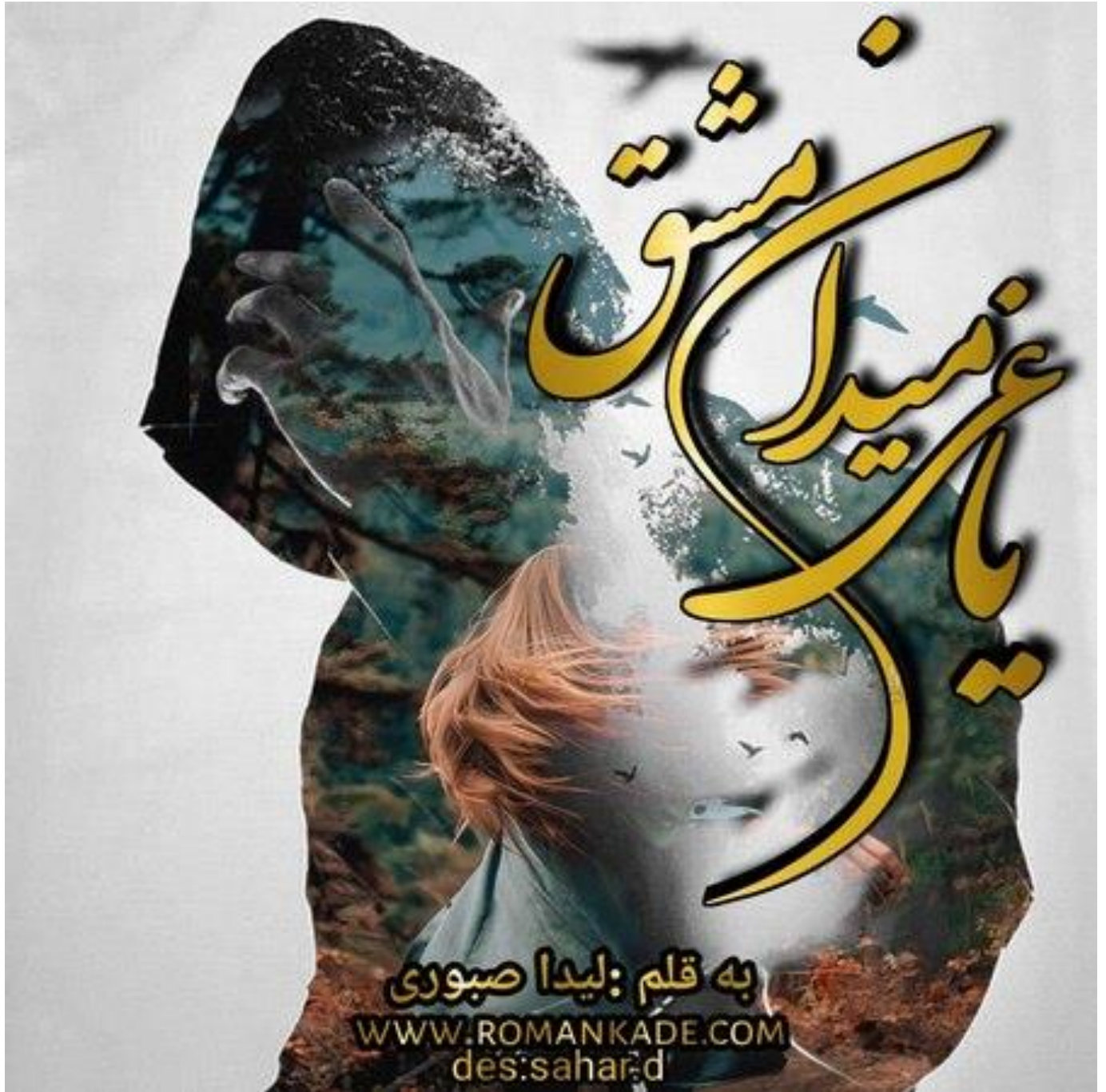
طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

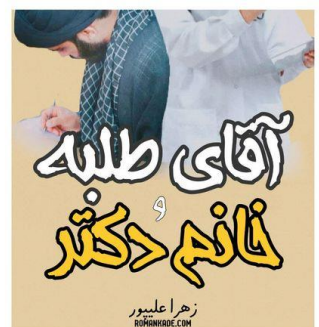
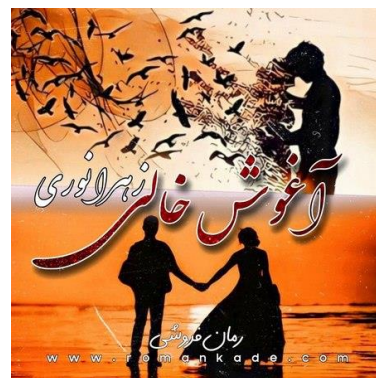
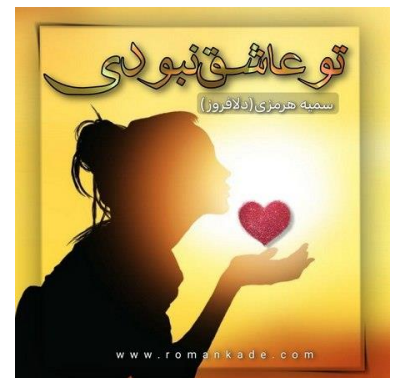
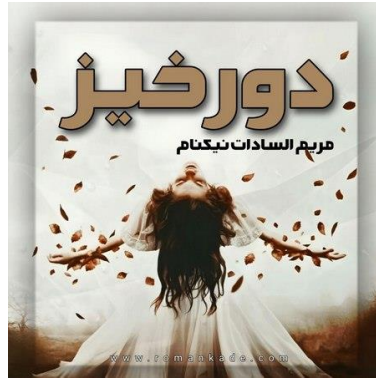
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)





رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





جایی در پس پرده ی نگاه پرندگان هوازی دعاگوی آمین بر چشمی گریان خواهم شد!
نه یک باره بلکه تا چرخش ابدی ماه و ستارگان به نام خداوندگار حق!

نام رمان:

نگارنده: لیدا صبوری

ژانر: عاشقانه؛ اجتماعی

سرآغاز کلام...

راوی: گندم

خودکار از میان انگشتانم لغزید و بروی دفتر افتاد!
بی حوصله قد صاف کردم و در حالیکه انگشتانم را باز و بسته می کردم که خستگی
شان در برود؛ تکیه به صندلی چوبین و قدیمی اتاقم دادم و نگاهم از پنجره ی



مه گرفته و بارانی اتاق به چراغ برق کم سوی کنار درب مجتمع افتاد.
کش و قوسی بخود دادم و نفس عمیقی کشیدم!
چشمانم مدت‌ها بود که درخواست استعفاء داده بودند و میل خوب دیدن نداشتند.
و من همچنان امیدوار بودم که برایم کار کنند!
چندین بار پلک زدم تا توان مقاومت بیداری شبانه را داشته باشم!
سکوت اتاقم را تنها و تنها تیک تاک ساعت شماته دار قدیمی خانه شکسته بود و
گذر دقیق پوچی ام را مدام گزارش می داد!
عینکم را از روی چشم برداشتم و نگاهی گذرا به دسته های از کار افتاده اش
انداختم، چند لک کوچک برویش خودنمایی می کرد.
همانطور که مشغول تمیز کردن شیشه ی خط افتاده و کهنه ی عینکم بودم صدای
تلفن مرا از جا پراند!

فوری از جا برخاستم و سمت تلفن راهی شدم. با دیدن نام یارا مردد و مضطرب
مابین پاسخ دادن و یا ندادن ماندم که همزمان صدای آمدن پیامک از گوشی
همراهم توجه ام را جلب کرد!

هنوز مایل به پاسخ دادن تلفن نبودم؛ جواب گویی تلفنهای شبانه ی یارا مساوی



بود با ساعتها بحث و گفتگوی نافرجام!

بی توجه به زنگ های مداوم تلفن؛ گوشی همراهم را چک کردم تا ببینم پیام از طرف کیست!

که با دیدن پیام یارا در جا خشکم زد!

- به کدوم خطی وصلی بی وفا؛ بگو به همون بزنگم!

قلبم در میان سینه بازی اش گرفته بود؛ پیامهای یارا پریشانم می کرد؛ دلم نمی خواست به هیچ برای هیچ امیدوارش کنم. آخر مگر دل مرده و چشم گریان توان امید بخشی داشت؟!

گوشی را خاموش کردم و بی تفاوت به زنگهای مداوم تلفن خانه راهی آشپز خانه شدم. ساعتها بود چیزی نخورده بودم؛ اصلاً گاه فراموش می کردم که انسانی فناپذیرم و نیاز به آب و غذا دارم.

بی حوصله درون یخچال بدنبال چیزی می گشتم تا برای رفع گرسنگی بخورم. نگاهم به کاسه ی بزرگ آشی که گلو دیروز با هزاران ذوق و شوق برایم آورده بود ثابت ماند!



بغضی غریب در گلویم لانه کرد. نمیشد بیاد عمارت پیچک بیافتم و چشمانم خیس؛
خاطرات تلخ و شیرینش نشود!

کودکانه لب برچیدم و به کاسه ی چینی گل سرخی خاله نارینه خیره ماندم. چقدر
آن زمان که در عمارت زندگی می کردیم حواسش به چینی گل سرخی جهازش بود!
هر وقت مهمان خاص و مهمی داشتیم ظروفش را با احتیاط از درون کمد قدیمی مطبخ
بیرون می کشید و برای مهمانهایش سفره ی رنگین می چید!
هر زمان که حاج آقا یوسفی قرار قربانی و نذری داشت؛ درون کاسه های عزیزش
برای همسایه ها آبگوشت می کشید و می گفت خاله؛ نگه داشتن حرمت همسایه از
فامیل بشته!

خاله برایم حرمت نگه داشته بود که درون کاسه ی عزیز کرده اش آتش فرستاده بود
تا گندمکش گرسنه نماند!

بغضم را فرو فرستادم و کاسه را از درون یخچال بیرون کشیدم و سمت کابینت
رفتم که قابلمه ای بردارم تا آتش را کمی گرم کنم که بناگاه صدای زنگ خانه



مرا از جا پراند!

ترسیده کاسه را آرام بروی میز آشپز خانه گذاشتم و نگاهم به ساعت روی دیوار ثابت ماند!

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود؛ یعنی چه کسی می توانست این وقت شب تا این حد بی ملاحظه باشد که زنگ واحد خانه ای که زنی تنها در آنجا ساکن است را بزند؟

نفس عمیقی کشیدم و سمت درب راهی شدم. از چشمی در نگاه کردم و با دیدن یارا بناگاه خون سمت گونه هایم دوید!

باورم نمیشد که بخودش جرات داده و نیمه شب سمت خانه ام راهی شده باشد؟! عصبی لب گزیدم و زیر لب به احمد آقا نگهبان مجتمع لعنتی فرستادم که همیشه در حال چرت زدن بود و به رفت آمد افراد غریبه ی مجتمع رسیدگی نمی کرد!

تصمیم نداشتم درب را برویش باز کنم؛ اما این را خوب می دانستم که لجباز تر و یکدنده تر از یارا باز هم خودش است و بس!

پس با عجله سمت گوشی همراهم رفتم و با دست پاچگی روشنش کردم و پیامکی در حد چند کلمه ی کوتاه برایش نوشتم که دیدم پشت در خانه است اما با عرض شرمندگی از باز کردن درب خانه معذروم!



انگشتانم می لرزید و کنترلی بر استرسم نداشتم.

بی فکرتر از یارا باز هم خودش بود!

نباید تا این حد پیشروی میکرد!

ثانیه ای پس از فرستادن پیامک نگذشت که پاسخش آمد!

- بی تاب و خرابم؛ همین که صداتو بشنوم و گورم رو گم می کنم و میرم!

ده دقیقه ی دیگه سر خیابون منتظرم که ببینمت!

با خواندن پیامش بیشتر بر آشفتم؛ این غیر ممکن بود که نیمه شب جلوی درب

مجتمع سوار اتومبیل شوم و ممکن بود از ساکنین ساختمان کسی مرا ببیند و

مابقی حرفهایی که در آینده برایم درست و درد سر ساز شود!

اما این را نیز بخوبی می دانستم که اگر نروم یارا دست بردار نیست؛ پس فوری

چادر بر سر کردم و تنها چیزی که برداشتم کلید درب خانه بود؛ سپس بی معطلی

راهی درب آسانسور شدم.

دکمه را چند بار فشردم اما بناگاه یادم آمد که روزهاست آسانسور خراب است و

مانند همیشه ساکنان مجتمع بر سر اینکه چه کسی بیشتر از دیگران از آسانسور استفاده کرده بحث کردند و پس از آن هم لجبازی همیشگی شان و تعمیر نکردنش عواقب بعدی شد!

بی حوصله و عصبی پوفی کشیدم و راهی پله های ساختمان شدم و زحمت رفتن چهار طبقه ی طولانی را به جان خریدم.

حیات مجتمع سوت و کور بود و جز صدای پاهایم صدایی دیگر در فضا نمی پیچید! چراغ نیم سوز و قدیمی وسط حیات نیز مدام چشمک میزد و گویا نفسهای آخرش را می کشید!

به نگهبانی که رسیدم نگاهی بداخل اتاقکش انداختم، طبق معمول احمد آقا روبروی تلویزیون قدیمی و کهنه اش در حال چرت زدن بود و اگر سیل هم مجتمع را برمی داشت؛ خبر دار نمی شد. با غضب نگاهی به سرپایش انداختم و راهی خیابان شدم!

لب پیاده رو به اطراف نگاهی انداختم که از پشت سرم صدایش آمد!



- گندمک؛ من اینجام!

سمت صدا سر چرخاندم؛ سرش را از شیشه بیرون فرستاده بود و نگاهم میکرد.
اتومبیلش را نیز چند متری دورتر از درب اصلی مجتمع پارک کرده بود.

با عجله سمتش رفتم و سوار شدم. همان عطری که برای آخرین جشن تولدش برایش
خریده بودم در فضای اتومبیلش بیداد میکرد، یقین داشتم جز این عطر چیز دیگری
را هرگز نخواهد زد!

سر بزیر انداختم و نقاب چهره ای جدی و سرد را بخود گرفتم. و او که مشتاق با
همان چشمان مهربان مرا می نگریست بحرف آمد!

- سلام بی وفا؛ سلام پر جفا؛ سلام ای همه ناز و ادا...

سر بلند کردم و فوری میان حرفش پریدم و اجازه ندادم مانند همیشه از هنر و
استعداد نویسندگی اش برای به هیجان آوردن احساساتم استفاده کند!

- تمومش کن یارا؛ خواهش می کنم بس کن!

مگه بهت نگفتم برای یه مدت راحتم بگذار، مگه نگفتم که دارم دوران سختی رو
می گذرونم!

چرا حالیت نیست و همه چیز رو با عجله و باب میل خودت می خوای!



نگاهش رنجی را بدوش میکشید که طاقت و توان دیدنش را نداشتم.
گویا او بغض فرو خورده اش را بسختی در گلو نگه داشته و سبیک گلویش را سد
راه اشکهایش کرده!

فقط نگاهم کرد و من شاکی تر از قبل ادامه دادم: اومدی که به من ثابت کنی بی
تو هیچم؛ اومدی که بگی تنهایی نمی تونم!

ملتمسانه نگاهم میکرد زخم زبانهایم را به جان می خرید.
نفسی بی حوصله بیرون فرستادم و گفتم: من دارم به اندازه ی کافی عذاب می کشم
و حضور تو فقط وضع موجود رو بدتر می کنه!

الا باید ناراحت کنم که دست از سرم برداری و یه مدت من رو نبینی!
بهتر نیست به خودت و من یکم زمان بدی
یارا من خرابم و تو با این دیدار تازه کردنهای تکراری نمیگذاری خودم رو
دوباره از نو بسازم!

لرزش پلکهایش دلم را به آتش کشاند. حرف می زدم؛ دل و غرورش را به یکباره می



شکستم و او در نهایت مظلومیت نگاهم می کرد و چیزی برای گفتن نداشت!
اما خدا می دانست ناچار بودم و باید از هنر زخم زبانم برای دور کردنش
استفاده می کردم.

او باید دل می کند و می رفت!

چیزی را به دردناکی بغضی سنگین فرو فرستاد و با همان نگاه ملتسمانه آرام
دستش را سمت چادرم آورد و من کلافه و عصبی تر از قبل خود را جمع و جور کردم
و گفتم: تو ذهنت چی میگذره یارا؟!
چی؟؟؟

او که توقع این همه فاصله گیری به یکباره را از من نداشت اخمهایش در هم رفت
و با همان خش دوست داشتنی که در صدایش موج می زد پاسخ داد: انصاف داشته باش
بی وجدان!

تو هنوز محرم منی گندم!

چرا درک این موضوع که در حال حاضر اجبار با هم بودنمون و اینکه اجازه دارم
به محرم دست بزnm بامنه رو نمی فهمی!

پی در پی مشت بر فرمان اتومبیلش کوبید و من با ترس چشم بستم!
- بی معرفت؛ کجای کارم ایراد داشت؛ کجای این رابطه پا پس کشیدم و برات کم

گذاشتم که داری بی وفایی میکنی؟!

سپس سمتم رو گرداند و مشتم بر سینه زد و ادامه داد: اگر می دونستم خطا داشتم
دلم نمی سوخت.

تو فکر کن بعد تجربه ی یه رابطه ی عمیق و عاشقانه یهو طرفت که حتی یه تار
موی عزیزش برات بقدر دنیا می ارزه بیاد و بگه همه چی تمومه؛ خب چی بهت میگذره!
من روزهاست دارم می سوزم لعنتی!
سر بزیر انداختم و حرفی نداشتم.

مانند همین چند روزی که گذشت سکوت سکوت و سکوت بود پاسخ تمامی حرفهایش!
و او آهی طولانی کشید و با سرانگشتان پلکهایش را بست!
سپس متفکر به روبرویش خیره ماند و با غضب حرف آخرش را زد!
-چرا نمی فهمی که دلم نمی خواد یادت بندازم

از مدت عده ی صیغه مون هنوز یک ماه باقی مونده و تا اون زمان تو مال منی!
لب برچیدم و در حالیکه چادر بروی صورت نی کشیدم گفتم: اما من راضی نیستم به
این رابطه و بارها بهت گفتم که می خوام فسخ بشه!

نفسش را با خشمی فرو خورده بسختی و صدا دار بیرون فرستاد و چشمانش را با



حالتی مرموز دقیق حرکاتم کرد و سری بعلامت خط و نشان کشیدن تکان داد و گفت:
که اینطور!

پس دیگه به میلِت نیست کنارم باشی؛ به خواسته ی دلت نیست و دوستم نداری کلاً؟!
منی که بخاطرت از خیلی چیزها گذشتم

پا رو حرف مردم گذاشتم و گفتم تا آخرش باهاتم!

منی که بی رحمانه و فقط بخاطر تو دل مادرم رو شکستم و ریحانه رو فرستادم
بره پیش مادر بزرگش که تو توی خونه ام راحت باشی و فکر نکنی آوردمت که برای
بچه ام مادری کنی!

دستت درد نکنه گندم خانم؛ دستت درد نکنه که خوب مزد خوبی هام رو دادی و..

اخم شدیدتر شد و بغضم را فرو خوردم و در حالیکه در اتومبیلش را باز می
کردم با عصبانیت میان حرفش پریدم!

- بسههه؛ بس کن خواهشاً!

تمومش کن این منتهای گاه و بیگاهت رو؛ من خودم می دونم تو به منه حقیر لطف
داشتی و از بدبختی نجاتم دادی

نیازی نیست هر دم به دقیقه به من یاد آوری کنی که چقدر درمونده و بیچاره



بودم و با کمک دستهای تو از جا بلند شدم لعنتی!

تمومش کن یارا؛ تو رو مرگ گندم تمومش کن این زیادی خوبیها و ترحمت داره
حالم رو بهم می زنه و از محبتت در حق چون منی بیچاره و درمونده از دنیا و
تموم آدمهاش بیزارم!

رو گرداندم بروم که ملتمسانه مچ دستم را نگه داشت و در حالیکه سعی می کرد
مرا نگه دارد گفت: نرو قربونت بشم؛ باور کن من قصدم این نبود که منت بر سرت
بگذارم؛ اینکارو با خودت من نکن دردت به جونم!
باور کن با رفتنت هیچ چیزی تغییر نمی کنه و هرگز ذره ای از عشق و محبتم
نسبت به وجود عزیزت کم نمیشه!

اگر تو من رو تنها هم بگذاری و بری باور کن ثانیه ای ازت دست نمی کشم!
اینی که گفتم بخاطرت از دخترم گذشتم بخداوندی خدا قسم منت نبود بر سرت فقط
و فقط خواستم بگم که راحتی و آسایش تو برام تواولویت قرار داره نفس یارا!



مچ دستم را سمت لبانش برد و بوسید و بروی چشم گذاشت و با صدایی پر لرزش
ادامه داد: تو رو خدا با نبودت غذایم نده و تنبیهم نکن!

گندم حالم بی تو بد میشه و دلم آتیش میگیره!

خواهش می کنم یکم بیشتر فکر کن عزیزم!

اصلا اگه تو خونه ی من راحت نیستی لااقل اجازه بده هر چند وقت یکبار پیام
به خونه ات و اندازه ی چند دقیقه کنارت باشم؟!

نفسی با درماندگی بیرون فرستادم و با غصه به چشمان گریانش خیره شدم
او چه می دانست که در چه شرایط بحرانی قرار داشتم.

او چه می دانست از غمهای ناتمام گندمک بی نوا؟!

درب اتومبیلش را بستم و دستانش را در میان دستانم جای دادم.

نگاهم می کرد و چشمانش التماسی ناتمام را بدوش میکشید

نفسی آرام بیرون فرستادم و در حالیکه سعی داشتم آرامش را به دل و نگاه

پیشانش تزریق کنم؛ پاسخ دادم: تو فرض کن من قبول کردم که کنارم باشی آیا



برات سخت نیست که باشم اما دلم کنارت نباشه؟!
اینکه جسمم در اختیارت باشه و روح غمگینم جای دیگه پرسه بزنه برات اهمیتی
نداره؟!
یارا جان من در حال حاضر شرایطم اینطوره؛ یعنی چطور برات بگم؛ حالم خرابه و
نمی تونم این حال خراب مزمن رو به فرد عزیزی مثل تو که خیلی برام ارزش داری
و مهمی تقسیم کنم!

فوری دستانم را سمت لبانش برد و چندین بوسه ی تند و بی وقفه برویش زد و
همانند کودکانی که سعی دارند بهانه و خواسته هایشان را با التماس از
مادرشان بگیرند بحرف آمد: جانِ یارا بقیه شو نگو قربونت بشم!
تو رو جان یارا بگذار بمونم کنارت؛ حتی اگه این هم اتاقی بودنمون در حد یک
دوستی معمولی باشه و تو محلم نگذاری هم راضی ام!
اصلا خدا رو چه دیدی؛ شاید این حقیر عاشق رو لایق دونستی و براش از غمها و
دردهات گفتی!

در مانده نفسی بیرون فرستادم و او که نگاه تسلیم شده ام را مبنی بر موافقتم
تلقی کرد؛ با ذوق دست دور گردنم انداخت و سرم را در آغوش کشید و قربان صدقه



ام رفت!

و با اینکه اصلا به میلیم نبود قبول کردم چند روزی مهمان خانه ام شود!

و او که از قبل فکر همه جا را کرده بود و ساک لباسهایش را نیز بسته و همراهش آورده بود؛ بی معطلی درب اتومبیلش را بست و هم قدمم وارد خانه ام شد!

نان داغ را از روی توری آهنین نانوایی برداشتم و داخل ساک کوچکم گذاشتم و راهی خانه شدم.

فکرم آشفته بود؛ تمام راه برگشت تا مجتمع را مشغول فکر کردن بودم. امروز گلستان می آمد تا تصمیم نهایی ام را بداند و خبر را برای اهل عمارت ببرد و من هنوز پس از ده روز فکر کردن مداوم به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم. اینکه یارا نیز به این دل مشغولی آشفته اضافه شده بود نیز مرا بیشتر کلافه و گیج کرده بود من واقعا نیاز داشتم چند روزی تنها باشم و یارا این فرصت را از من گرفته بود!

لحظه ای از فکر بیرون آمدم و نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت هشت صبح بود و



من هنوز در راه خانه بودم. پس با عجله سمت خانه قدم تند کردم. پشت درب خانه که رسیدم تصمیم گرفتم بساط صبحانه را برای یارا مهیا کنم و بیصدا بدون اینکه بیدارش کنم راهی کارگاه شوم. پس کلید را به آرامی درون قفل چرخاندم و وارد خانه شدم و بیصدا سری به اتاق خواب زدم!

یارا مانند کودکان با همان چهره ی معصوم دوست داشتنی به خواب عمیقی فرو رفته بود. از دیدن صورت مهربانش دلم گرم شد!

او تنها دلخوشی زندگی نابسامانم بود که خدا هدیه به قلب غمگینم کرده بود!

فوری سمت آشپز خانه قدم تند کردم و پس از اینکه میز صبحانه را برای یارا چیدم لیوان شیری را سرکشیدم و بیصدا لباسهایم را تعویض کردم و از خانه خارج شدم.

خیابان اول صبح بقدری شلوغ بود که مجبور شدم با مترو سمت تولیدی راهی شوم. راس نه صبح وارد فروشگاه بزرگ و مرکزی یارا فروش شدم. مدیر قسمت فروش که مرد مهربان و با انصافی بود و می دانست مسیر را هم تا فردشگاه بسیار دور است همیشه با لبخندی پر محبت مرا تا درب پشتی تولیدی بدرقه می کرد. اما امروز



صبح کمی عصبی بنظر می رسید با نگرانی از بابت اینکه مرا توبیخ کند سلام کردم و سربزیر راهی درب خروجی شدم.

که صدایش مرا متوجه کرد!

- خانم طاهها! اگر مشکلی نیست یه چند لحظه صبر کنید!

با استرس سر جایم ایستادم و به مشتری های پرچانه و شلخته ی فروشگاه که اول صبحی مشغول بر هم زدن تمام کاورهای مرتب شده ی لباسها بودند خیره ماندم. در دل مشغول بررسی این بودم که حتما می خواهد مرا بابت نیم ساعت دیر کرد باز خواست کند که خیلی متین و آرام جلو آمد و با نگاهی پر معنا صورتش را نزدیک صورتم کرد و گفت: شما چرا به بنده حقیقت رو نگفتید؟! با ترس آب دهانم را قورت دادم و نگران پاسخ گفتم: منظورتون رو متوجه نمیشم چه چیزی رو خدمتون نگفتم؟

چشم تنگ کرد و با لبخندی معنا دار در حالیکه صدایش را پایین آورده بود و به اطراف چشم می چرخاند گفت: اینکه با جناب نیازی نسبتی دارید؟ من اگر خبر داشتم حتما مراتب احترامم رو بجا می آوردم!

بناگاه و با شنیدن حرفش چشمانم گرد شد و سرم را عقب کشیدم و به صورت خندانم خیره ماندم و خودش فهمید که جا خورده ام چشمکی زد و افزود: نگران نباشید خانم؛ من محرم و دوست صمیمی آقا هستم!

ایشون مثل چشمش به من اعتماد داره و سپرده که از امروز حق ندارم شما رو تو فروشگاه راه بدم!

چشمانم بیشتر متعجب و گرد شد؛ اما فوری شصتم خبردار شد که این دهان لقی کار هیچ کسی جز خود یارا نمی تواند باشد!

ولی اینکه بی دلیل و هیچ خطایی اخراج شده بودم مرا بیشتر دلخور کرده بود!

بریده بریده و آرام پاسخ دادم: حق ندارم پیام سر کارم؟

یعنی اخراج شدم؟

سرش را عقب فرستاد و با لبخندی معنادار و کش آمده تا انتهای گونه هایش پاسخ داد: ببخشیدا مگه خانم مدیر فروشگاه میره قسمت چرخکاری؟! کجای دنیا دیدین این مُد باشه؟

راستش آقا یه نیم ساعت پیش با من تماس گرفت و سپرد به شما بگم برید داخل



دفترشون و منتظر باشید تا خودشون بیان!

سپس نگاهی گذرا به اطراف چرخاند و ادامه داد: امروز فروشگاه خیلی شلوغه
خانم طاهها؛ من دیگه باید برم و شش دنگ حواسم به چهار گوشه ی اینجا باشه
شما هم تشریف ببر دفتر
همین الاناست که آقا از راه برسن!

سپس دست به سینه نیم خیز شد و سری بعلامت احترام برایم تکان داد و دوباره
سمت میزش بازگشت!
من مانده بودم و نگاهی مات و حیران که حتی تصمیمی درست و یا درکی منطقی از
کار یارا نداشتم!
بناچار و با قدمهایی کوبنده از شدت غضب راهی دفترش شدم و تلافی تمامی
کارهای کودکانه اش را بر سر درب اتاقش در آوردم!

نفس های پر خشمم را بهمراه لعنت کردن زیر لبی یارا بیرون فرستادم و بروی
اولین صندلی اتاقش نشستم و منتظرش ماندم!



آنقدر بی حوصله بودم و افکارم پریشان شده بود که وقتی آبدارچی مهربان فروشگاه که پیرمرد مهربانی بود؛ با سینی چای و تنقلات وارد اتاق شد و چهره‌ی درهم مرا دید با احتیاط زیر چشمی سلامی کرد و فنجان چای و ظرف خرما را روبرویم گذاشت و بی حرف از اتاق خارج شد!

نگاهم به ساعت روی دیوار بود و با پا بروی زمین ضرب گرفته بودم و در دل برای یارا خط و نشان می کشیدم که حساب این دهن دلقی را از او پس بگیرم که تلفن روی میزش بصدا درآمد!

چند زنگ خورد و پس از آن قطع شد، اما چند ثانیه بیشتر نگذشت که دوباره بصدا درآمد. کنجکاو شده بودم که شماره‌ی تماس گیرنده را ببینم. پس بی صدا از جا برخاستم و صفحه‌ی دیجیتال تلفن روی میزش را نگاه کردم! باور کردنی نبود شماره برای خود یارا بود با تعجب نگاهم به اعداد بود و یک لحظه یاد آوردم خودش از مدیر فروشگاه خواست که من در دفتر کارش منتظر بمانم. پس به همین علت زنگ زده بود.



پس با عجله گوشی را برداشتم و همین که خواستم دهان باز کنم و چیزی بگویم
صدای فریاد و شادمانی اش در گوشم پیچید!
- عروس خانوم؛ بگو بله؛ بگو بله؛ بگو بله!
عزیزم؛ گندم یارا؛ چشم سیاهم قربون اون نگاه عصبانیت بشم که همین الانم
از پشت خط تلفن می تونم تصورش کنم؛ آیا حاضری این بنده ی حقیر رو به نوکری
در خونه ات قبول کنی؟!
هووووم؟ نازنین یارا؟

دهانم باز مانده بود و حتی قدرت گفتن کلامی کوتاه را نیز نداشتم!
که او خودش اینبار با صدایی کاملا جدی ادامه داد: می دونم عزیزم؛ کاملا حق
داری که جا بخوری؛ خب من مدتها بود این تصمیم رو گرفته بودم و بدنبال فرصت
مناسبی می گشتم که عملی اش کنم؛ یعنی در واقع می خواستم زمان خودش هر دو
مون رو به این نتیجه برسونه که باید بهم گره ی محکمتری بخوریم عزیز دلم!

حالا قبول می کنی که وصله ی تنم بشی گندمک یارا!
قبول می کنی که این مرد نابسامان رو سر و سامان بدی قربونت بشم؟!



لبانم بر هم دوخته شده بود و میان بهت و حیرت پیشنهاد دلنشین و خواستنی یارا که مدتها بود آرزوی شنیدنش را داشتم و شهد شیرینی رویایش به جانم تزریق شده بود؛ مانده بودم و فقط خدا می دانست که اگر می توانستم انکارش کنم فقط خود را فریب داده بودم و بس!

زبانم قادر به گفتن هیچ کلمه ای نبود و فقط دل پرشوقم این وصل را مرور میکرد که به ناگاه با یاد آوری غمها و اتفاقات اخیر زندگی دردناکم آن شوق وافر از میان خانه ی دلم که خوش نشسته بود پر کشید و رفت!
مادر؛ خانه؛ پدر و غمهای ناتمام تا ابد و تا لحظه ی مرگم اجازه نمیداد که به خوشبختی در کنار یارا فکر کنم!

صدای یارا مرا از افکارم بیرون کشید!
- گندمک جان چرا حرف نمی زنی عزیزم؟ تو رو خدا یه چیزی بگو فدای صدای قشنگت بشم من!
بگو و خلاصم کن تو رو هر چی می پرستی!



پلکهای داغم را بر هم گذاشتم و آب پاکی را بروی دستان پر نیاز یارا ریختم!

معمولا وقت حرکت سمت خانه دلهره بر ذره ذره ی وجودم چنگ میزند.
نگاه به آینه می کنم؛ صورت نگران و ابروان افتاده ام نمی تواند در برابر
استرس وجودم مقاومت کند. دستی بروی چروکهای تازه متولد شده ی گوشه ی چشمم
می کشم؛ زمان رفت و من ماندم. زمان دوید و من جاماندم. آه که هر قدر جلوتر
می روم بیشتر در انتهای ناامیدی دست و پا می زنم.
به چشمان مشکی و پر غم خیره شده ام و تک به تک اتفاقات عجیب و غیر قابل
باور زندگی ام همانند فیلمی غمگین و درام نقش چشمانم میشود
آهی کوتاه ضمیمه ی دلواپسی هایم کردم و پس از مرتب کردن شال بروی موهایم
کیفم را از روی رخت آویز برداشتم و دوباره نگاهی گذرا به ساعت روی دیوار
اتاقم انداختم و راهی شدم.
باید زودتر راهی می شدم تا گلها بیشتر از این انتظارم را نکشد.



تمام مسیر راه تا رسیدن به عمارت پیچک هزاران چرایی که برایش پاسخی نداشتم
اما بیهوده در فکر می چرخید را مرور کردم.

چراهای بسیاری که سالیان سال در ذهنم نقش بسته بود و هر بار پس از مرور
مجدد دوباره در ذهنم زنده و تازه میشد. من بهترین و زیباترین سالهای عمرم
را جای اینکه صرف خوشی و لبخند کنم حرام افکار رنج آوری کردم که هرگز آرامم
نکرد و هر بار زخم دلم را خنجری تازه زد!

پیشانی بروی شیشه ی تاکسی گذاشتم چشم بستم.

نمی دانم چقدر طول کشید اما همین که راننده ی تاکسی پا بروی ترمز گذاشت و
گفت: خانم رسیدیم، کوچه درختی انتهای همین خیابونه!
فوری چشم باز کردم و پس از اینکه پول راننده را پرداختم راهی عمارت پیچک شدم!

آفتاب نیم گرم و ملس پاییزی به آرامی تن زمین را گرم کرده بود؛ چشم بزیر



داشتم و به‌همراه بغضی غریب کوچه‌ای آشنا را طی می‌کردم که حتی آسفالت‌کنده کاری شده و نامنظمش برایم لبریز خاطرات بسیاری بود. خاطرات تلخ و شیرینی که منه گندمک را شکل می‌داد. خاطراتی که هنوز پس از گذشت سالها گاه آنقدر تازه و دردناک آنرا لمس می‌کردم که گویا بتازگی برایم رقم خورده!

من حتی از نگاه عابرین آشنای این محله و آشنایان و همسایگان قدیمی‌اش نیز وحشت داشتم. چشمان پر سوال و معنایشان برایم دردناک بود! دوست داشتم وقتی می‌خواهم پا بخانه‌ی پدری‌ام بگذارم نامرئی باشم تا هیچ تنابنده‌ای از افراد آشنای این محله مرا نبیند!

در فکر بودم که خود را روبروی درب عمارت پیچک دیدم. سر بلند کردم و به دیوار کاهگلی اما سرسبزش خیره ماندم

دیوار دلربایی که هنوز پس از گذشت پنجاه و یا شاید شصت سال از عمرش همچنان بر اقتدار و با شکوه حصار خانه‌ی سید را حفظ کرده بود و اما هرگز نتوانست حریم خصوصی افراد محرم خانه‌اش را از گزند بر سر زبان افتادن و رسوا شدن حفظ کند



با اینکه کلید داشتم اما دلم خواست دستم را میان انبوه پیچکهای سبز و زیبای دیوار ببرم تا زنگ خانه ی پدری را بفشارم.

برای بار دوم زنگ را نزده بودم که صدای مهربان گلسا از پشت در خانه آمد!
- کیه؟

- باز کن ته تغاری سید!

تا صدایم را شنید جیغ کوتاهی کشید و به تندى درب خانه را باز کرد و با همان صورت ذوق زده لبانش را از دور برایم غنچه کرد و خودش را از لای پرده ی ضخیم درب ورودی به من رساند و میان آغوشم جا گرفت!

- وای من قربون آبجی بزرگه بشم. چشم و چراغ عمارت اومده امروز!

صورتش را درون آغوشم پنهان کرده بود و آرام نفس می کشید.

از خودم جدایش کردم و همین که چشمان اشک آلودش را دیدم بغض دلتنگی من نیز سر باز کرد و در حالیکه دستانم را بدور صورت ماهش قاب کرده بودم گفتم: خوبی ماه خونه؛ عزیز دردونه ی سید؟!

سرش را با غصه تکان داد و گفت: خوبم آبجی جونم!

بی معطلی دستم را بروی لبانش برد و بوسید و به سینه چسباند ادامه داد: تو باشی خوبم خوبه خوب!



دلم برای معصومیت و مظلومیتان سوخت. نگاهش که می کنم در عمق آن چشمان میشی
رنگ و دلربا مادر را می بینم که نگاهم میکند.

به واقع در میان ما خواهران گلسا بی اندازه به مادر شباهت داشت و همین
شباهت بیش از حد بود که در واپسین روزهای زندگی سید او را آزار می داد و
مدام با همان دستان لرزان دستم را می گرفت و درون بستر بیماری نیم خیز میشد
و نزدیک صورتم با همان صدای بی جان می گفت: گندم جان؛ تو رو به جدم قسم
نگذار گلسا بیاد تو اتاقم؛ خدا من رو بیخشه بچه ام گناهی نداره اما همین که
می بینمش انگاری ماهرخ بخونه برگشته و روبروم قرار گرفته؛ وای که خدا
میدونه تموم جونم از شدت غیرت آتیش می گیره!

دستان لرزان و استخوانی پدر را بروی لب می بردم و می بوسیدم و می بوییدم و
امیدوارش می کردم که هیچ وقت اجازه ندهم گلسا به اتاقش بیاید و دلش را نیز
قرص می کردم که بهانه ای برای اینکار بیاورم تا خود گلسای بی نوا از این
حقیقت تلخ بویی نبرد تا خدای ناکرده دلش بشکند و عمری از پدرش کینه به دل
بگیرد!



حالا که به آن روزهای سخت و رنج آور فکر میکنم تازه متوجه ذره ذره دردی که
سید می کشید؛ می شدم!

گلسا صورتش را نزدیک چشمانم کرد و دقیق مردمکهای لرزانم که بیاد سید در حال
جمع کردن اشک بودند شد و گفت: چی شده آماجی جونم؛ قربون بغضت بشه آبجی
کوچیکه؟!

پلک بر هم گذاشتم و سری بعلامت منفی تکان دادم و گفتم: چیزی نیست وروجک
خوبم، دلتنگ شما و این خونه بودم!

با شنیدن حرفم دستم را کشید و بداخل خانه برد و در حالیکه ذوق و شوق کنان
رو به ورودی ایوان بلند و عریض عمارت فریاد می کشید گفت: آهای اهل خونه جمع
شید بینم؛ بهوش باشید نگید نگفتما؛ گندمکِ عمارت پیچک اومده!

:
او مرا می کشید وهمانطور که بدنبالش می رفتم و حرکات کودکانه اش اشک دلتنگی
ام را تبدیل به لبخند کرده بود؛ نگاه مشتاقم به پنج دری های بسته ی عمارت و
شیشه های مشبک و رنگارنگشان میچرخید و دلم برای خانه ی امید و آرزوهایم غنج
رفت!



صدای بلند و رسای گلسا باعث شد که خاله جان با همان زانوان ناتوان و کم قوت
درب اصلی ورودی عمارت را باز کند و با صورت خندان به استقبالم بیاید!
از دور که دیدمش سری با احترام تکان دادم و بلند سلام گفتم.

چادر چیت گلدارش را که بدور کمر محکم کرده و گره زده بود را باز کرد و در
حالی که چند پله ی کوتاه ایوان را به آرامی و دقت پایین می آمد پاسخ داد:
علیک سلام خاله جون؛ چه عجب کردی از این طرفها یاد ما کردی بی وفا؟!!

دستان گلسا را رها کردم و با عجله خود را به او رساندم؛ لب پله ی آخر به او
رسیدم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. دلم آنقدر تنگ عطر تن آشنایش بود که
گویی سالهاست از این عطر دلنشین و جذاب دور مانده ام!

عطر تن مادر؛ مادری که غریبانه رفت و غریبمان گذاشت!

پشتم را به آرامی ماساژ داد و با غصه گفت: بی تاب دیدنت بودم خاله!

دیروز به گلرو گفتم بار دیگه که می خواد به دیدنت بیاد حتما من رو با خودش
ببره

اما اون ورپریده همش بونه ی پای علیم رو می گیره؛ انگاری که من فلجم و نمی
تونم راه برم!

هر چی بهش میگم بابا جون خونه ی گندم آسانسور داره بذار بیام و دخترم رو



یکم بینم

هزار تا بونه ی بیخودکی برام می گیره!

دلم خیلی بی تابت بود خاله؛ خوب کردی که اومدی!

سر از سینه اش برداشتم و در حالیکه با سرانگشتانم به آرامی موهای حنایی رنگ بیرون آمده از روسری کنجی گلدارش را بداخل هل میدادم؛ اخمی کمرنگ بروی ابرو نشاندم و پاسخ دادم: دور از جونت گلو غلط کرده خاله جون؛ هر وقت دلتنگ بودی به خودم زنگ بزن شخصا میام و میبرمت خونه ی خودم!

دستم را گرفت در حالیکه باهم پله ها را یکی یکی طی میکردیم با ذوق گفت: خب اگه تو زود به زود بیایی دیدن ما دیگه نیازی نیست که من بخوام پیام دیدنت قربونت بشم!

سرشانه اش را بیشتر به خود فشردم و گفتم: ببخش خاله جون اگه کمتر میام دیدنتون؛ باور کنید ساعت کاری طولانیم این اجازه رو بهم نمیده که وقت آزاد داشته باشم. مگر نه خودتون که بهتر می دونید چقدر وابسته ی این خونه و آدمهایش هستم!

خاله سر تکان داد و حرفم را تایید کرد و من رو به گلسا که شانه به شانه ام داخل پذیرایی بزرگ عمارت میشد پرسیدم: گلرو کجاست نمی بینمش؟! حواسم به گلسا بود که خاله جان پیش دستی کرد و گفت: نیستش خاله جون؛ بچه ام از صبح خروس خون یه لنگ پا تو یه مرکز خرید به مردم خدمت می کنه تا آخر ماه یه دو قرون ناقابل کف دستش بذارن!

تازه اونم به خونه نمی رسه که؛ دو تا قلم وسایل مواد خوراکی از تو فروشگاه برمیداره پولش تموم میشه بخدا!

پشتم تیر کشید؛ قلبم به زخمی عجیب دچار شد؛ فقر و دست تنگی خود و خانواده ام چیزجدیدی نبود اما یاد آوری اش هم مرا می سوزاند!

با شرمندگی سربزیر انداختم و پاسخ دادم: من رو ببخشید که نمی تونم به اندازه ی کافی پول در اختیارتون بگذارم. اگر حقوقم کمی بیشتر بود خیلی بهتر میشد!

خاله بناگاه با شنیدن حرفم ایستاد و در حالیکه بروی گونه ی سرخ و سپیدش می



زد گفت: وای خدا مرگم بده خاله؛ نگو تو رو خدا این حرفا چیه عزیزم!
تو دیگه قراره برای ما چکار کنی که نکردی؟ هر چی زحمت میکشی آخر ماه به
حسابم واریز میکنی تازه همینطوری هم خودت برای امور زندگی خودت تو مشکلی؛
ما کلی بهت مدیونیم قربوت دلت بشم من!
نگی از این حرفا که من آب میشم دخترم!

دست چروک خورده و لرزانش را در دست گرفتم و بروی لبها بردم و بوسیدم و سکوت
کردم!

درب عمارت را تا انتها باز کرد و هر سه وارد پذیرایی بزرگ و عریض عمارت
پیچک شدیم!

عطر دلنشین خورشید خاله جان اولین چیزی بود که مشامم را پر کرد
با خنده رو به صورتش که دستانش را به من تکیه گاه کرده بود و بسختی مشغول
نشستن بروی زمین بود گفتم: به به عطر غذای خاله جانم تموم خونه رو پرکرده!
خاله لبخندی زد و در حالیکه با گوشه ی روسری عرق پیشانی اش را پاک می کرد
گفت: انگاری که امروز به دلم افتاده بود میایی مادر؛ نماز صبح که بیدار شدم
قرمه سبزیمو بار گذاشتم!



حالا یکم دیگه نماز ظهرمو بخونم سفره رو پهن میکنیم!

روبه ساعت که یک بعداظهر را نشان می داد با خنده و چشمک گفتم: پس خدا کنه هر چه زودتر ساعت بگذره که امروز خیلی گرسنمه و دلتنگ دستپخت محشرت هستم خاله جون!

خاله با لبخند ملیحی که نشان از تعریفم داشت؛ بروی سرشانه ام زد و روبه گلسا که با شوق روبرویم نشسته بود و نگاهم میکرد گفت: اِوا خاله جون؛ تو چرا اومدی پای حرفهای مانشستی پیر؛ پیر و برو تو آشپزخونه و یه شربت خنک بهار برای خواهرت درست کن و بیار!

گلسا از جا برخاست و چشم گویان راهی آشپزخانه ی کوچک منتهی به پذیرایی عمارت شد و خاله بلند صدایش زد!

- آ قربون دختر بشم؛ زیر اون پلو رو هم خاموش کن که همش شد ته دیگ مادر!

گلسا سر چرخاند و پلک بر هم گذاشت و راهی شد.

خاله هم دقیق صورتم شد و مادرانه دستی بروی گودی زیر چشمم کشید و با غصه



گفت: وای عزیزخاله؛ مگه شبا خوابت کمه که اینقدر زیر چشمت مثل دره گود افتاده؟!

اصلا نکنه خورد و خوراکت کمه مادر؟!

«حرف خاله قلبم را سوزاند و داغم را تازه کرد و رنگ لبخندم رو به بغض رفت!»
آخ که خاله جان نمی دانست چه دردی می کشم و بتازگی ها چه چیزهایی را شنیده ام که توان گفتنش حتی به او که خاله و وصله ی تنم بود برایم سخت و بقدر جان دادن بود!

سر بزیر انداختم و دروغ گفتم: چند روز پیش کمی سرما خورده بودم و فکرکنم علت این گودی و کبودی زیر چشمم همین باشه!

خاله سری با تاسف تکان داد و بروی پایش زد و جواب داد: خاله فدات بشه که هیچ کسی رو نداری غمت رو بخوره!

حتما اونقدری جون نداشتی که برای خودت یه سوپ بار بگذاری!

آخه چقدر بهت میگم بیا و این لجبازی رو تمومش کن و برگرد به عمارت گوش نمیدی که نمیدی!



بابا اون بنده خدا؛ حافظ که دیگه حتی سایه اش هم از محله کنده شده؛ حتی چند وقت پیش از ننه گلبانو شنیدم که گفت پسرش تصمیم گرفته برای همیشه بره فرنگ؛ دیگه مشکلات چیه که هم خودت رو تو سختی و مشقت انداختی و هم من و بچه ها رو از دیدارت محروم کردی؟!

اگر هم نگران حرف مردمی که بخداوندی خدا قسم خطا می کنی جوونه دلم! باور کن در دروازه رو میشه بست اما در دهن این مردم رو نه! تو اگه تا قیوم قیومت هم خودت رو تبعید کنی و از خونه دورباشی باز مردم اگه بخوان حرف بزنی می زنن!

حرف خاله که تمام شد گویی چنگ بر دلم افتاد؛ و خنجری به تیزی تیغ بران دلم را هزار تکه کرد!

حتی تصور اینکه حافظ الیار بزرگمرد قرار است از ایران برود دلم را خون میکرد. من به این امید که او در همین شهر و در چند کیلومتری ام نفس می کشید؛ زنده بودم.

کاش خاله این حقیقت رنج آور را نمی گفت. هم درد می کشیدم و هم باید احساسم را پنهان می کردم.

سر بلند کردم و درحالیکه سعی داشتم حالت را عادی و بی تفاوت جلوه دهم



گفتم: حافظ الیار مردی نیست که مادر پیرش رو تنها بگذاره و بره دیار غربت؛
شما که خودت بهتر از من می شناسیش!

خاله پایش را بزیر پتو پنهان کرد و پاسخ داد: آخ مادر این رماتیسم آخرش من
رو می کشه!

راستش حقیقت میگی اما ننه گلبانو گفت به حافظ سپرده قبل رفتن خونه ی پدری
رو بفروشه و خودش هم برای همیشه بره پیش دختر بزرگش تو مشهد ساکن بشه!

می گفت اینطوری دیگه فکر و دل حافظ هم خاطر جمعه که من تنها نیستم و بچه ام
با خیال راحت راهی زندگی جدیدش میشه!

نمی دانم چرا هر کلمه ای که خاله میگفت گویا داشت ذره ذره جانم را از درون
کالبدم بیرون می کشید و نفسم را به انتها می رساند!

بدنبال بهانه بودم. هر چند کوچک اما بدنبالش کور کورانه می گشتم تا همان را
برای نرفتن حافظ بگویم!

بغض پنهانم را فرو فرستادم که خاله شک نکند و با بی تفاوتی جوری که متوجه



احوال خرابم نشود؛ گفتم: پس زور خونه چی میشه؟
شما خودت بهتر می دونی یه زیر گذره و یه زور خونه!

خاله با حسرت آهی طولانی کشید و با تاسف سر تکان داد و گفت: خبر نداری
دخترم. خبر نداری مدتهاست که دیگه زور خونه ای تو زیر گذر وجود نداره!
شنیدم حافظ الیار زور خونه رو به یه بساز بفروش سپرده که بکوبه و ساختمون
بسازه!

اما غصه نخور دخترم اون شیر مرد تموم کارهایش از روی فکر و انسانیته!
قراره تموم زمین و بنای زورخونه که کم هم نیست وقف شیرخوار گاه بشه!
اینا رو ننه گلبانو برام گفته؛ والا منم نمی دونستم و از این کار حافظ خیلی
شاکمی بودم که چرا با زورخونه اینکارو کرده
از طرفی هم مدتها بود که خود بی معرفتش پا به عمارت نگذاشته که از خودش بپرسم.
اما دست ننه درد نکنه وقتی میرم پیشش خبرهای دست اول رو بهم میده!
سپس معنا دار نگاهم کرد و افزود!

- خوب با اون اتفاقی هم که سالهای پیش بین شما رخ داد ننه گلبانو هنوزم از
خاندان ما و بخصوص تو دلخوره دخترم، اما خدا وکیلی همیشه احترام و حرمت منو
داره و دوستای خوبی برای هم هستیم



:

خاله موی گیس بافت و بلندش را از روی سرشانه به پشت سرش فرستاد و پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد: ای مادر؛ والا نمی خوام گله شکایت کنم و بنالم اما خب از حافظ این همه بی معرفتی و بی وفایی بعید بود.

:

از جوونی که تموم روزهای عمرش رو تا نمی اومد دست بوس سید و کارهای روزمره شو انجام نمی داد؛ آروم و قرار نمی گرفت اما یهو بعد مرگ نبود آقاش؛ ناموس و عزیزانش رو بطور کل فراموش کرد؛ بعید بود والا!
بخدا قسم نمی خوام تعریف از خود کنم اما من یه جورایی سر این بچه حق مادری داشتم!

حالا اصلا ماجرای عاشقی شما به کنار این طفل معصوما چه گناهی داشتن که سایه شو از این خونه کم کرد؟!!

اون بعد سید رفت و دیگه از ما خبری نگرفت و اینطوری تو بدترین شرایط دخترهای نور چشمی سید رو تنها گذاشت!

:

بخدا که گله ای ندارم؛ توقع آنچنانی هم ندارم اما از این همه جوون مردی و مردونگی این فراموشی بعید بود.



خاله اخمش را غلیظ تر کرد و با همان مقدار دلخوری ادامه داد:
خاله یه وقت فکر نکنی غرورم رو زیر پا گذاشتم و رفتم به ننه شکایت پسرش رو
کردم. نه به جون خودت که برام نور چشمی هستی
هرگز اینکارو نمی کنم!

March

ی

:

اصل حرفم اینه که این جوونمرد رو اونطوری شناخته بودم و حالا این بی خبریش
از احوال و روزگار سخت ما یکم برام عجیب بود!
خاله نفسی عمیق کشید و به سقف بلند عمارت خیره ماند و در حالیکه بفکر فرو
رفته بود و گویا داشت خاطره ای غمگین را در ذهنش مرور میکرد لب برچید و
ادامه داد: گرچه ما تو این چند ساله که از عمرمون گذشت چه چیزها که ندیدیم!
آدمها خیلی زود تغییر میکنن؛ دیگه نمیشه هیچ کسی رو شناخت؛ راستش اگه به
شناخت درست بود من باید همون سالها پاره ی تن خودم رو می شناختم که
متاسفانه نشناختم که نشناختم!

خاله که حرفش تمام شد و سکوت کرد؛ نم اشک و حسرت را گوشه ی چشمان مهربانش



دیدم و با غصه سربزیر انداختم و در دل نالیدم: حالا خبر نداری پاره ی تنت
با ته مانده ی آبروی ما چه کرده!

و سرخورده تر از همیشه بخاطر قلب مریض خاله جان سکوت کردم که اگر از ماجرا
خبردار میشد به حتم سخته ی بعدی را میکرد و خواهران مظلوم را یتیم تر و
تنهاتر میکرد!

پس دل به دلش دادم و بجای گفتن اتفاقات افتاده و بیشتر ناراحت کردنش دلداری
را چاشنی حرفهایم کردم.

نمی دانم آن چند ساعتی که کنار عزیزانم بودم چگونه گذشت اما زمانیکه عزم
رفتن کردم خاله و گلسا دوباره هر دو غصه دار شدند.
خاله با غم لباس پوشیدنم را نگاه کرد و گفت: گندم جان؛ میموندی امشب رو پیش
من و خواهر هات!

بخدا این دیدارهای کوتاه هر چند وقت یه باره بیشتر دل ما رو آتیش می زنه!
سالهاست بعد رفتنت انگاری این خونه بیشتر سوت و کور شده!
خم شدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم: دوست دارم بیشتر بمونم خاله؛ اما بخدا
شیفت عصر تا آخر شب باید تو سری دوزی کار کنم وگرنه اخراج میشم و از نون
خوردن می افتم!



خودتون که بهتر می دونید پیدا کردن کار جدید چقدر سخته؛ بعد بیرون اومدنم از سری دوزی قبلی کلی پاساژهای بازار رو پا زدم تا تونستم این کار دوشیفته رو پیدا کنم.

صاحب کارم یه خانم مسن و خیلی مهربونه به من گفته اگه وظیفه شناس باشم و کارم رو درست انجام بدم و سر وقت پیام و برم حتما من رو جزء سری دوزهای دائمی خودش میکنه و بیمه هم میشم!

ی

:

خاله با ذوق نگاهم کرد و دستانش را سمت آسمان برد و گفت: الهی عاقبت بخیر بشی خاله!

بخدا شب و روزی نیست برای خوشبختی شما خواهرها دعا نکنم.

باشه عزیز دلم برو به کارت برس؛ خدا پشت و پناحت باشه.

اما یادت نره مواظب خودت باشی این کار جدیدت ساعت شیف آخر شب داره نگرانم که بعد تعطیل شدن چطور بر می گردی خونه!

با اطمینان نگاهش کردم و لبخندی امیدوارانه زدم و گفتم: نگران نباش خاله جون؛ از پاساژ که بیرون پیام تا سر خیابون اصلی همیشه تا ساعت یازده شب شلوغه و مردم تو بازار تردد می کنن.

تازه ایستگاه اتوبوس هم سر همون خیابونه و تا آخر شب مسافر جابجا میکنه! سه تا ایستگاه که برم به مجتمع نزدیک شدم و ایستگاه اتوبوس هم که خودت بهتر میدونی همش چند قدم با در اصلی مجتمع فاصله داره!

:

خاله با خاطر جمعی لبخندی زد و سرش را تکان داد و گلسا که خودش را به من چسبانده بود و دستانش را بدور کمرم حلقه زده بود نگاهم کرد و گفت: آجی نگفتی اجازه میدی برم سرکار یانه؟!

اخمی کردم و در حالیکه او را از خودم دور می کردم گفتم: نه؛ نگفتم دیگه حتی تکرارش هم نکن!

تو باید امسال تموم وقتت رو برای درس خوندن بگذاری تا کنکور رو با موفقیت قبول بشی!

کار توی بوتیک لباس فروشی تموم وقتت رو می گیره و اجازه نمیده به درسها برسی!



گل‌سا بغض کرد و سر بزیر انداخت. و آرام پاسخ داد: من درسم رو می خونم. اما
دلم می خواد مثل گلرو کمک خرج خونه باشم.

دلم برای معصومیت نگاهش سوخت دستم را بزیر چانه ی گرد و کوچکش بردم و سرش
را بالا کشیدم و به صورت غمگینش خیره ماندم و گفتم: تو تنها امید ما هستی
عزیزم!

هیچ میدونی اگه تموم حواست رو به درست بدی و در آینده مدرک خانم دکتری رو
بگیری چقدر تو آینده می تونی کمک حال خواهرهات باشی؟
تو امید آخر منی قربون قلب مهربونت بشم من!

March

ی

:

غم نگاهش رنگ لبخند گرفت و چشمانش برقی زد و گفت: واقعا؟!
لبخند من نیز عمیق تر شد؛ میان آغوشم تابش دادم و با عشق گفتم: معلومه که
واقعا...



خدا حافظی کرده ام و سربزیر راهی انتهای کوچه ام...
بدرود گفته ام و خدا می داند تکه ای بزرگ از قلبم را در عمارت پیچک کنار
عزیزانم جا گذاشته ام...
سربزیر و مغموم سمت خانه و کاشانه ی سرد و سوت و کورم قدم بر می دارم و
اشکهایم را در پس نقاب خندانم پنهان میکنم!
من نه از برای دلخوشی بلکه دل خون بودن و فرار از واقعیت راهی ام...
:
خب سرنوشت بازی ها دارد و من غمگین ترین و بیچاره ترین بازیگر فیلم درام و
تلخ صحنه اش هستم...
همچنان سربزیر و متفکر قدم بر می داشتم که بناگاه صدایی از پشت سر توجه ام
را جلب کرد!

- دختر سید؛ حاجی مون کارت داره!



یکه خورده و ترسیده سر بلند کردم و سمت صدا چرخیدم...

مردی چهار شانه با سر و وضعی مرتب اما صورتی خوفناک که رد چندین زخم چاقو برویش خودنمایی میکرد پشت سرم ایستاده بود و خیلی محتاطانه و دزدانه بهمراه حجب و حیایی جالب و دلنشین مرا دید می زد!

با احتیاط چند قدمی به عقب برداشتم که از نگاه تیز بینش دور نماند و با

همان نگاه پر حجب و حیا بحرف آمد: آبجی نگا به ریخت بی ریختمون نکن؛ ما جونمون در بره نگا چپ به ناموس مردم نمی کنیم.

چه برسه که بخوایم بی ادبی کنیم و به ناموس سید و عزیز کرده ی آقا نگا بد کنیم! چشمون کور بشه به والله!

:

نفسی آرام کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم.

پس با صدایی که ترس کاذبم را درونش پنهان کرده بودم گفتم: آقاتون کیه؟

مرد پوزخندی زد و در حالیکه با انگشت اشاره سیبیل بلندش را مرتب میکرد پاسخ

داد: ببخشیدا آبجی؛ اما تو تموم این زیر گذر و بازارچه مگه جز حافظ الیار

آقای دیگه ای هم هست؟!



حافظ گفت و بند دلم را پاره کرد...
حافظ گفت و داغ دلم را چندین برابر کرد
نگاهی با احتیاط به اطراف انداختم و او که نگاهم میکرد تکه کاغذی را از
درون جیبش بیرون کشید و سمت من گرفت و ادامه داد: نگران نباش آجی؛ آقامون
مدتهاست تو محل پا نمی گذاره...
قربون اون قدمهاش برم که مدتهاست کوچه و بازارچه رو از وجود خودش محروم کرده!
کاغذ را از دستش گرفتم و نگاهی به آن انداختم
آدرس مکانی درونش نوشته شده بود. سپس
به صورت منتظرش خیره ماندم و اوگفت: این آدرس محل کار آقاست؛ سپردند
خدمتتون بگم حتما سری بهشون بزنید کار واجب دارن!
با تعجب نگاهش کردم و گفتم؛ اگه آقاتون تو محل نمی چرخه پس چطور از اومدن
من مطلع شده که برام خط فرستاده؟
سپس خنده ای معنادار کردم و ادامه دادم: نکنه آقاتون علم غیب داره!؟

April

ی

:



همچنان که سربزیر بود پوزخندی زد و پاسخ داد: نفرما آجی؛ درسته آقا تو محل رفت و آمد نداره اما اونقدر آدم و گماشته تو محل برای خدمت بهش می چرخه که از صد تا دوربین مدار بسته هم براش بهتر عمل میکنن!

خب حالاچکار میکنی دختر سید؛ با ما تشریف میاری دیدن آقا یا براتون یه تاکسی ردیف کنم؟!

کاغذ را تا کردم و درون جیبم گذاشتم و با چهره ای طلبکار سرپایش را نگاه کردم که از نگاه تیز بینش دور نماند و گفتم: برو به آقات بگو من هر وقت دوست داشتم بدیدارش میام نه اون زمانی که ایشون دستور بده!

صاف ایستاد و در حالیکه از نگاهش معلوم بود کاملا دلخور است گفت: چشم آجی میگم خدمت آقامون!

و من بدون اینکه حرفی اضافه تر بشنوم سمت خیابان اصلی حرکت کردم!

:

لامپ کوچک بالای سرم را خاموش کردم و کارهای دوخته و تا شده را از جلوی



دستم برداشتم و خیلی مرتب درون جعبه ی تحویل گذاشتم و سپس کش و قوسی بخود دادم و نگاهم بروی ساعت کهنه و قدیمی و خاک گرفته ی دیوار خیاطخانه ثابت ماند! باورم نمیشد یک ساعت اضافه کار باعث شده بود که متوجه زمان نشوم و ساعت از یازده شب هم گذشته بود. نگاهی به اطراف انداختم . هیچ کس جز من داخل سری دوزی نبود. با دلهره از جا برخاستم و پس از پوشیدن مانتو و بارانی ام جعبه ی لباسهای دوخته شده را در بغل جای دادم و سمت اتاق تحویل براه افتادم. چند تقه بدر کوبیدم و سلام گویان وارد شدم. پشت میز خانم تحویلدار مشغول چرت زدن بود؛ با صدای در چشم باز کرد و لبخند زنان سلامم را علیک گفت و در حالیکه کارم را تحویل میگرفت و تعدادش را درون کامپیوتر ثبت میکرد بحرف آمد: خسته شدی دختر جون؛ آگه هر روز اینطوری کار کنی از پا در میایی!

:

شالم را بروی سر منظم کردم و پاسخ دادم: بله حق باشماست سعی میکنم از فردا زودتر کارم رو تموم کنم.

سری بعلامت تایید حرفم تکان داد و در حالیکه برگه ی تحویل کارم را بدستم میداد گفت: بفرما عزیزم برو خدا پشت و پناحت!

فقط مواظب باش سوار هر ماشینی نشی . این وقت شب تو خیابون بی در و پیکر بازار پر از آدمهای خطرناکه!



:

دلم با حرفش فرو ریخت. اما سعی کردم بروی خودم نیاورم. تشکر کنان سمت درب خروجی براه افتادم. خیابان نیمه تاریک و سکوت نصفه نیمه اش که با عبور کم و بیش ماشینهای در حال حرکت می شکست دلم را آشوب کرد. می دانستم این وقت شب اتوبوسی برای رفتن نیست. پس بهتر دیدم از طریق اسنپ بخانه بروم. همچنان که با تلفن همراهم مشغول گرفتن اسنپ بودم صدای بوق اتومبیلی از پشت سرم مرا از جا پراند!

وحشت زده از جا پریدم و سمت صدا سر چرخاندم!
ثانیه ای نگذشت که با دیدن حافظ پشت زُل اتومبیلش نگرانی و ترسم بر طرف شد.
اما با اخمی پر اعتراض به چشمان منتظرش خیره ماندم!

April

ی

:

همچنان چون مسخ شده گان نگاهم می کرد. این نگاه و دیدار پس از سالها دوری و ندیدن یکدیگر برای هردویمان منقلب کننده بود. فقط خود خدا می دانست که چقدر دلتنگ دیدارش بودم. نه او و نه من حرکتی نمیکردیم و چشمانمان جز خودمان



چیزی نمیدید!

تا بلاخره او پیش دستی کرد و این تله پاتی دلپذیر را شکست و از اتومبیلش پیاده شد و سمت من آمد!

او می آمد و هر قدم که نزدیکتر میشد همان جان رفته ی نصفه نیمه ام را با وجود و حضورش بپایان می رساند.

من حتی از این فاصله هم میسوزم اگر تو باشی و دنیایم را دگرگون کنی حافظ الیار!

ی

:

روبرویم ایستاد و سراپایم را با نگاه مشتاقش از نظر گذراند و به چشمانم که رسید چشمان هزار معمایش طرح لبخند گرفت و کنایه وار بحرف آمد: علیک سلام نور چشمی سید؟!!

با حرفش از رویای وجود و حضورش بیرون آمدم و شرمنده سر بزیر انداختم و سلام گفتم!

نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و نگاهی دیگر به سر در ساختمان سری دوزی کرد و گفت: ناموس سید همیشه این وقت شب بی گذار به آب میزنه و تو تاریکی مظلوم کُش خیابون برمیگرده خونه اش؟!!

خجالت زده در حالیکه در مقابل غرور و غیرت همیشگی حافظ بی سلاح و دفاع بودم من و من کنان پاسخ دادم: امشب کمی اضافه کاری وایسادم و متوجه گذشت زمان نشدم! تک سرفه ای کرد و اوووومی پر معنا گفت و در حالیکه به اتومبیلش اشاره میکرد گفت: با تموم تفاسیری که گفتمی حالا اجازه دارم عزیز کرده ی سید؛ گندمک عمارت پیچک رو تا خونه همراهی کنم یانه؟!!

دلم با حرف و پیشنهادش عروسی براه انداخته بود؛ قلبم پایکوبی می کرد و دستانم ضرب آهنگ رقص گرفته بودند.

خدا می دانست چقدر از اینکه حافظ الیار از همین فاصله متوجه حال منقلبم شود وحشت داشتم!

:

منتظر بود و من قبل از اینکه خودم راهی شوم؛ قلب و روحم دست در دستش راهی اتومبیلش شد.

مکتم را که دید سربزیر انداخت و گفت: دختر سید می دونم حضورم اذیتت میکنه؛



می دونم دوست نداری هم قد و قواره ی قدمهات بشم اما تو رو به روح پدر
عزیزت قَسَمَت میدم ازم نخواه که بی تو برم.

یا اینکه قدرتش رو داشته باشم تو تاریکی این خیابون هزار چشم و ناتو تنها
ولت کنم که بری!

بزار وقتی سر رو بالش میزارم خیالم تخت باشه دردونه ی سید جاش امن و مطمئنه!
او گفت و داغ دلم تازه شد. او گفت و زخم سر بسته ام باز شد و داغی خون دل
شاکمی ام زبان شکایتم را بکار انداخت!

- نگران ناموس سیدی؟!!

کجابودی تو این چند وقته؛ چکار میکردی وقتی نور چشمی سید بی کس و تنها تو
این شهر بی در و پیکر بدنبال یه لقمه نون به هر نامردی رو انداخت؟!!

April

ی

:

#



اصلا چرا بعد این همه سال پیدات شده جناب قهرمان با غیرت؟!
باور کن نمی خوام پر توقع و پرررووو باشم و بدبختی هام رو گردنت بندازم
اما تنها خود خدا میدونه اگه نگم روح پدر مرحومم تو گور ازم ناراضی میشه!
حافظ الیار جوون مرد؛ بخاطر تموم معذرویتها بهت حق میدم پیگیر حال من
نبوده باشی و فراموشم کرده باشی اما خواهرهای بی پناهم چه گناهی کرده بودند
که رنج و سختی هاشون به چشمت نیومد و پا گذاشتی رو حرمت سلام و علیکی که با
سید داشتی و قولی که وقت مرگ بهش دادی که از نام و ناموسش مثل محرم و ناموس
خودت محافظت کنی؟

جواب اینو چطور میدی هان؟!

سربزیر و مغموم ایستاده بود و تک به تک سرزنشهایم را به جان می خرید!
لحظه ای از خود و توقعات ناتمام متنفر شدم و دلم برایش بدرد آمد!

:

#

سرشانه های افتاده و نگاه شرمنده اش را نمی خواستم، وای که خرد کردن شخصیت
و غرور این اسطوره ی مردانگی در حد و توانم نبود!
پس سکوت کردم و سربزیرمابقی حرفم را در گلو فرو بردم و گله و شکایتم را در



پس اشکهایم پنهان کردم.

کاش نمی گفتم؛ کاش دلش را نمی شکستم؛ کاش دردها و رنجهایم را برای دل
وامانده ام نگه می داشتم!

او همچنان نگاهش دقیق آسفالت خیابان بود و از شدت ناراحتی سر بلند نمی کرد؛
جوری سکوت کرده بود که در دل گفتم با دشنه ی حرفهای تلخم ایستاده کشتم این
مرد بزرگ را...

دیگر نگرانش شده بودم؛ دزدانه سر بلند کردم و نگاهی به احوالاتش انداختم.
دو دستش را مشت کرده بود که نشان از عذاب کشیدنش داشت و صدای خِس خِس
نفسهایش

سکوت نصفه نیمه ی خیابان را می شکست!

ی

:

#

نسیم خنک و آرام زمستانی دسته موهای موج و نیمه بلند پیشانی اش که گرد
زمانه سایه روشن جوگندمی برویشان پاشیده بود را می رقصاند و من تازه در آن
تاریکی نیمه روشن خیابان خط های پیشانی جذاب و بلندش را دیدم که چطور حافظ



الیار دلربا را به سمت میانسالی کشانده بود!

اما هر قدر زمان پیش می رفت نمی توانست موفق شود و این قد و قامت چهار شانه

و رعنا نگار را کهنسال کند و او همچنان چون روزهای جوانی دلربا و خوش قد و

قواره بود و می توانست براحتی از هر زنی دل ببرد!

دیگر طاقتم تمام شد و تک سرفه ای کوتاه کردم که باعث شد او بخودش بیاید و

سر بلند کند و تازه چشمان بخون نشسته و پر بغضش را دیدم که آتشی تازه به

جانم زد و همین که دوباره چشم در چشم شدیم؛ با شرمندگی چشم از او بر گرفتم

و بحرف آمدم!

- من رو ببخشید؛ حق نداشتم شما رو ناراحت کنم؛ نمی دونم چطور شد که سر درد

و دل و شکایتم باز شد و جسارت کردم!

شما حق داری و داشتی که سراغی از ما نگرفتی و این توقع بیجای من بوده که پا

از گلیمم درازتر کردم و ازت توقع یاری داشتم!

ی

:

#



ناگهان با شنیدن حرفم یکه ای خورد و دستان مشت کرده اش را باز کرد و بعلامت منفی تکان داد و گفت: نگو...

نگو دختر سید؛ تو رو به جدت اگه ادامه بدی؛ با سنگ بزن فرقم رو بشکاف بزار تو خونم غرق بشم؛ اصلا زنده بسوزونم اما نگو که پر توقع بودی!
من بیشتر اینا باید سرکوفت بخورم؛ تو حق داری گندمک سید؛ من بی غیرتی کردم تنهاتون گذاشتم!

اما به خداوندی خدا قسم دست و پام بسته بود و ناچار شدم که برم.
اصلا تو منگنه بودم؛ تو مجالم بده به موت قسم که برام یه دنیا ارزش داره تا کلوم آخر قصه ی رفتنم رو برات میگم!

فقط اجازه بده تا مقصد برسونمت که اگه بگی نه و من رو نبخشیده باشی به والله همین جا با ضامن دارم خونم رو حلال میکنم تا بدونی طاقتم نیست بینم و باشم اونوقت تو ویلون سرگردون خیابونا باشی؛ یعنی اون ساعت حافظ بمیره بهتره!

ی

:



#

میان آن همه بغض به یکباره با شنیدن حرفها و جملات پر غرور و غیرت کوچه
بازاری اش که تکه کلامهای همیشگی اش بود؛ خنده مهمان لبانم شد.
وای که فقط خدا می دانست و از دلم خبر داشت چه اندازه دلتنگ این مدل حرف
زدنش بودم؛ انگار مدتها بود حسرت شنیدن صدای خش دار و مدل حرف زدن خاص
مردانه اش را داشتم!

همین که لبخندم را دید پر شوق خندید و شرمگین سر بزیر انداخت و گفت: حافظ
به فدای خوشحالیتون!

ما که نفهمیدیم کجای این غم نامه که گفتیم خنده دار بود؛ اما همین که باعث
شده گندمک خانوم بخنده برامون کفایت میکنه به والله...

:

#

سری بعلامت منفی تکان دادم و گفتم: شما من رو ببخش؛ من اصلا جسارت نمیکنم...
به حرف زدنتون که نخندیدم؛ به یکباره یاد گذشته ها افتادم...
اون زمان که تو ایوان عمارت پیچک کنار سید می نشستی و براش از هر دری حرف
میزدی و گل سرسبد بازارچه و میدوون مشق بودی!
می دونید من تا دم مرگ هم نمی تونم اون دوران قشنگ رو فراموش کنم!



حافظ آهی عمیق کشید و چند پلک زد و پاسخ داد: نور به قبر سید بباره؛ فقط
خود خدا می دونه چقدر دلتنگشم!

وقتی بود انگاری چشم شهر و بازارچه چراغونی بود به مولا!
اما بعد رفتنش یهو هر چی خوشی بود آوار شد رو سرمون!

ی

:

#

بیاد پدر و جای خالی نبودش آهی کشیدم و گفتم: حق باشماست بعد سید دیگه هیچی
مثل سابق نشد!

هر دو غرق در فکر بودیم که بناگاه نسیم آرام درحال وزیدن شدت گرفت و باد
سرد خیابان را در بر گرفت!

از شدت سرما به لرزه افتادم و نا خودآگاه بازوهایم را در آغوش گرفتم، نگاهم
به اطراف و درختان بی نوای خیابان بود که چطور باد شاخه های خشکیده شان را
خم راست میکرد که صدایش مرا بخود آورد!



- دختر سید قدم رو چشمم بزار و سوار شو تا خونه برسونمت!
درست نیست این همه وقت روبروی محل کارت با هم درد و دل کردیم
یه وقت خدای ناکرده حرف و حدیثی در نیاد...
خودت که بهتر می دونی دهن مردم این روزا شده دروازه دولت به مولا!
خندیدم و با سر حرفش را تایید کردم و همراهش سمت اتومبیل براه افتادم

April

ی

:

فضای اتومبیلش هم مانند خودش و رفتار با متانتش آرامش بخش و امن بود. هر دو سکوت کرده بودیم؛ او با دقت رانندگی میکرد و من چشم بسته بودم و با لذت موزیک ملایم پخش اتومبیلش را گوش می کردم.
گرمای دلچسب بخاری اتومبیلش که روبروی صورتم تنظیم شده بود گویی گونه های یخ زده ام را نوازش میداد و کم کم پلکهای خسته ام در حال سنگین شدن بودند.
در حال و هوای خود بودم که بناگاه با یاد آوری اینکه حافظ از من آدرس خانه ام را نپرسیده چشمان گرد شده و متعجبم را باز کردم و پنهانی در فضای نیمه



تاریک اتومبیلش به نیم رخ صورتش خیره ماندم!
او که روبرویش را می نگریست بناگاه بحرف آمد!
- چیزی شده گندمک سید؟! ما رو زیر زیرکی و مشکوک دید می زنی!
بخدا از نگاهت حساب می برم؛ انگاری کار خبطی کردم قراره بازخواستم کنی.

دلم ندا میداد حافظ مسیر خانه ام را بلد است و بی آنکه بداند در حال لو
دادن خودش است!

پس خود را به بی خیالی زدم و سرشانه بالا انداختم!
- این حرفها چیه؛ خواهش میکنم خجالتم ندید نگاهم از روی قصد و غرض نبود؛
اگه جسارت کردم شما بر من ببخش!
هنوز حرفم بیپایان نرسیده بود که بی معطلی با کف دست بروی پیشانی زد و گفت:
نگو؛ مرگ حافظ؛ نگو این حرفها رو...

داغون میشم به مولا؛ اصلا شما اختیار ما رو داری؛ اذن کن و بگو حافظ خاک
شو؛ خودم کوچیکتم ناموس سید!
نگاهش کردم و با حرفش روح و ذهنم به پرواز درآمد. لب گزیدم و لبخند ذوقم را
مخفی کردم و شرمزده سر بزیر انداختم و او که فهمید شرمگینم خندید و سری
تکان داد و بعد از گفتن ای داد بیداد براه خودش ادامه داد..



اما همچنان بی حواس سمت خانه می راند؛ می رفت و من متعجب در دل نگاهم به حرکات و رفتارش بود. اصلا جوری سمت خانه می رفت که انگار مسیر را بلد و است و نیازی به پرسیدن آدرس ندارد!

April

ی

:

پس مابقی مسیر را ساکت ماندم و حدودا نیم ساعت بعد روبروی مجتمع محل زندگی ام پا بروی ترمز گذاشت و سپس سمتم رو چرخاند و با همان لبخند دلنشین چهره ام را از نظر گذراند اما با دیدن اخم بناگاه رنگ لبخندش کم و کمرنگ شد و با نگرانی پرسید: یا خدا؛ چی شده گندمک سید؛ به موت قسم ما رو اونطوری نگاه میکنی بند دلمون کش قیطونیه نازکه پاره میشه و در میره!

در حالیکه لب می گزیدم تا از دست حرفهای بانمکش خنده ام نگیرد چشم تنگ کردم و پاسخ دادم: دست شما درد نکنه اما من که بهت آدرس خونه ام رو نداده بودم!



شما به من بگو از کجا می دونستی من اینجا ساکنم؟!

شرمسار سر بزیر انداخت و مانند خطاکاران زیر چشمی نگام کرد و گفت: به ارواح

خاک سید اگه تعقیبت کرده باشم

اصلا از اون روزی که تو حیاط عمارت پیچک خط و نشون کشیدم بخاطر آرامشت ازت

فاصله بگیرم تا همین امشب که دیدمت حتی جرات نکرده بودم از صد متری پیام و

بینمت!

اما خب دروغگو هم نیستم و باید خودمو حرفم رو پیشت یه کاسه کنم و حقیقت رو بگم.

خب درسته خودم تو نخ رفت و آمدت نبودم اما به آدمهام سپرده بودم از دور

هواتو داشته باشن!

April

ی

:

سربزیر انداخت و با سرانگشتانش بازی کرد و بهمراه بغضی عجیب و لرزشی در صدا

ادامه داد: چی برات بگم که نگفتنش دلم رو آتیش می زنه و گفتنش برام برابره

با جون دادن!

راستش حتی خیلی وقتا بچه ها برام خبرایی می آوردن که بند بند وجودم پاره



میشد اما بخودم اجازه نمیدادم برای دردونه و نور چشمی سید که مطمئنم هیچ کارش خطا نیست؛ تایین تکلیف کنم!

حرفش را با سکوتی مبهم بپایان رساند و من بخوبی متوجه شدم منظورش از رفت و آمد حضور یارا در زندگی ام بوده اما اصلا دلم نمی خواست برایش بگویم که یارا کیست و چه نقشی در زندگی تاریکم داشت. پس همچنان به سکوتم ادامه دادم و او که منتظر توضیح بود ناامید ادامه داد: عزیز و خانم مایی؛ نگفتم که بری تو لک و ناراحت بشی؛ اصلا من کی باشم که بخوام برای رفت و آمد ناموس سید خانم عمارت پیچک قانون بگذارم و بازجوییش کنم!

:

تو رو سر جدت اگه ازم دلگیر بشی!
دست سمت دستگیره ی اتومبیلش بردم و در حالیکه کیفم را بروی سرشانه تنظیم می کردم که پیاده شوم و پاسخ دادم: نپرس؛ هیچ وقت ازم نپرس؛ چون پستی و بلندی زندگیم اونقدر زیاده که شرح تک به تکش برام مقدور نیست!

تو که دیگه بهتر می دونی به گندمک سید چی گذشته تو این سالهایی که گذشت؟



اما از اینکه حتی از دور هم هوای تنهاییم رو داشتی ازت ممنونم!
تو اونقدر تو این دنیای بی رحم و مروت هوای بچه ها و زندگی و آبروی بر باد
رفته ی سید رو داشتی که هر چقدر بخوام ازت تشکر کنم باز کمه!
حافظ الیار تو نه تنها مرد خونه ی ما بلکه جوون مرد زیر گذر و بازارچه بودی
که هر کجا حضور داشتی پشت یک محله به بودنت قرص بود!
اما حیف؛ حیف که آدمهای حسود و بددل اون گذر قدر خوبی هاتو ندونستن و
براحتی از دستت دادن!

:

با چشمانی پر بغض و بارانی که نور امید درونشان برق میزد نگاهم کرد و گفت:
خاک پاتم اولاد پیغمبر!
دلم روشن شد به حرفات اما چی بگم که رد زخم زمونه کارساز بود و از پا درآوردم!

به همون خدایی که می پرستی بعد اون تهمت دلم شکست که پا پس کشیدم و عمارت
پیچک رو بی حافظ الیار کردم.

ازم ترش رو نشو فقط بدون ناچاری بیچاره ام کرد که رفتم!
وگرنه من بینم ناموس سید بخاطر یه لقمه نون شده کارگر خیاط خونه و راحت

بشینم؟!

این که می بینی سکوت کردم دلیل زنده بودنم نیست به مولا!
من مدت‌هاست مرده ی متحرکی شدم که که غرورش رو دفن کرد و رگ غیرتش رو براحتی
زده و البته...

حرفش را فرو خورد و زیر چشمی نگاهی شماتت بار خرجم کرد و ادامه داد: البته
که میون اون همه سر در گمی جواب رد شومام به اون همه عشق و علاقه ای که
بینمون سال گرفته بود یه جورایی شد برام ضربی آخر و سالهاست هنوز روپا نشدم
به والله!

:

او گفت و گفت و مرا هر دم با اعترافات دردناکش آتش زد!
مرد جوانمرد گذر و بازارچه را چطور خار و حقیر کردند مردمانی از جنس سیاهی و
پلیدی!

آهی عمیق کشیدم و سکوتم را به گریه گره زدم و بی حرف از اتومبیلش پیاده شدم.
لحظه ی آخر از شیشه ی نیمه باز اتومبیلش نگاهم به دستان لرزان و چشمهای به
خون نشسته اش بود که روبرویش را می نگریست و چیزی نمی گفت!

باید چیزی می گفتم تا این مرد قالب تهی نکند!

- تو هنوز حافظ الیاری؛ هنوز قامت پر غیرت هر کجا که سایه می اندازه تن یه



بازارچه و نامردهاش به لرزه می افته!

باش؛ حتی از دور هم که شده باش و بگذار که حضورت دل ترسیده و تنهام رو قرص کنه!
تو برام نه حافظ؛ نه دوست و همراه پدرم؛ بلکه برادری بودی که سالها بهش
تکیه کردم!

یک عمر سر یک سفره نون برداشتیم و دور به کرسی نشستیم؛ یک عمر در حق سید
ناتوان مادری کردی و لقمه تو دهنش گذاشتی!
نبینم غمت روحافظ الیار!

که تو حتی بعد رفتنت هم عزیز کرده ی دلم هستی!

:

سر بلند کرد و باغصه مرا نگریست و ملتمسانه گفت: پس بزار باشم؛ چون گندم که
همه جونمه بزار حواسم به تنهاییت باشه!

هرچی بگی رو چشمم اما بزار تو خونه ی دلم خون گریه نکنم از دردهای ناتمومت!

از بی کسی های ترسناکت...

بزار از نو حافظ الیارت باشم و دنیات رو بی برادر نکنم!



April

ی

:

امروز می رقصانم احساس تازه متولد شده ام را...

دختر شاداب چشمانم امروز خیال شیطنت و لوندی دارد...

دخترکم؛ گندمک دلربایم؛ حریر چین دامنش را با همراهی دلبرانه ی نور خورشید
با دستان بلور می تکاند و با ترنم دلخواه مرغ عشق خوان صبحگاه می چرخد و می
خواند...

از دیشب تا بحال گویا این دخترک مشتاق با طلسم نگاهی مست و بیقرار پوسته ی

غم شکافته رقصان و شادان قدم به قدم از برزخ تنهایی فاصله می گیرد!

خوب که گوش می دهم شوق قلبش را می شنوم!

چشمان این گندمک نوید روز نو می دهند و لبانش حافظ گویان خیال سنت شکنی دارند!

:

امروز دیگر دلم نمی خواهد شال تیره بر سر کنم!



کمد لباسم را زیر و رو کردم و شال صورتی ام را برداشتم؛ پالتوی سفیدم را بی مکث بر تن میکنم؛ حتی موهایم امروز برق خاصی دارند و تار به تارش فریاد می زنند که ما را نباف و بگذار با شوق دخترک قصه بدور گردن بلورش بچرخیم و هر دم دلبری کنیم!

روبروی آینه به صورت دخترک خیره شده ام. امروز حتی خطوط کوتاه و بلند گوشه ی چشمانش را نمی بینم!

دخترک با قدرت دلربای عشق جوان گشته و لبان براق و سرخش بدون آرایش می درخشد!

ی

:

امروز آنقدر خوشحال بودم که بعد مدتها حسابی دستی به سر و گوش خانه کشیدم. پرده ها را کنار زدم و شیشه ها را برق انداختم.

روزها بود آنقدر دلمرده بودم که حوصله ی آشپزی نداشتم اما امروز عطر برنج و خورشتم خانه را برداشته بود.

امروز بخاطر تولد دوباره ی دلم پیراهن حلقه ای قرمزم را در خانه برتن کرده بودم و چند ساعتی را بعد مدتها صرف خواندن کتاب شعر کردم.

باورش عجیب بود اما حتی ورق به ورق کتاب مشیری هم از عشق و شوق میگفت!



پس از اینکه آماده ی حرکت شدم برای بار آخر درون آینه نگاهی اجمالی به سر و وضع انداختم و پس از اینکه مطمئن شدم همه چیز عالیست نگاهم سمت ساعت چرخید و با دیدن عقربه ی کوچک بروی ساعت سه با عجله دسته کلید و کیفم را برداشتم و از خانه بیرون آمدم!

:

با قدمهای بلند و تند سمت درب نگهبانی بزرگ مجتمع می رفتم که بناگاه صدای منحوس و نکبت بارش تمامی روزم را سیاه کرد!
- آجی گندم یه لحظه وایسا کارت دارم!

قلبم درون سینه ام با شنیدن صدای خانمان براندازش شروع کرد به تپیدن بروی دور هزار!

با ترس و نگرانی سمتش سر چرخاندم و با دیدن صورت نفرت انگیزش به یکباره تمامی خوشی هایم پر کشید و تک به تک آن ثانیه های منحوس بیادم آمد!

April

ی

:

آنقدر با دیدنش عصبی شده بودم که لرزش و کنترل دستانم از توانم خارج شده بود. او نیز با دیدن چهره ی خشمگینم شرمزده سر بزیر انداخت و گفت: ببخش منو آجی گندم؛ بخدا قصد دوباره ناراحت کردنت رو نداشتم اما ناچار شدم پیام و بینمت!

به ارواح خاک آقام منم این وسط مثل خودت تو دردرس افتادم وگرنه که خدای بالا سرم شاهده خودم چقدر تو این ماجرا صدمه ی مالی و روحی روانی دیدم! نه اینکه بخوام خدای ناکرده سر شما منتی بگذارم؛ نه به والله که اگه اینطور باشه!

اصلا شاید شما حرفم رو باور نکنید اما من خودم بابت این موضوع شرمنده ترینم و فکر می کنم بخاطر اون برادر نااهل و از خدا بی خبرم باید تاوان پس بدم!

:
با شنیدن حرفش کمی آرام شدم و در دل بخود نهیب زدم که چکار می کنی گندم؟! این مرد تو ماجراهای اتفاق افتاده ی عمارت پیچک بی گناهه و از هیچ چیزی خبر نداشته!

پس به خود مسلط شدم و گفتم: من با شخص شما هیچ مشکلی ندارم اما صد در صد با



خبرهایی که برام آوردید مشکل اساسی دارم.

اصلا مگه بار آخری که پا به محل زندگیم گذاشتید و حامل خبرهای تلخ بودید

نگفتم که دیگه اینجا نیایید و من دلم نمی خوام از اون برادر شیاد از خدا بی

خبرتون چیزی بشنوم؟

هووووم؟!؟

ی

:

دوباره خجالت زده سر بزیر انداخت و گفت: حق دارید که نخواید چیزی بشنوید!

من هم بهتون مردونه قول میدم این آخری باری باشه که من رو می بینید و قول

میدم دیگه هرگز سر راهتون قرار نگیرم!

فقط اجازه بدید اینبار من به قولی که به برادرم دادم؛ اون هم نه بخاطر خود

نامردش بلکه فقط بخاطر وجدانم عمل کنم و خبر رو بشما بدم؛ بعد اون دیگه

برای همیشه من رو نمی بینید و هرگز مزاحمتون نمیشم!

ی

:

ساکت ماندم و تسلیم کلام قانع کننده اش شدم. او که سکوتم را دید نفسی آرام کشید و گفت: چی بگم که شور بختی این گناه سیاه نه تنها دامن زندگی سید بلکه روزگار مادر پیر و درد کشیده و بدبخت من رو هم به تباهی کشوند!

آبجی فکر نکن این رسوایی فقط برای شما بود که اون خدای بالا سر می دونه پدر و مادرم از غصه ی این اتفاق وحشتناک دق مرگ شدند و از دنیا رفتن!

یادم میاد اون روزا که تازه تازه این خبر شوم بگوش پدر و مادرم رسید از شرم و رسوایی بزرگی که برادرم درست کرده بودند روی بیرون اومدن از خونه رو نداشتن. می دونم که اونا از اول مخالف این وصلت بودن اما بازم شرمنده ی کار زشت پسرشون شدن!

:

وای که بعد رفتن پدر و مادرم منم دیگه طاقت موندن توی اون خونه رو نداشتم. خوب بعد از ورشکستگی پدرم و از دست دادن ثروتش اون سالها بقدر کافی برای ما پر از استرس و غم بود و اینکار سامان بیشتر به این قضایا دامن زد!

منم تنها چیزی که از ثروت پدری برامون باقی مونده بود رو فروختم و سهم برادر نامردم رو بهش دادم و رفتم یه جایی که کسی من رو نشناسه!

و تا الانم نتونستم سرپا بشم راستش چند ماهیه تو یه شرکت بازار یابی کار می کنم و تازه نتونستم یه خونه ی قسطی بخرم و یکم سرپا بشم.



بعد اون همه رنج و عذابی که کشیدم تازه داشت زندگیم روبه راه میشد که این برادر از خدا بی خبرم توسط یکی از دوستانم آدرسم رو پیدا کرده و الان دو ماهه دوباره از دستش آسایش ندارم.

:

شب و روز کارش شده التماس و ناله؛ از در بیرونش می کنم از پنجره میاد از پنجره بیرونش می کنم جلو راهم سبز میشه!

اونقدر خواهش و تمنا کرد و به پاهام افتاد که راضی شدم پیام دیدنتون! ماه پیش که اومد و آدرس شما رو به من داد گفت برو دیدن گندم خانم و التماسش کن و بگو خیلی گرفتارم و یه مدت کوتاه تارا رو نگه داره و کمکم کنه تا بتونم به کاری پیدا کنم بعدش میام و بچه رو می برم! گفت بگو که روی دیدن گندم رو ندارم و روسیاهم از خبیطی که کردم الانم اگه می بینی زنده ام فقط و فقط بخاطر تارا است و بس! من بخدا سرش فریاد کشیدم و گفتم سامان بمیری که پررویی و وقاحت تمومی نداره بی شرف!

من چطور برم و به گندم خانم بگم بچه ی تو رو نگه داره!

:



باورتون همیشه چوب تنبیه روزگار چطور کمرش رو خم کرده و از پا انداخته
سامان به ته خط رسیده گندم خانم!
من فکر کنم همین روزاست که از پا دربیاد و بمیره!
با خودم عهد کرده بودم اگه اینبار اومد سراغم چنان از در خونه ام بیرونش
کنم که دیگه تا ابد جرات نکنه تاچند قدمی خونه ام بیاد!
اما..

اما به خداوندی خدا قسم همین که دیشب در خونه رو بروش باز کردم و تارای
معصوم رو تو بغلش دیدم قلبم آتیش گرفت و زبونم بسته شد و دیگه نتونستم چیزی
بگم!

:

مگه حالا با دیدن سر و وضع پریشون و آشفته ی اون طفل معصوم اشک امونم می داد؟!
بچه ی معصوم شده بود یه پاره استخوون که تو بغل باباش خوابیده بود.

اونقدر لباس و سر و صورتش کثیف بود که درست حسابی نمی تونستی چهره ی واقعیش
رو بشناسی!

سامان التماس کرد و گفت که تارا رو برام نگه دار تا من برم و یه سرپناهی
پیدا کنم و پیام و بچه رو ببرم!

گفت که صاحبخونه جوابش کرده و تموم وسایل منزلش رو جای طلب کرایه خونه برداشته و اونها رو از خونه بیرون کرده!

:

هر چی گفتم من نمی تونم مسئولیت دخترت رو بعهده بگیرم مگه بگوشش رفت؟! به پاهام افتاد و گفت که تو رو خدا نگهش دار تو عموی تارا هستی باید کمکش کنی و من مکانی ندارم که شب رو اونجا بمونم و باید بین کارتن خوابها بخوابم و نمی تونم تارا رو با خودم ببرم میون کارتن خوابها و ممکنه به دخترم تعرض بشه و نمی تونم جگر گوشه ام رو به کسی بسپارم و به هیچ کسی هم اعتماد ندارم و می ترسم به دخترم صدمه بزنم و فقط به تو وگندم خانم اطمینان دارم!

:

خلاصه آبجی سرت رو درد آوردم؛ سامان اونقدر گفت و گفت و گفت که دلم برای اون طفل معصوم سوخت و راستش رو بخوای رگ غیرتم هم بهم اجازه نداد برادر زاده ام؛ پاره ی تنم اسیر دست یه عده کارتن خواب بشه و قبول کردم که تارا رو نگه دارم!

سامان هم بعد اینکه بچه رو بدستم سپرد با گریه ازم حلالیت طلبید و گفت که بچه رو اول به خدا بعدش به من و شما می سپاره و قول داد همین که یکم اوضاع مالیش بهتر بشه میاد و بچه رو می بره!



:

حالا شما به من بگو بنظرت راه چاره ای جز این داشتم که انجامش بدم؟!
بخدا من از سامان دل خونی دارم اما وقتی با خودم دو دوتا چهارتا کردم به
این نتیجه رسیدم که این فرشته ی معصوم هیچ گناهی نداره و اگه من انسانم و
تعصب دارم نباید نسبت به هم خون و پاره‌ی تنم بی خیال باشم!

:

نگاهش کردم در دل چنین مرد بزرگ و انسان صادقی را تحسین کردم. و البته که
نظرم نسبت به او کاملا عوض شد!
سر بزیر انداخته بود و جای برادر نامرد و خطاکارش شرمنده بود و این نشان می
داد تا چه اندازه انسان و جوانمرد است!
آهی کشیدم و با غصه گفتم: واقعا که آدم خوبی هستید؛ من کار خوبتون رو تحسین
میکنم و براتون بسیار احترام قائلم
راستش همین چند دقیقه پیش که تو حیاط مجتمع من رو صدا زدید اونقدر صداتون
شبه برادر نامردتون بود که یک آن فکر کردم سامان من رو صدا زده؛ تموم
اعصابم بهم ریخت و اون نفرت و خشمی که از سامان تو دلم داشتم و اون گذشته ی
تلخ و غمبار دوباره برام زنده شد و همه فکر رو بهم ریخت!

April



ی

:

من عذر می خوام که به چوب خطای برادرتون به شما توهین و بی احترامی کردم.

سربلند کرد و فوری دستانش را بعلامت منفی تکان داد و گفت: نه تو رو خدا این حرف رو نزنید من و خانواده ام تا ابد بابت اشتباه برادرم شرمنده ی روی سید و شما هستیم. فقط امیدوارم روزی بیاد که تاریخ هم این ننگ بزرگ رو فراموش کنه! در اون صورته که شاید روح مادر بی گناهم کمی آروم بگیره!

آهی غمبار بیاد تمامی دردهایم کشیدم و نگاهش کردم و گفتم: خب بلاخره نگفتید امروز چه خبری برام آورده بودید؟! :

با غم نگاهم کرد و لب زیرینش را بدنندان گرفت و من من کنان در حالیکه با انگشتان لرزان دستانش درگیر بود تا شاید استرسش را کمی کم کند گفت: والا روسیاهم گندم خانم...

بخدا اگه چاره داشتم یا اینکه راهی برام باقی مونده بود اینکارو نمی کردم. اما از دیشب تا بحال اونقدر فکر کردم و دنبال راه چاره گشتم بخدا کلافه شدم



و جز اینکه از شما کمک بخوام به هیچ نتیجه ی دیگه ای نرسیدم!

ی

:

سوالی نگاهش کردم و گفتم: منظورتون رو متوجه نشدم!
خجالت زده چهره ام را از نظر گذراند و سپس با انگشت به اتومبیلش که بیرون
درب مجتمع پارک شده بود اشاره کرد و گفت: تارا رو با خودم آوردم
الان تو ماشینه؛ طفل معصوم خوابیده

راستش به روح مادر مرحومم ناچار شدم که از شما کمک بخوام!
الان که می بینید اینجام یه نصفه روز از صاحب کارم اجازه گرفتم تا بتونم
تارا رو نگه دارم.

اما بخدا اگه بعداظهر نرم سر کار صاحب کارم بیرونم می کنه و بدبخت میشم!

:

شما رو تو رو بخدا فکر بدی در موردنم نکنید!
من آدم سوء استفاده گری نیستم اما هر چی فکر کردم به هیچ نتیجه نرسیدم که
با تارا چکار کنم. به همین خاطر بهتر دیدم به شما تموم ماجرا رو بگم تا با
هم یه فکری برای این فرشته ی خدا کنیم!



ی

:

نگاه متحیر و گنگم به اتومبیلش بود و حرفهایش را یکی در میان می شنیدم
باور نمیشد که دختر گلرخ در چند قدمی ام باشد!
باورم نمیشد و نمی خواستم که باورش کنم.
پس با اخمی معترضانه نگاهی به صورت پر خواهش و التماسش انداختم و پاسخ
دادم: شما به چه حقی اینکار رو کردید؟!
به خیالتون چون من خاله ی اون بچه هستم کمکش میکنم؟!
هیچ می دونید چه در خواستی از من دارید؟
پدر و مادر اون بچه باعث و بانی تموم بدبختی های ما هستند!
من چطور می تونم اون بچه رو نگه دارم؟!
حتی اگه این حقیقت رو تایید کنم که اون طفل معصوم تو این اتفاقات بیگناهی
قدرت دیدن بچه ی سامان رو ندارم!
:
بهبتره هر چه زودتر اون بچه رو از اینجا ببرید و دیگه هرگز حتی به فکرتون هم



خطور نکنه که من برای ثانیه ای نگهش می دارم!
او که با اوقات تلخی ام چهره اش غمگین و شرمزده شده بود سر بزیر انداخت و
گفت: حق دارید اگر نخواید حتی روی اون بچه رو ببینید!
بله شما راست میگرد من اشتباه و جسارت کردم که بخودم اجازه دادم ازتون طلب
کمک داشته باشم!
تا همین جاشم بابت اینکه به حرفها و درد دلم گوش دادید خیلی خیلی ممنونم!
امیدوارم لااقل از این به بعد روی آرامش رو ببینید.
حرفش که تمام شد همانطور سربزیر و غمزده سمت اتومبیلش براه افتاد و حتی
برای خدا حافظی زیر لبی و آرامی که گفت مرا نگاه نکرد!

April

ی

:

او می رفت و در دلم آشوب بود!
فکر اینکه قرار است بر سرآن طفل معصوم چه بیاید کلافه ام کرده بود! با حس
دوگانه ی نفرت از پدر و مادرش و حس دلسوزی برای کودکی که به هر حال هم خونم
بود و جز من هیچ کس را در این دنیا نداشت در نبرد بودم که بلاخره تسلیم قلب

نگرانم شدم و با صدایی تقریباً نیمه بلند خطاب به آن مرد گفتم: صبر کنید، می
خوام تارا رو ببینم!

او که تقریباً نزدیک درب اصلی مجتمع شده بود با چشمان و چهره‌ای متحیر سمت
سر چرخاند و با سکوت نگاهم کرد!

وقت را از دست ندادم و با قدمهای تند خودم را به او رساندم و درحالیکه به
نفس نفس افتاده بودم گفتم: نظرم عوض شد
میخوام ببینمش!

:

او که با تردید نگاهم میکرد بحرف آمد!

- باور کنید اصلاً اجباری در کار نیست من کاملاً شما رو درک میکنم؛ حق دارید
از اون بچه بخاطر پدر و مادرش متنفر باشید و نخواید هیچ وقت ببینیدش!
من خودم یه فکری برای تارا می‌کنم!
فوری سری بعلامت منفی تکان دادم و گفتم: نگران نباشید من به خواست قلبی
خودم دوست دارم اون بچه رو ببینم!
با موافقت سری تکان داد و حرفم را تایید کرد و انگشت اشاره سمت صندلی عقب
اتومبیلش گرفت و گفت: روی صندلی خوابیده!

با بغضی غمبار و دلی سوخته و پایی لرزان و بی توان سمت اتومبیل راهی شدم و آرام دستگیره را سمت بالا کشیدم همین که در باز شد با جثه ی کوچک و نحیف و رنجور دختر بچه ای روبرو شدم که غریبانه پاهایش را درون شکم کوچکش جمع کرده بود و انگشت شصت بدهان در خواب می خندید!

بغضم دیگر طاقت نیاورد و اشک امانم نداد
باور اینکه این دخترک بی پناه و آواره با سر و صورتی فوق العاده کثیف و موهایی که از شدت آلودگی بهم چسبیده بودند؛ دختر یکی یک دانه و نورچشمی سید گل رخ باشد برایم سخت که هیچ غیر ممکن می آمد.

ی

:

اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و رو به صورت آن مرد که حال غمبار و چشمان گریاننش دست کمی از حال خراب من نداشت گفتم: بچه رو به من بسپارید و برید. ازش نگهداری میکنم.

لااقل تا زمانیکه پدر نامرد و از خدا بی خبرش بتونه جا و مکان مناسبی برای نگه داشتنش پیدا کنه اینکارو انجام میدم و نگهش میدارم!



مرد چند قدمی جلو آمد و در حالیکه کاملاً از چهره اش مشهود بود از پیشنهادم خوشحال شده چشمان گریانش را با انگشت فشرد و پرسید: واقعا جدی میگوید؟! سری تکان دادم گفتم: بله جدی میگویم

اما فقط از شما یه خواهش دارم. اونم اینکه که به سامان بسپارید به هیچ وجه؛ تاکید میکنم به هیچ وجه به بهانه ی دیدن دخترش حتی دورتا دور خونه و زندگی من نیاد که اگر ببینمش قسم می خورم که تارا رو دوباره به شما برمی گردونم!

او که همچنان ذوق زده بود؛ سمت تارا رفت و او را به آرامی از روی صندلی اتومبیلش بلند کرد و سمت من گرفت و گفت: خیالتون راحت به شما قول میدم سامان جرات نکنه تا صد متری خونه ی شما هم سرو کله اش پیدا بشه! حتما بهش می سپارم که نیاد!

سپس تارای در خواب را آرام سمت من گرفت و منتظر ماند تا خواهر زاده ی معصوم و بینوایم را در بغل بگیرم!

April

ی

:



آب داخل وان حمام را با انگشت تست کردم و پس از اینکه مطمئن شدم ولرم است شامپو بدن را درونش ریختم و کمی آب را با دست به حرکت در آوردم و پس از اینکه وان پر از کف های دلبرانه و سفید شد سمت تارای مظلوم که گوشه ی حمام ایستاده بود و با آن چشمان تیره ای سیاهش نگاهم میکرد سر چرخاندم و لبخندم را مهربانتر کردم که بیشتر با من صمیمی شود؛ سپس دست سمتش گرفتم و گفتم: بیا؛ بیا جلو عزیزم؛ دوست داری کف بازی کنی؟!

نگاه مبهمش را با کنجکاوی دقیق حبابهای شفاف داخل وان کرد و برای جلوتر آمدن کاملاً مردد بود.

از جا برخاستم و سمتش رفتم و روبرویش زانو زدم و بازویش را با مهربانی لمس کردم و با اشتیاق جوری که وسوسه شود ادامه دادم: تارا خانم؛ هیچ می دونی من تو کمد لباسم یه عروسک خوشگل قايم کردم که تا حالا هیچ کسی ندیده؟! اگه اجازه بدی لباسهاتو در بیارم و بری داخل وان کف بازی کنی و من موهای قشنگت رو بشورم تا مثل گل خوشبو بشی منم بهت قول میدم بعد حموم اون عروسک نازنازی رو میدم مال خودت باشه؟!



:
پیشنهادم باعث شد برقی درون چشمان گلرخ گونه اش بنشیند که با یاد آوری اش
قلبم بدرد آمد. اما نباید کاری می کردم که از من بترسد پس بغضم را سر و
سامان دادم و دستم را بزیر چانه اش گذاشتم و پرسیدم: پس اجازه دارم لباسهای
تارا خانمم رو در بیارم تا بره تو وان کف بازی کنه؟
چیزی در پاسخ نگفت اما سر کوچکش را بعلامت مثبت تکان داد که برایم همان نیز
کافی بود. پس به آرامی لباسهای کتیف و چرک تنش را بیرون آوردم و دستش را
گرفتم تا کمکش کنم وارد وان شود!

April

ی

:
نمی توانم اشک نریزم، قدرت نگه داشتن این حجم از اشک و بغض کار من نیست!
خدا می داند توان دیدن تن استخوانی و رنجور این دخترک معصوم که با شوق و
شعف مشغول بازی با حبابهای داخل وان است کار من نیست!
نگاهش می کنم و جایی از قلبم چنان در خود فشرده می شود که گویی خیال دارد
از درون متلاشی شود!



دیدن این دخترک کوچک و شباهت بسیاری که به مادرش داشت مرا آتش میزد!
مرا با همان چشمان مظلوم نگاه کرد و لب گزیدم و میان درد و بغض برایش
خندیدم و سپس از جا برخاستم و با شامپو مشغول شستن موهای خرمایی رنگش شدم!

چند ساعتی میشد این مهمان کوچک را بخانه آورده بودم
آن زمان که برادر سامان با خاطر جمعی بابت نگهداری برادر زاده اش با من خدا
حافظی کرد و من با تارای در خواب درون آغوشم تنها شدم
ثانیه ای بهت زده به خودم و کودکی که به سینه فشرده بودم تا سرما صورت کوچک
و خاک گرفته اش را آزار ندهد به این فکر کردم که آیا کارم درست بوده یا نه؟!
به این فکر کردم که چطور شد دلم سوخت و تسلیم شدم!

ی

:

اما هر قدر بیشتر به تصمیمم فکر کردم تنها چیزی که پاسخ گرفتم ندای وجدانم
بود که اجازه نمی داد خطا بودن کارم را تایید کنم!
پس بهمراه تارا راهی خانه شدم و پس از اینکه به صاحبکارم بابت نیامدنم و
اینکه برایم مشکل پیش آمده توضیح دادم و کل ساعت کاری ام را مرخصی گرفتم

برای حافظ نیز پیامی کوتاه فرستادم و گفتم که امروز را مرخصی گرفته ام تا دیگر شب بدنالم نیاید. و پس از آن فوری وقت را غنیمت شمردم و تصمیم گرفتم تا زمانیکه تارا در خواب است برایش غذایی گرم درست کنم. طفل معصوم غرق در خواب بود و با اینکه من در آشپزخانه حسابی سر و صدا راه انداخته بودم حتی ثانیه ی پلکهایش تکان نخورد و همانطور بی حرکت بروی کاناپه بخواب نازی فرو رفته بود!

:

هنوز کارم در آشپزخانه تمام نشده بود که صدای زنگ تلفنم مرا بخود آورد. درب قابلمه ی سوپ را گذاشتم و زیر شعله را کم کردم و با عجله سمت تلفن براه افتادم و با دیدن نام حافظ بروی صفحه بناگاه و بی اختیار لبخندی شیرین از عمق قلب بروی لبانم نقش بست. پس فوری لمس صفحه را فشردم و در حالیکه سعی کردم ذوق صدایم را کنترل کنم بحرف آمدم!

- بله بفرمایید!

حتی صدای نفسهای خش دارش مرا تا اوج سرمستی دیوانه میکرد! متحیر بودم که چگونه در این سالهایی که گذشت بی حافظ الیار طاقت آورده بودم که حالا پس از دیدنش تا این حد مجنون و شیدا شده بودم؟! :



آرام ولی پی در پی نفس میزد و سکوت کرده بود. چون می دانستم بسیار خجالتیست خواستم کمی سربه سرش بگذارم!

- بفرمایید جناب حافظ الیار!

زنگ زدی که سکوت کنی؛ حرف نزنم تلفنم رو خاموش میکنم ها!

تک خندی کوتاه کرد و گفت: سلام نور چشمی سید!

- علیک سلام؛ حالت چطوره؟!

- والا خوب نیستم؛ امروز از سر صبحی همینجوری که احوالاتم ناخ بود و

انگاری تو دلم رخت می شستن؛ بیخودکی به بچه ها گیر میدادم. از وقتی هم پیام

دادی شب نیا دنبالم سر کار نمی رم. دیگه داغ کردم سر جدت!

نفهمیدم چطوری از خونه زدم بیرون و کجای مغزم فرمون داد پی خبر گرفتن از

حالت بزمن رو گاز و بیام تا در مجتمع که خیالم بابت سلامتت آسوده بشه که

حالت میزونه؛ بعدش برم گورم رو گم کنم که یه وقت گندمک خانم خاطرش آزرده ی

پررووییی ما نشه به مولا!

ی

:



او می گفت و قلبم درون سینه بزم بر پا کرده بود و بی محابا می رقصید و
پایکوبی می کرد!

خدا می دانست تا چه اندازه دلم تنگ این مدل حرف زدن و سادگیهای حافظ شده
بود و نداشتنش در روزهای سخت زندگی ام مرا به حال جنون انداخته بود و
روزهایم را بی امید فردا طی می کردم و چشم انتظاری و صبوری ندیدنش را به
سختی بجان می خریدم!

April

ی

:

سکوتم گویی آزار میداد این بزرگمرد پر غرور را!
رنگ صدایش کمی گرفته شد و ادامه داد: چیزی نمی گی خانم خانما؟!
نکنه خدای ناکرده جسارتی کردم که باعث دلخوریت شده؟!
می دونم، از اولش هم باید می دونستم هنوز ته اون دل پاکت حافظ رو نبخشیدی
و.....

نگذاشتم حرفش تمام شود و فوری گفتم: این حرفها چیه؛ نگو که اینبار واقعا



ازت دلخور می‌شم.

سرکار نرفتنم دلیل محکمی داره که سر صبر برات می‌گم

و اما اینکه سکوت کرده بودم به این خاطر بود که صدات و مدل حرف زدنت یه

لحظه من رو برد به اون سالهای دور؛ بجان گندم!

صدای تک خنده ی آرامش آمد که زیر لب گفتم: جانم فدای جان گندم!

:

او گفت و خدا می دانست از شدت ذوق و شرم جمله اش گونه هایم تبار شد!

دست بروی قلب پرتپشم گذاشتم و لب گزیدم او ادامه داد: اگه بدونم این مدل

حرف زدن سراپا ایرادم به دل خاتون عمارت پیچک نشسته تا خودِ نفس آخری که می

کشم برات حرف می زنم تا خاطرت گلبارون بشه به والله!

خندیدم و در حالیکه نگاهم به صورت معصوم در خواب تارا بود گفتم: آخ که خبر

نداری مدتهاست دیگه دلی برای خاتون عمارت پیچک نمونده!

که از ساعتی که ویرون شد سقف بلندش

که از اون ساعتی که آبروی ناموسش دهن به دهن تو کوچه بازار پیچید گندم دیگه

گندم نشد و دلش دیگه گلبارون نشد!

:

بغض کرده و گله مند صدایش کمی بالا رفت و پاسخ داد: ای آتیش بگیره اون



زبونی که دل ناموس سید رو شکست!

آتیش بگیریه محله ای که حرمت بزرگی سید رو نگه نداشت و با زخم زبون قلب
مهربونش رو شکست!

که خدای بالا سرش می دونه اون خدا بیامرز خفیف نشد بلکه بدخواهاش خار و
ذلیل شدن!

چی بگم که بخاطر همین نیش عقرب یاوه گوها بود که در زورخونه ی حافظ رو گل
گرفتم.

که نه جوونمردش وقت روز سخت جوونمرد بود و نه لالتش با صد من ریش و سیبیل
حرمت نگه دار ناموس مردم!

بروی مبل نشستم و نفسی عمیق و پر درد بیرون فرستادم و گفتم: گفتم زور خونه
داغ دلم تازه شد

وقتی خاله جان گفت که از زبون مادرتون شنیده زورخونه رو بستید نمیدونی چقدر
ناراحت شدم!

که چشم و چراغ زیر گذر ابهت زورخونه ی حافظ الیار بود و بس!

اما خب وقتی خاله گفت که شما اون مکان رو صرف امور خیریه کردی خیلی خوشحال شدم
گرچه این بزرگی و کار خیر از هیچ کسی جز شما بر نمی اومد؟! :



تک خنده ای با شرم کرد و گفت: اون مکان از اولش هم مال من نبود تا بخوام ببخشم!
از پدر گرفته تا پدر جدم تو گود پهلوونیش میل و کباده زدن و هر شب جمعه
برای یتیم و صغیر گلبارون کردن و نون بردن سر سفره ی بیوه های محله!
من کاری رو کردم که وظیفه بود نه لطف؛ گندمک خانم!
اون مکان مال مردم بود و آخرش هم بدست صاحب اصلیش رسید!
خب حالا اگه شما تو دلت نمی گی ما فضولیم میشه بپرسم چرا امروز نرفتی سرکار؟!
:

نگاهم دوباره بروی صورت تارا چرخید که در حال بیدار شدن بود و بروی کاناپه
پهلو به پهلو میشد؛ پس از لحظه ای مکث پاسخ دادم: حرفم طولانیه و وقت کم؛
شما به من بگو هنوزم تو زیر گذر مثل قدیما شاطر جلال سنگکهای تنوری دو رو
کنجدی می زنه که لطف کنی و برام بخری؟!
ذوق زده و فوری بحرف آمد!

- بمیرم من که سالهاست مرد خونه نداری نون بیاره تو سفره ات...
سنگک دو رو کنجدی که چیزی نیست
شما امر کن من تا ابد نون بگیر در خونه ات میشم به جان حافظ!

ی

:



سری با خنده تکان دادم و گفتم: پس برای شام منتظرت هستم!

من دیگه باید برم مهمونم بیدار شد!

خب دیگه امری فرمایشی نداری؟!

با تعجب در حالیکه نگرانی و کنجکاوی در میان صدایش موج می زد پرسید: مهمون

داری خانم خانما؟

خب دلمون رو بیشتر آشوب کردی

بگو این عزیز کرده کیه که خوشبحالشه و مهمون خونه ی شما شده؟!

April

ی

:

خندیدم و در حالیکه عجله داشتم تا هر چه زودتر تماس را قطع کنم و سمت تارا

بروم تا از روی کاناپه سقوط نکند پاسخ دادم: اون دیگه سورپرایزه جناب حافظ خان!

شما خودت شب تشریف بیاری مهمونم رو می بینی!

خندید و بچشم کش داری گفت و من پس از اینکه با عجله خداحافظی و تماس را قطع



کردم سمت تارا دویدم!

:

با حالی خوش غرق درافکارم و مکالمه ای که چند دقیقه پیش با حافظ داشتم؛
بودم و همچنان به آرامی بروی تن تارا لیف حوله ای را می کشیدم که بناگاه
بحرف آمد و با شنیدن صدا و نگاه مظلومش که دقیق صورتم کرده بود و فقط کلمه
ی آب را تکرار میکرد؛ از فکر بیرون آمدم!

فقط خدا می دانست با شنیدن صدای نازک و بی جانش چه بر احوالم گذشت!

:

دستم را بروی گونه ی کوچکش گذاشتم و همچنان که چشم از چشمان مشکی و درشتش
بر نمی داشتم گفتم: تشنه شدی عزیزم؟
سرش را پایین انداخت و در حالیکه با حبابهای روی آب بازی میکرد سرش را تکان
داد.

موهای روی پیشانی اش را کنار زدم و بی آنکه چیزی بگویم از جا برخاستم و سمت
آشپزخانه راهی شدم که برایش آب بیاورم!

مهمان کوچکم: تنها یادگار خواهر بینوایم با هر نگاه و حرکتش مرا بیشتر
مجدوب خودش می کرد.



امروز و تا همیشه من دیگر نمی توانستم از این طفل مظلوم بگذرم و حالا که دیگر عطر تنش را بوییده ام فکر کنم جدایی ام نیز از محالات ممکن باشد!

:

از حمام که بیرون آمدم تن کوچک و نحیفش را درون حوله ی بزرگم پنهان کردم که تقریباً درونش گم شده بود. سپس در حالیکه او را بروی تخت اتاقم نشانده بودم مانند درماندگان نگاهی به تارا و سپس به کمد لباسهایم انداختم.

اصلاً حواسم نبود که این طفل معصوم بعد حمام چه چیزی باید بپوشد!

اما بهر حال باید چیزی تنش می کردم تا بعد سر فرصت چند دست لباس برایش بخرم!

ی

:

و پس از کلی گشتن بلاخره یکی از تیشرتهای سایز کوچکم را که تقریباً درون تنش زار میزد و برایش مانند پیراهن بود را تنش کردم و فوری لباسهای خودش را درون لباسشویی انداختم و سپس با سشوار مشغول خشک کردن موهای بلندش شدم! این بچه آنقدر مظلوم و ساکت بود که آدم دلش نمی آمد حتی بقدر کشیدن شانه



بروی موهایش او را اذیت کند.

پس از اینکه موهای بلندش را بافتم از جا برخاستم و نگاهی اجمالی به سرتا پای این عروسک سرخ و سپید که همچنان ساکت و سربزیر بروی تخت خوابم چهار زانو نشسته بود انداختم!

آنقدر تمیز و دلبر شده بود که دلم می خواست در آغوشم تن کوچکش را حل کنم. با ذوق سمت کمد اتاقم رفتم و عروسک گندمک را که یادگاری یارا بود و برای تولدم از دبی برایم خریده بود را بیرون کشیدم و بروی پای تارا گذاشتم و گفتم: بفرمایید تارا خانم خوشگل و تر و تمیز اینم جایزه ی شما که حرفم رو گوش کردی!

:

اول نگاهی مردد به عروسک و سپس صورتم انداخت و همین که دید با اطمینان سرم را تکان می دهم که عروسک برای اوست لبان کوچک و سرخش تقریباً به لبخندی کمرنگ باز شد و با احتیاط عروسک را از روی پایش برداشت و شوق زده به صورت زیبا و لباس توری و آبی رنگ عروسک خیره شد!

دستم را بروی دست کوچکش گذاشتم و گفتم: خب؛ حالا اگه این تارا خانم خوشگل اجازه بده من برم و برایش یه کاسه سوپ خوشمزه بیارم تا بخوره و جون پیدا کنه با گندم کوچولو بازی کنه؟ هوممممم؟!!



:
نگاهم کرد و با همان ذوق بیداد کرده در چشمانش سر تکان داد و من از جا بر
خاستم و پس از اینکه فرق سرش را بوسیدم سمت آشپزخانه راهی شدم!

روبروی آینه مشغول واریسی نهایی سر و وضعم بودم که زنگ خانه بصدای آمد!
اول سر چرخاندم سمت ساعت که ده شب را نشان میداد و سپس تارای کوچک که گندمک
را سخت در آغوش نگه داشته و بروی تختم به خواب نازی فرو رفته بود؛ انداختم
و سپس لبخند زنان شالم را از روی صندلی برداشتم و سمت درب خانه راهی شدم!
:

از چشمی بیرون را نگاه کردم و با دیدن روی ماهش که سر بزیر و نان بدست
منتظر ایستاده بود؛ قند در دلم آب شد. چند نفس عمیق و پشت هم کشیدم که عادی
جلوه کنم؛ سپس درب واحد را باز کردم!

همین که در برویش باز شد همان حافظ الیار پر غرور سالیان پیش همچنان سربزیر
و غیرتمندانه بحرف آمد!



- سلام دختر دردونه ی عمارت کوچیکه!
با خنده سلامی کش دار تحویلش دادم و با گله گذاری پاسخ دادم: سلام از منه
حقیره که شما حتی لایق نمی دونی وقت احوال پرسى نگاهش کنی!
سر بلند کرد و با همان نگاهی که تمامی عمرم گویی مرا سمت خود می خواند گفت:
ما غلط بکنیم روی ماهت رو از چشمهای ناقابل مون دریغ کنیم!
خب تقصیر نگیر برام دختر سید!
جلوی همه شیر باشیم برای نور چشمی سید موشیم به جون عزیزت!

May

ی

:

در را تا انتها باز کردم و به احترامش تعظیم کردم و با کنایه گفتم: بهتر
نیست بفرمایید داخل؛ اونجا هم میشه صحبت کرد؛ فکر کنم نونها از دهن افتادند!
نگاهی به نان های در دستش کرد و سپس بروی پیشانی زد و گفت: شرمندتم به والله!
راست گفتمی برکت خدا یخ کرد!
لبخندم را بیشتر کش دادم و اشاره کردم وارد خانه شود!
او نیز طبق عادت یاالله بلندی گفت و وارد خانه شد!



ی

:

دست پاچه و نگران نگاهی پایانی و اجمالی به سینی و استکانهای کمر باریک
داخلش که عطر دلچسب چای تازه دم دارچینی را در فضای آشپزخانه براه انداخته
بودند؛ کردم سپس قندان بلوری لبریز از نقل بیدمشک را با وسواس کنارش گذاشتم
و سینی را برداشتم و راهی پذیرایی شدم!

حافظ سربزیر و متفکر به گلهای قالی خیره شده بود و انگار آمدنم را ندید؛
سینی را بروی میز گذاشتم و روبرویش نشستم و تک سرفه ای کوتاه کردم که باعث
شد از فکر بیرون بیاید و مرا ببیند!

سربلند کرد و با دیدنم و سینی چای روی میز لبخندی پررنگ بروی لبانش نقش بست
و کمی خودش را روی مبل جمع و جور کرد و گفت: شرمنده ی روی ماهت امشب خیلی
تو زحمت افتادی!

لبخندی به صورت شرمگین و خجالتی اش زد و پاسخ دادم: این حرفها چیه کاری
نکردم که...



یه شام مختصر و مفید بود من رو ببخش که وقت نداشتم تدارک ببینم وگرنه حقش بود بعد این همه مدت دوری درست و حسابی ازت پذیرایی میکردم!

:
گردن کج کرد و معنادار مرا نگریست و گفت: تصدق دست و پنجه ات خانم خانما من که از دست شما نون و پنیر هم بخورم طعم مرغ بریون رو برام داره!
شما بگو یه کف دست نون

اگه با دست مبارکت تبرک شده باشه برام حکم جونم رو داره!
شرمگین نگاهم را بزمین دوختم و گفتم: جونت سلامت باشه شما یه عمر در حق پدرم پدری کردی و لقمه دهنش گذاشتی نون آور عمارت پیچک بودی و سالها در حق بچه های سید برادری رو تموم کردی!.

ما تا آخر عمر هم از عهده ی تشکر و قدر دانی خوبی هات برنمی یاییم!
:
پر متانت سر بزیر انداخت و لبخندی نمکین لبانش را کش آورد گونه هایش به سرخی زدند!

از جا برخاستم و استکان چای را برداشتم و با دست دیگر قندان لبریز از نقل بید مشک را روبرویش گرفتم و گفتم: بفرما تا از دهن نیافتاده! تشکر کنان استکان را از دستم گرفت و دانه ای کوچک نقل بیدمشک در دهان گذاشت و گفت:



قربون دست و پنجه ات خانمم!

استکان چای خودم را برداشتم و روبرویش نشستم!

ی

:

نگاهش سمت اتاق و جایی که تارا خوابیده بود چرخید و گفت: حالا چه تصمیمی

داری برای این طفل معصوم؟!

اگر بنا باشه نگهش داری باید دیگه سر کار نری!

لب گزیدم و بفکر فرو رفتم اما هنوز تصمیمی برایش نگرفته بودم و حرفی برای

گفتن نداشتم!

اصلا تا آن زمان هنوز به این فکر نکرده بودم که چطور باید او را نگه دارم!

یعنی در واقع دلسوزی و حس هم خونی این اجازه را به من نداد که فکر کنم باید

چطور این فرشته ی کوچک را نگه دارم!

May

ی

:

حافظ جرعه ای از چای استکان را نوشید و سپس با لذت و شوق چشم بست و همین که پلکهایش را باز کرد همان نگاه متشکر و قدر شناس همیشگی را دقیق صورتم کرد و سرش را با لبخند تکان داد و گفت: دست پنجه ات طلا...
باورت همیشه چقدر دلم برای عطر و طعم چای دو آتیشه ی گندم پزت تنگ شده بود بخدا!

اینکه یکی سالها با محبتهاش نمک گیرت کنه و تو ناچار بشی به جبر نامرد روزگار ازش فاصله بگیری بدترین درده!

آهی کشیدم و با غم نگاهم را اول سمت اتاق و سپس به چشمان حافظ که چون من متفکر به سرنوشت تارا می اندیشید؛ چرخاندم و ساکت ماندم!
:

حافظ استکان خالی چای را بروی میز گذاشت و بازوانش را به دسته های چوبین مبل تکیه داد و گفت: اگه نگی حافظ دریدگی و وقاحت کرده اجازه دارم بهت یه پیشنهاد راجع به تارا بدم؟!!

مشتاق دقیق صورتش شدم و پاسخ دادم: این حرف ها چیه؛ چه کسی بهتر از شما من رو راهنمایی کنه

کسی که از تموم سرنوشت و قصه ی زندگیم کاملا باخبره و یه روزی رازدار غم سید و هواخواه ناموسش بوده!

حرف شنا رو چشمم جاداره!

تک سرفه ای کرد و در حالیکه زیر چشمی با نگرانی نگاهم میکرد گفت: حافظ
تصدقت بشه من خاک پاتم به والله...

می دونم با اینکه زن هستی اما قد ده تا مرد غیرت و غرور داری.

اما باور کن حالا تنها راه اینه که لااقل به پیشنهادم فکر کنی!

با رضایت پلک بروی هم گذاشتم و همین که او از سمت من خاطر جمع شد ادامه داد:
:

راستیاتش نظرم اینه شما یه چند وقتی خونه بمونی و دیگه سرکار نری و از تارا
کوچولو نگهداری کنی!

من هم تا یه مدتی اگر اجازه بدی خرج زندگیت رو تقبل کنم؛ هر وقت راه حل
درست درمون برای آینده اش پیدا کردی دوباره برگرد سرکارت!

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم و دلخور گفتم: امکان نداره؛ نمی تونم حتی به
پیشنهادت فکر کنم چه برسه که انجامش بدم!

:

با دلخوری نگاهم کرد و گفت: دختر سید به حرمت نونی که دست بردیم و عمری از
یه سفره برداشتیم این جور نگو که دلم خون میشه!

بابا به این پیشنهاد بعنوان یه قرض نگاه کن!



هر وقت کار کردی ذره ذره قرضت رو بده!
فعلا از هر چیزی واجب تر سامون دادن اون طفل معصومه!
با تردید نگاهش کردم و او که منتظر تردیدم بود چشمکی زد و بروی ریش نیمه
کوتاهش دست کشید و گفت: ریش گرو می گذارم برای بزرگیت به جان حافظ!
خودت بهتر میدونی اهل نه شنیدن نیستم
اونقدر التماس می‌کنم تا دلت نرم بشه!

:
لبخندی زدم و سربزیر انداختم که باعث شد خیال کند پیشنهادش را قبول کرده ام
پس لبخند زنان از جا برخاست و نیم خیز تعظیم کرد و همین که خواست چیزی
بگوید زنگ درب ورودی صدا در آمد. هر دو همزمان سر سمت در چرخانیدیم!
حافظ پرسش وار نگاهم کرد و پرسید: منتظر کسی بودی؟!
از جا برخاستم و پاسخ دادم: نه، منتظر کسی نیستم

شما بفرما از خودت پذیرایی کن من هم برم بینم این مهمون ناخونده کیه!
ی

:
سپس سمت در راهی شدم و از چشمی بیرون را نگاه کردم؛ در همان لحظه با دیدن



یارا پشت در خانه که بی قرار طول پاگرد را قدم میزد و مشت بروی کف دستش میکوبید بند دلم پاره شد!

از در فاصله گرفتم و آب دهانم را بسختی راهی گلو کردم و بفکر فرو رفتم! حتی قدرت این را نداشتم که در را برویش باز کنم.

در فکر و مردد بودم که بناگاه صدای پیاپی زنگ خانه مرا از جا پراند و حافظ نگران سمتم قدم تند کرد و از چشمی بیرون را نگاه کرد و سپس در حالیکه با نگرانی احوال خرابم را می نگریست گفت: این آقا کیه؛ چرا مثل طلبکارها زنگ می زنه؟!

لب گزیدم و پاسخ دادم: میشه ازت یه خواهشی کنم بری داخل اتاق و چیزی ازم نپرسی؟!

May

ی

:

حافظ الیار که مرد لحظات سخت و اهل ترسیدن و پنهان شدن نبود با نگاهی شماتت بار به چشمانم خیره شد و تای ابروی بلند و کشیده اش را بالا فرستاد و گفت: دل نگویم کردی به جان عزیزت!



تابحال شده جایی برای نور چشمی های سید مشکل پیش بیاد من اونجا باشم و
براشون کاری نکنم؟!

گردنم بشکنه که بخوام سر بزنگاه تنهات بگذارم!

شوما اجازه بده در و باز کنم و بخاطر بی ادبی که داره می کنه و پاشنه در

خونه ی گندمک بانو رو از جا در میاره تک تک انگشتاشو بشکنم که دیگه از این

منبعد یادش نره نباید پاشو از گلیمش درازتر کنه!

در همان لحظه دوباره صدای پی در پی زنگ خانه در فضا پیچید و من مضطرب و

نگران نگاهم سمت حافظ چرخید و ملتمسانه دستانم را در هم گره کردم و گفتم:

ازت خواهش کردم که چند دقیقه تنهام بگذاری...

باور کن این آقا به من آسیبی نمی رسونه!

:

حافظ مردد نگاهم کرد و وقتی التماسم را دید نفسی از سر درماندگی بیرون

فرستاد و پاسخ داد: باشه هر چی عزیزم بگه...

اما بدون؛ اگه ببینم داره بهت بی حرمتی میکنه برام طاقت نمی مونه ها...

میام بیرون و گردنش رو دو تا میکنم به والله!

فوری بعلاامت تایید حرفش پلک بر هم گذاشتم و او سمت اتاق راهی شد!

روبروی در ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم و زیر لب بسم الله گوین در را



برویش باز کردم.

دوباره انگشتش را سمت زنگ می برد که هنر نمایی کند اما با دیدن باز شدن در؛ دستش در هوا متوقف شد و خیره با چشمانی سرخ و خشمگین مرا نگریست!

May

ی

:

با اخم و حالتی طلبکارانه دست به کمر گذاشتم و قدمی بجلو برداشتم و گفتم:
بله بفرمایید؛ مگه طلبکاری که دستت رو بی ملاحظه گذاشتی روی زنگ خونه ام و
خیال برداشتن هم نداری؟!

خجالت نمی کشی که من رو با کار زشتت بی حرمت می کنی؟

با دیدن عصبانیتم نفسی عمیق و طولانی کشید و او نیز با همان نگاه شاکی

دلخور چشم در چشمانم دوخت و گفت: شاکی؟؟؟

تو خودت چی فکر می کنی؟؟؟

بی انصاف اگه تو دنیا یه نفر باشه که من ازش شاکی و طلبکار باشم تویی!



قدمی بلندتر سمتش برداشتم و اخم هایم را بیشتر در هم کردم و پاسخ دادم: چه طلبی؛ مثل اینکه دچار توهم هم شدی؛ حالت خوب نیست؛ یارا؟؟

یا اینکه خدای ناکرده فراموشی گرفتی که فکر می کنی من بهت بدهکارم؟! نگاهش رنگ رنجش گرفت و سرشانه هایش فرو ریخت و لب گزید و دستانش را مشت کرد و با صدایی که لرزش بغضش را فریاد می زد گفت: بی انصافی گندم؛ به مرگ یارا خیلی بی انصاف و معرفتی!

معلومه که ازت طلب دارم!

قلبم؛ روح بیمارم؛ چشم منتظرم؛ خدا می دونه تموم اینا رو همون روزی که تنهام گذاشتی و رفتی پیشت جا گذاشتم و رفتم!

فقط خود خدا میدونه که از اون روز تا بحال چه دردی می کشم و چند بار بعد تو آرزوی مرگ کردم!

نکن؛ نکن گندم این بی انصافی رو با من نکن بی مروت!

بگو برو بمیر یارا...

بگو این تن رو هر روزه به آتیش نبودت بسوزون اما تو رو به جان عزیزت کسی رو جایگزین من نکن که نمی تونم طاقت بیارم!

آخه لعنتی جواب اون همه عشق این خیانت بود؟!!



:

دیگر صبرم تمام شد و با عصبانیت دست به سینه اش کوبیدم و چند قدم به عقب
پرتاب شد و گفتم: ساکت شو یارا!
ساکت شو و ادامه نده...

نگذار اون حرمتی که یه روزی باعث شد مابینمون عشقی پاک شکل بگیره تبدیل به
نفرت بشه!

کی به تو گفته که اجازه داری تا آخر عمرت برای من تاین تکلیف کنی و مدام
من رو کنترل کنی؟!!

اصلا به چه حقی بخودت اجازه دادی براحتی به من تهمت بزنی؟!
و بدتر از تموم اینا مثل اینکه یادت رفته دیگه بین ما هیچ تعهد و عهدی نیست
که تو بخوای انگ خیانت رو به پیشونی من بچسبونی!
برو؛ برو یارا...

برو و دیگه هیچ وقت بر نگرد که با این کارت و قضاوت عجولانه ات برای همیشه
از چشمم افتادی!

:

چشمان درشت و مشکی اش لبریز اشک شده بود؛ تند و بی وقفه پلک می زد و نفسش

نیز به شماره افتاده بود!

چند قدم فاصله ی مابینمان را پر کرد و روبرویم ایستاد و لبه ی شالم را در دست گرفت و با حالتی که تمنا و خواهش در آن موج می زد گفت: گندمم؛ خانمم؛ عمرم! نکن با من؛ اینقدر بی انصاف نباش
خب اصلا من احمق...

من مجنون؛ تو بدون دست خودم نیست اونقدر دوستت دارم و برات میمیرم که اگه سایه ی یه مرد رو تو صد متری خونه ات ببینم این قدرت رو پیدا کنم که دست به جنون بزنم!

چه برسه به اینکه با دو چشمم ببینم یه مرد غریبه پا تو خونه زندگیت گذاشته و بتونم ساکت بشینم!

من رو ببخش اگه در موردت فکر بد کردم
حق با توعه بین ما هیچ رابطه ی قانونی و شرعی نیست و تو یه زن آزادی که خودت سرنوشتت رو انتخاب کنی

اما جان یارا، مرگ من ازم نخواه که فراموشت کنم که برام غیر ممکنه!

نخواه که دوستت نداشته باشم که بخداوندی خدا قسم دست خودم نیست و برام و امکان نداره!



May

ی

:

آهی غلیظ و طولانی کشید و با نگرانی و ترسی که در صدایش بود گفت: گندمم بگو
که هنوز فراموشم نکردی، بگو که تو هم بی من بی تابی و هنوز به وصل
دوتاییمون لاقل فکر میکنی؟!
بگو عمرم!

بگو که بدجور نیاز دارم بشنوم حتی به قدر ذره ای ناچیز به من فکر میکنی؟!
مردد نگاه منتظر و پر تمنایش را نگریستم و حرفی برای گفتن نداشتم!
خب انکار دوست نداشتن یارا برایم تقریباً غیر ممکن بود اما من عاشقش نبودم و
توفیر این دو فرق بین زمین و آسمان بود!

یارا و تمام خاطرات خوب و قشنگی که با هم تجربه کردیم را دوست داشتم
اما این مهر فقط در حد یک دوستی و احتیاج دو جانبه بیشتر نبود که نبود
من به یارا و محبتش آن زمان که غرق در پریشانی و غم بودم واقعا نیاز داشتم
به شانه هایی برای تکیه دادن و آغوشی محرم که در اوج تنهایی و بی پناهی مثل
کوه مقابل دردهایم بایستاد و زخمهایم را مرهم باشد و گوش شنوای دردهایم



باشد نیاز داشتم و یارا هم پس از برنامه ی طلاقش به یک همدم و آرام جان
برای التیام زخمهای روحش نیاز داشت!

در واقع ما دونفر بیشتر از اینکه عاشق و دل داده ی هم باشیم؛ کامل کننده ی
کمبوهایمان بودیم!

ی

:

همچنان با چهره ای پرسوال نگاهم می کرد و انتظار داشت در گوش جاننش عشق را
زمزمه کنم!

و من در نهایت اینکه دلم برای چشمان مظلوم و حرفهایش سوخته بود سر بزیر
انداختم و پاسخ دادم: بهتره بری یارا!

ازت خواهش میکنم برو و ازم نپرس که با دل و احساسم چه کردم!
سربلند کردم و اینبار با جدیت در چشمانش خیره شدم و ادامه دادم: بی انصاف
من از روز اولی که تو به عشقت اعتراف کردی رو راست نبودم و بارها بهت نگفتم
که عاشقت نیستم؟!

و هر بار تو تکرار می کردی که برات مهم نیست عاشقت نیستم و فقط در حدی که
دوستت داشته باشم برات کفایت می‌کنه!

ی

:

با دلخوری نگاهم کرد و پاسخ داد: حتی اگه قضیه دوست داشتنم بود باید یکم صبر می کردی؛ بی معرفت مواد غذایی هم تاریخ انقضاش طولانی تر از من و عشقم تو دلت بود!

نفسم را با خشم بیرون فرستادم و بی حرف سمت در راهی شدم که پشت سرم آمد و مشتش بر در خانه ام کوبید و فریاد کشید: آهای نره غولی که اون تو؛ جا خوش کردی بدون که این خونه حرمت داره و صاحبش حتی اگر خودش هم رضا نباشه عمر و جون منه؛ نمی گذارم حرمتش رو با پول قلمبه و ماشین گرون قیمتت بشکنی! فوری و با عصبانیت سمتش سر چرخاندم و بلاخره خودش کاری کرد که کنترلم را از دست بدهم و کاری را که نباید می کردم را انجام بدهم و سیلی خشمم بروی صورتش بنشانم!

:

دستانم به گز گز افتاد و روی گونه اش رد انگشتانم بجا ماند!

تند و عصبی نفس می کشیدم و از شدت خشم تپش قلبم بالا رفته بود.



یارا که مات و با چشمانی بخون نشسته نگاهم می کرد کلمه ای نگفت و تنها
مانند مجسمه ای بی جان به چشمانم خیره شده بود.
بغض دردناکم را راهی گلو کردم و گفتم: همین رو میخواستی؛ حرمت مابینمون رو
بشکنی و من رو خجالت زده ی تموم محبتها بکنی؟!
باور کن اگر کسی امشب حرمت خونه ی من رو شکست اون شخص تو بودی و بس!
با داد و فریاد اومدی و طلب عشق و عاشقی می کنی؟!
ی
:

لبان متورمش را بر هم قفل کرد و دست بروی گونه ی سرخش گذاشت و گفت: دلم تنگ
لمس دستت شده بود. میرم؛ همین حالا از اینجا میرم و با جای سرانگشتات بروی
گونه ام امشب عشق بازی می کنم لامصب!
اما اینو بدون تسلیم نمیشم...
تو حق من از این دنیای بی سر و تهی
جایی که هر طرفش جز نامردی و دو رویی هیچ ندیدم!
باور کن حتی تصورش رو هم نمی تونی بکنی که من تا چه اندازه تو تصمیم مصمم
هستم!



مگه مرگ من رو از تو جدا کنه گندم!

چشم ریز کرد و سرانگشتانش را بوسید و بروی گونه ی سرخش گذاشت و بی حرف راهش را کشید و رفت!

ی

:

چشمان پر اشکم به رفتنش بود که صدای حافظ مرا بخود آورد!

- پا پیش نگذاشتم بابت بی حرمتی و صدای بلندش گردنش رو بیچونم؛ چون می

دونستم خودت از صد تا مرد مردتری و بلدی کار درست رو انجام بدی!

سرچرخاندم سمتش همین که نگاهش به چشمانم افتاد با ناراحتی سربزیر انداخت و

ادامه داد: پس موضوع خیلی جدی تر از این حرفهاست؛ اگه نه که هر آدمی ارزش

اشک ریختن نداره!

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و گفتم: عذر می خوام که این اتفاق افتاد

نگران نباش چیز خاصی نیست

یه سوء تفاهم بود که حل شد!

May

ی



:

همچنان سر بزیر در را به آرامی بست و در حالیکه سمت پذیرائی خانه راهی میشد
ادامه داد: دختر سید بیا داخل تکلیف این طفل معصوم رو روشن کنیم من هرچه
زودتر برم پی کارم تا لشکر خاطر خواهات نیومدن ضربه فنی مون کنن؛ والا!
سپس سرشانه ای بالا انداخت و بروی مبل نشست!
هم بخاطر یارا غصه دار بودم و هم حرکات و طعنه های حافظ مرا بخنده انداخته
بود. سمتش راهی شدم و پاسخ دادم: اولاً که من کجا و خاطر خواه کجا؟

دوماً تکلیف تارا روشنه؛ من باید همونطور که قبول کردم نگهش دارم و از عهده
ی نگهداریش بر پیام!

در مورد پیشنهادات هم واقعا ازت ممنونم اما نمی تونم بخودم اجازه بدم سربارت
باشم!

ی

:

ابروان هشتی و جذابش با حرفم سخت در هم گره خورد و با آن نگاه شماتت بارش

دلم را برد!

- سربار؟؟؟

سالها پیش اون زمون که برای بار آخر پا به عمارت پیچک گذاشتم؛ همون موقع که هنوز پیرهن سیاه عزای سید تو تن جفتمون بود؛ لب ایوون ایستادی و گفتی: حافظ ییار دیگه سیدی تو این خونه نیست که دهنش لقمه بگذاری و تر و خشکش کنی! حافظ ییار نیایی داخل خونه ی سیدها!

برو پی زندگیت که از حالا به بعد تو با ما غریبه ای و اگه بدونی این مردم لیچار گو و هرزه دهن پشت من و تو چی داستان ساختن از غصه دق می کنی! منه خر احمق هم خام حرفهای دل داغدار و ترسیده ات شدم و بیشتر از اون وحشت حرف صد من یه غاز مردم گریزونم کرد و پا پس کشیدم و از اون محل برای همیشه رفتم!

:

اما اینبار با دفعات قبل توفیر داره تو نمیری!

اینبار اگه بزنی بیرونم کنی ولت نمیکنم!

یعنی جراتش رو ندارم که برم.

بخدا که پام نمی کشه و آشوبم بعد این اتفاقات!

من آدم امروز و دوساعت پیش نیستم که بخوای غمت رو جلوم پنهون کنی...



من حافظم گندم؛ ملتفتی چی میگم نور چشمی سیدا!

سرت حق برادری دارم

لاقلش اینه که باید برای یکبارهم که شده بهم بگی چشم!

May

ی

:

با درماندگی نگاهش کردم و در نهایت با بی رحمی تمام دلش را شکستم!

- کنارم باش اما مانع نشو!

بگذار خودم تصمیم بگیرم

حق با توعه!

مقصر رفتنت من بودم اما اینبار بهم اطمینان کن. بهت قول میدم اینبار درست

بجا تصمیم بگیرم!

با درماندگی نگاهم کرد و آهی طولانی کشید وگفت: ماکه عمری تسلیم خانم خانما

بودیم اینبارم روش!



درب عمارت پیچک را پشت سرم آرام بستم و نگاهم سمت انتهای کوچه و جایی که اتومبیل مشکی رنگ حافظ پارک شده بود؛ چرخید!

پشت فرمان نشسته بود و نگاهم می کرد همین که لبخند رضایتم را بروی لبانم دید سری بعنوان تایید کارمان تکان داد و با ابرو اشاره کرد که سوار شوم!

ی

:

نگاهی گذرا به اطراف انداختم و سپس سر بزیر راهی شدم. همچنان که زیر چشمی دور و برم را نگاه می کردم تا ببینم این جماعت دو رنگ بیکار؛ زاغ سیاهمان را چوب می زنند بی معطلی و سر و صدایی اضافه سوار بر اتومبیل شدم. در را پشت سرم بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم و سرم را بروی پشتی اتومبیل تکیه دادم!

حافظ که حرکات و رفتارم را با خنده تماشا می کرد سری با تاسف تکان داد و گفت: از دست تو گندم؛ والا پلیس اینتر پل تا این حد محافظه کار نیست که تو هستی!



با گله مندی نگاهش کردم و پاسخ دادم:

May

ی

:

خبر نداری از زبون دراز و هرزه گوی این جماعت؟!

یادت رفت همین مردم به اصطلاح دوستدار و مخلص سید چه کردند به حال و روزش؟!
نباید فراموش کنیم این اتفاق رو...

هرگز!!

حافظ به روبرو خیره شد و آهی عمیق کشید و سرش را بعلامت تایید حرفم تکان

داد؛ سپس اتومبیلش را روشن کرد و براه افتاد!

در طول مسیر هر دو ساکت بودیم

نگاهم به آسفالت اتوبان بود و فکرم به حرفهای خاله جان رفت!

وقتی پرا با یک دختر بچه در بغل دید با چشمانی گرد شده و پر سوال نگاهم کرد

و کلمه ای نگفت!

تارا را به آرامی بروی لبه ی ایوان نشاندم و همانطور که طفل معصوم با غریبی

و بغضی کودکانه اطرافش را می نگریست موهایی بافته شده اش را بروی سرشانه اش مرتب کردم و روبه خاله جان که منتظر بود برایش وضع موجود را شرح دهم چشمکی با اشاره زدم و گفتم: خب خاله جون نپرسیدی این گل دختر کیه؟! :

خاله جان که متوجه اشاره و چشمکم شد ابرویی بالا انداخت و پاسخ داد: ها.....
آره والله!

یادم رفت بپرسم مادر جون!

سپس چند قدمی جلوتر آمد و کنار تارا نشست و به صورت معصومش دقیق شد و در حالیکه با دست چانه اش را بالا می برد که صورتش را خوب ببیند ادامه داد:
به به چه گل دختر خوشگلی!

سپس رو به من کرد و گفت: نگفتی گندم جان؛ این عروسک خانم کیه؟

سر تارا را نوازش کردم و پاسخ دادم: خاله جونم شما که مهربونی؛ شما که خوش

قلبی اجازه میدی تارا یه چند وقتی مهمون شما باشه؟

خاله بناگاه سر بلند کرد و با چشمانی پر تعجب و سوال نگاهم کرد و دهانش باز

ماند و کلمه ای نگفت!

با آرامش پلک بستم و اشاره کردم که برایش توضیح می دهم.

سپس تارا را در آغوش کشیدم و آرام بروی زمین گذاشتم و گفتم: تارا جان



میبینی عمارت پیچک ما چه حیاط با صفایی داره! با انگشت تاب آهنین و بزرگ
حیاط را نشانه رفتم و ادامه دادم؛

حالا عزیزم تا تو کمی تو حیاط تاب بازی کنی من با خاله جون یکم حرف بزنم!
باشه گلم؟

ی

:

تارا با تردید نگاهی به من و سپس به تاب انداخت و سرش را بعلامت تایید تکان
داد.

فرق سرش را بوسیدم و گفتم پس برو تاب بازی کن عزیزم!
تارا سمت تاب راهی شد و من سمت خاله جان که مشتاقانه منتظر توضیح بودم سر
چرخاندم و بی معطلی گفتم: تارا دختر گلرخیه!

خاله جان که شوکه شده بود؛ از شدت استرس و دلهره دست بروی قلبش گذاشت و
گفت: یا جد سیدا!

May

ی

:

دروغ میگی خاله!

مگه ممکنه؟

با تاسف سر تکان دادم و لب ایوان نشستم و به تارای مظلوم که بروی تاب آهنین و زنگ زده ی عمارت مشغول تاب خوردن بود چشم دوختم و گفتم: بله خاله چون ممکنه!

راستش رو بخوایی من ماههاست از این ماجرا اطلاع دارم اما به شما و دخترها

چیزی نگفتم که فکرتون درگیر نشه!

خاله که طاقتش تمام شده بود با درد لب گزید و بروی قلبش چنگ زد و با غصه

نگاهش را سمت تارا چرخاند ونالید: آه؛ سرگل...

آه خواهر گناهکارم چه کردی تو با سرنوشت این خانواده؟!

چه کسی فکرش رو میکرد گلرخ بی نوا از روی ناچاری دوباره پناه ببره به سامان

و کنارش زندگی کنه؟!

اونم کنار مردی که تو بدترین و حساسترین شرایط زندگی تنهات گذاشت و رفت پی

کثافت کاری!

:

چند وقته خبر داری که این دونفر سالهاست پنهانی باهم زندگی میکنن؟!

والا من تا اونجا که یادم میاد آخرین بار سال پیش گفتمی که بهت خبر رسیده



گلرخ تو بهزیستی یه کار پیدا کرده و همونجا زندگی میکنه...
این خبرها و این دخترک طفل معصوم رو کی برات آورده
خاله با نگاهی مشکوک چشم ریز کرد و دقیق صورت تارا شد و ادامه داد: میگم
خاله؛ نکنه اینا همش دروغ باشه؛ آخه تو از کجا مطمئنی این بچه دختر گلرخه؟!
شاید همش کلاهبرداری باشه قربونت برم!

:
با غصه سر بزیر انداختم و گفتم: دروغ نیست خاله جان
کسی که تو این چند وقته از گلرخ و سامان برام خبر آورده شخص مورد اطمینانی
هست که حتی حاضره برای اثبات حرفش برادر نامردش رو بکشونه تا آزمایشگاه
ثابت کنه این طفل معصوم دختر سامان و گلرخه!
برادر بیچاره ی سامان هم زخم خورده ی این مردک از خدا بی خبره!
خاله چهار زانو نشست و آهی عمیق و طولانی کشید و گفت: وای به اون روز که
مردم کوچه بازار خبر دار بشن دختر گلرخ و سامان تو این خونه هست..
مگه دیگه میشه دهنشون رو بست خاله جون!
میگم تو رو روح سید؛ برو این بچه رو پس عموش بده؛ من طاقت دیدنش رو ندارم
این بچه برام یاد آور تموم خاطرات تلخ و وحشتناکموئه!

May



ی

:

با نگاهی نگران سمت خاله سر چرخاندم و ملتمسانه نالیدم: گناه داره خاله؛

پدرش خطاکار بوده

مادر بی نواش چه گناهی کرده؟!

ما باید کمکش کنیم

بخاطر گلرخ که الان آواره است و معلوم نیست کجای این دنیای بی سرو ته با

بدبختی دست و پنجه نرم میکنه!

گلرخ که نا امیدانه باخت و به گناه دیگران سوخت!

بیا نگذاریم دختر بی گنااهش بسوزه!

میدونم حق دارید؛ دیدن این بچه تموم خاطرات تلخ ما رو زنده خواهد کرد!

اما رها کردنش هم کار درستی نیست!

بخدا برای من هم تصمیم بسیار سختی بود؛ راستش رو بخواید اولش دست رد به

سینه ی عموش زدم و اون بینوا هم ناامیدانه حرفم رو قبول کرد و رفت.

May

ی

:

اما به دقیقه نکشید که پشیمون شدم و انگار یه نیروی خاصی من رو سمت این طفل معصوم کشوند تا به خودم پیام دیدم تارا تو بغلم جا گرفته و عموش با ماشین ازم دور شده!

خاله باورت همیشه وقتی برای بار اول دیدمش چطور بغض راه گلوم رو سد کرد و به آن بیاد خواهر بینوا و مظلوم همه وجودم آتیش گرفت!
این بچه اونقدر دیروز حال و روز اسفباری داشت که نگو...
با سر و صورتی کثیف و لباسهایی کهنه بیشتر شبیه یه بچه گربه ی خیابونی بود
تا دختر بچه!

:

خاله آهی کشید دست بروی دست گذاشت و سرش را با تاسف تکان داد و بغضش را فرو خورد!

سمتش کاملاً چرخیدم و دستانش را گرفتم!

- خاله جان تو رو خدا بخاطر دل گلرخ بدبخت و التماسهای من نگهش دار!
باور کن اگر تو سری دوزی جا برای نگهداریش داشتم اینکارو بهت نمی سپردم...
میدونم تو این سن و سال واقعا نگهداری یه بچه برات سخته...



واقعا شرمنده ی تموم خوبیهاتم!

اما جون گندم یه مدت کمکم کن و نگهش دار تا یه فکر اساسی برای نگهداری تارا
کنم!

خاله که با نگاهی پر غصه به خواهش و التماسم نگاه می‌کرد تلخندی بروی لبانش
نقش بست و دست بروی گونه ام گذاشت و در حالیکه سعی می‌کرد مرا از آن حال و
هوا بیرون بیاورد گفت: نگهش میدارم عزیز دل خاله!

اما باید گوشت رو محکم بکشم!

با تعجب و خوشحالی بغضم را فرو خوردم و پاسخ دادم: گوشم رو...

چرا خاله جون؟!

گونه ام را کشید و با اخمی بامزه گفت: برای اینکه دفعه ی آخرت باشه به من

میگی که سنم بالاست؛ فهمیدی یانه؟!

:

اشکم را راهی گلو کردم تند و بی وقفه برایش سر تکان دادم و گفتم: بچشم بچشم

اصلا من غلط بکنم که به شما بگم سنی ازت گذشته خاله ی خوشگل و جووونم!

غرق در افکارم بودم که بناگاه ترمز وحشتناک اتومبیل حافظ مرا از رویا بیرون

کشید و تنها عکس العملی که در آن لحظه ی حساس توانستم نشان بدهم این بود که دستانم را بروی شیشه ی اتومبیلش مانع کنم که سرم به شیشه اصابت نکند! وحشت زده با نگرانی سمت حافظ سر چرخاندم و با دیدن صورت برافروخته و خشمگینش ترسم فراموشم شد و بریده بریده پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟! :

حافظ که اخم جذابش را به ابروهای هشتی و بلندش گره زده بود با همان حالت غصبناک نگاهم کرد و در حالیکه مدام پشت سرش را نگاه میکرد گفت: تو خوبی؟! دستانم را از روی شیشه برداشتم و به حرکات عجیبش که با خشم شیشه ی عقب اتومبیل را نگاه می کرد دقیق شدم و پرسیدم: نگران شدم اتفاقی افتاده؟! حافظ سمت درب اتومبیلش چرخید و در همان حال پاسخ داد: بشین الان میام! او رفت و من که درجه ی کنجاوی ام به سر حد جنون رسیده بود درب اتومبیل را باز کردم و همین که صحنه ی دست به یقه شدن یارا و حافظ را دیدم وحشت زده دست بروی دهانم گذاشتم که فریاد نکشم!

حافظ که یک سر و گردن از یارا بلند تر بود و پهنای سرشانه های ورزیده و ورزشکارش جثه ی لاغر یارا را در بر گرفته بود یقه اش را تا بالاترین حد



ممکن کشیده بود و رخ به رخ چهره اش با او بحث می کرد!
پاهایم از شدت استرس سست و بی قوت شده بودند.
اما باید کاری می کردم پس از اتومبیل پیاده شدم و سمتشان رفتم.

June

ی

:

هر دو بی ملاحظه یقه ی دیگری را هر ثانیه بیشتر می کشیدند
اتومبیل حافظ و یارا تمامی راه خیابان را بند آورده بود و اتومبیلهای پشت
سر مدام و بی وقفه بوق می زدند و خیلی ها نیز با دیدن گلاویز شدن این دونفر
از اتومبیلهایشان پیاده شده بودند و در حال میانجی گری برای خاتمه ی دعوا
بودند.

دست و پایم سست و بی قوت شده بود و همانند کسی که فلج شده باشد بی جان و
حال نگاهشان میکردم!

بغضی عجیب و سنگین نیز راه نفسم را سد کرده بود و ملتمسانه نگاهشان می کردم
که شاید با دیدنم این قائله را پایان دهند.

اما زهی خیال باطل که آنقدر درگیر بودند که حتی متوجه حضورم میان آن جمعیت

نشدند!

:

قلبم؛ ذهن آشفته ام؛ تمامی حواسم می گفت که باید کاری کنم. نباید تماشاگر این درگیری میشدم، پس بخود تکانی دادم و جلوتر رفتم آنقدر مرد در میان جمعیت بود که شرمم می آمد جلوتر بروم؛ اما به هر زحمتی بود دستم را به بازوی قوی و مردانه ی حافظ که بی رحمانه گلوی یارا را گرفته بود رساندم و با تمام توانم آنرا فشردم و میان هیاهوی جمعیت فریاد کشیدم!

- حافظ مرگ گندم تمومش کن!

تو رو خدا ولش کن؛ بخاطر من تمومش کن!

صدایم میام صداها ضعیف بود اما هر دو نفر صدایم را شنیدند و سمتم سر چرخاندند! چشمان بخون نشسته ی یارا با غم صورتم را وجب به وجب از نظر گذراند و حافظ که مرا میان آن حجم از جمعیت نامحرم دید بناگاه چشمان خشمگینش را درشت کرد و همان لحظه یارا را رها کرد و خودش را سمت رساند و در حالیکه دستم را از میان جمعیت سمت بیرون می کشید گفت: مگه نگفتم شما پیاده نشو!

:

بغضم را بسختی فرو فرستادم و بدنبالش در حالیکه تقریباً مرا سمت اتومبیل می کشید راهی شدم. درب اتومبیلش را تا انتها باز کرد و مرا سمت صندلی کشاند

و گفت: شما باش منه گردن شکسته الان میام!
یقه ی پیراهنش را ملتمسانه در چنگ گرفتم و نالیدم: جان گندم اگه درگیری
درست کنی! خواهش می کنم بیا از اینجا بریم!
پی در پی نفس خشمگینش را بیرون فرستاد و مردد به صورت گریان و پر التماس
خیره شد و گویی در حال تصمیم گیری بود که صدای یارا که حالا تقریباً به ما
نزدیک شده بود؛ همه چیز را خراب کرد!
- مرتیکه ی غول تشن؛ می بینی چطور التماس می کنه با من در گیر نشی!
اون خودش می دونه بخاطرش حاضرم تا دم مرگ باهات بجنم!
پس مثل بز و اینستا نگام نکن؛ بیا که می خوام امروز بفرستمت سینه ی قبرستون!
ی
:

حافظ که حالا تقریباً مانند شیری زخمی شده بود با نفرت نگاهش کرد و سری
بعلامت تاسف برای یارا تکان داد و گفت: خودت خواستی بچه؛ کو حالا تا یاد
بگیری نباید با حافظ الیار دست به یقه میشدی!
دستم را از روی پیراهنش جدا کرد و سمت یارا با قدمهای بلند راهی شد!
نه گریه و نه فریادم حالا دیگر راه به جایی نمی برد و یقین داشتم دستان

آهین و ورزشکار حافظ گردن یارا را به راحتی خرد خواهد کرد!
بناگاه فکری به ذهنم رسید و یادم آمد تنها چیزی که در حال حاضر مانع حافظ
خواهد شد قسم بود و بس!
پس دوان دوان سمتش دویدم و قبل از اینکه خودش را به یارا برساند جلوی پایش
روی آسفالت خیابان زانو زدم و گریان نالیدم: حافظ تو رو به روح سید اگه روش
دست بلند کنی!
خواهش میکنم تمومش کن!
حافظ که تنها نقطه ضعفش روح پدر عزیزم بود؛ با مکت چشمان سرخش را دقیق
احوال پریشانم کرد و در حالیکه دستانش را با خشم مشت کرده و می فشرد رو به
یارا گفت: شانسی آوردی بچه؛ شانسی آوردی چیزی رو قسمم داده که اگه در حال
حاضر بزنی تو صورتم بهت چیزی نمیگم!
سپس خم شد و بازوانم را گرفت و مرا از جا بلند کرد و با خود سمت اتومبیل برد!
یارا که حرکات و التماسها و رفتنم را تماشا میکرد با غضب فریاد کشید!
- گندم این موضوع اینجا تموم نمیشه!
یقین داشته باش من آدمی نیستم که ولت کنم حتی اگه به قیمت برباد رفتن سرم
تموم بشه!
حالا هر چقدر می خوام فرار کن؛ به من میگن یارا؛ بخداوندی خدا اونقدر



عاشقتم که عمرا پا پس بکشم!

ی

:

حافظ با غضب نگاهش کرد و درب اتومبیلش را با تمام قدرت بست و خودش نیز پشت فرمان نشست وفوری براه افتاد!

او می رفت و من از آینه ی اتومبیل یارا را می دیدم که هنوز وسط خیابان ایستاده و با نگاهی پرحسرت رفتنم را تماشا می کند!

بقدری سردرد گرفته بودم که حتی قدرت باز کردن چشمانم را نیز نداشتم.

با سر انگشتان مشغول ماساژ دادن پلکهایم بودم که صدای حافظ مرا بخود آورد!

- این مردک کیه گندم؟ چطور اینقدر با تو صمیمی و راحت که بخودش جرات میده

وسط خیابون و میون اون حجم از جمعیت فریاد بزنه که عاشقته!

June

ی

:

نگاهش کردم و درمانده از پاسخ گویی عاجزانه فقط سکوت کردم.

حافظ که انتظار پاسخ داشت داخل فرعی خیابانی خلوت پیچید و بی معطلی در اولین جای مناسب و ممکن پارک کرد و همین که اتومبیلش خاموش شد؛ نفسی عمیق کشید و سمت سر چرخاند و با همان اخم جذاب که زبانم را بیشتر بند می آورد نگاهم کرد و ادامه داد: نورچشمی سید؛ تو رو به حرمت یه عمر نون و نمکی که سر یه سفره خوردیم شرم رو کنار بگذار و بگو صنم تو با این مرد چیه؟! بین درسته من چند سالی میشه ازت بی خبر بودم اما تا اونجا که آدمها و نوچه هام برام از تو خبر می آوردن تو همیشه تنها زندگی کردی و کسی دور و برت نبوده که بخوام بگم با این مرد رابطه ای داشتی!

اما خب عقل ناقصم بهم میگه: حافظ خنگ اگه رابطه ی در جریان نبوده چطور این آدم طلبکار و شاکی میاد و ازت تقاضای عشق میکنه و سینه برات چاک میده! ببخش من رو اما هر جور حساب می کنم باید پای یه رابطه ی قوی و یه خاطره ی دو آتیشه در میون باشه که این بدبخت اونطور خودش رو به در و دیوار می کوبه و برات هلاکه!

:

بگو گندم؛ حرف بزن دختر؛ خودت بهتر می دونی مثل دوتا چشمهام بهت اطمینان دارم بنظرم حتی اگه رابطه ای هم مابین شما بوده برای منه گردن شکسته که تو همه حرمت یه دنیایی توجیه مناسبی داره مگه غیر این هم می تونم در مورد خانمی تو

نظر بدم که اعتبارت از دوچشمم برام بیشتره!
سر بزیر انداختم و اشکهایم دیگر توان مقاومتشان را از دست دادند و دانه
دانه فرو ریختند!
نمی توانستم برای حافظ از یارا بگویم
یارا یک بخش عمیق از زندگی ام بود که ناخواسته قبولش کرده بودم
هرگز عاشقش نبودم؛ هرگز دل به مهر عمیقش نبستم؛ یارا قصه ی به مهر یک طرفه
برایم بود که در اوج ناامیدی و در ماندگی هایم به او بله گفته بودم و حالا
شرح این رابطه ی غم انگیز برای حافظ الیار که تمام دنیایم بود بقدر جان
کندن سخت و طاقت فرسا بنظر می رسید!
حافظ که حال خراب و اشکهایم را شاهد بود کلام ناگفته را از حرکاتم خواند و
آهی طولانی کشید و با صدایی که موج به موجش لبریز غم بود گفت: خب مثل اینکه
درست حدس زدم؛ با این تفاسیر و اشکهای پشت همی که می ریزی باید پای یه عشق
دو آتیشه و سوزان وسط باشه!
بناگاه و با تمام شدن حرفش وحشت زده و نگران سر بلند کردم و به صورت پر
اطمینان حافظ خیره شدم و نالیدم: به روح سید اگه اینطور باشه!
عشقی وجود نداشت که اگه هم بود از سمت من نبود!
با اینکه گفتن و توضیحش برام سخته اما حرف میزنم

حرف می زخم و میغم که چرا یه رابطه ی نافرجام رو قبول کردم
میغم و راحت میشم

میغم که حافظ الیار به من و قلبم که مدتهاست پس از خوردن زخمهای روزگار رنگ
عاشقی ندیده شک نکنه!
:

حافظ نگاهم کرد و من که آماده ی حرف زدن بودم با انگشت اشاره علامت سکوت را
نشانش دادم و حرفم را کامل کردم!

- هیس؛ بزار حرف بزخم حافظ الیار؛ هیچی نگو؛ جان گندم صبر کن و خوب گوش کن؛
اما تو رو به جوونمردی و بزرگیت قضاوتم نکن که اگه از سمت تو قضاوت بشم
بمیرم بهتره!

حافظ با نگاهی پر اطمینان سر تکان داد و من بحرف آمدم!

- حدود سه سال پیش بود؛ تو بهبوهه ی اتفاقات ریز و درشت زندگیم؛ همون زمان
که بعد مدتها و با زحمت بسیار موفق شده بودم یه کار خوب تو سری دوزی بزرگ
بازار پیداکنم و کمی به زندگی نکبت بارم سر و سامون بدم؛ یارا وسط راه
زندگیم سبزشد!

یارا جلالی صاحب همون سری دوزی بزرگ و بی در و پیکر بود که بتازگی توش



مشغول بکار شده بودم

ی

:

روزها که بیشتر اوقاتم رو تو سری دوزی سخت سرگرم کار بودم تا بتونم با دوشیف کار تمام وقت خرج خودم و خواهرهای بینوام رو بدم با یارا تو مکانهای مختلف کارگاه روبرو میشدم. ؛ یا اون زمانهایی که من و دوستانم راس ساعت استراحت و هواخوری به حیاط کارگاه و یا خوردن ناهار به سالن بزرگ سری دوزی می رفتیم همون وقتها که خسته ی کار بودم و حوصله ی خودم رو هم نداشتم یارا تو محوطه ی کارگاه و سالن غذاخوری می گشت و تقریبا هر روز ما باهم دیدار و احوال پرسى داشتیم!

خب منه از همه جا بی خبر با یارا احوال پرسى می کردم اما تا قبل از اینکه خودش لب به عاشقی باز کنه هرگز نفهمیدم که چرا اینقدر هر روز اتفاقی جلوی راهم سبز میشه و بنای صحبت و احوال پرسى کوتاه می گذاره!

تا اینکه بلاخره بعد چند ماه از شروع کارم تو سری دوزی طاقتش تموم شد و اعتراف کرد که عاشقم شده!



هیچ وقت اون شب بارونی رو فراموش نمی کنم
اون شب خیلی خسته بودم و بدنم بخاطر چندین ساعت اضافه کار تا غروب و زیاد
نشستن پشت چرخ خیاطی؛ کوفته و دردناک شده بود. بی اعصاب و حوصله سمت
ایستگاه اتوبوس می رفتم که یارا با اتومبیل گرونقیمتش جلوی راهم رو سد کرد
و فوری از اتومبیلش پیاده شد و گفت: گندم خانم؛ بفرمایید من شما رو برسونم!

ی

:

مردد به ایستگاه اتوبوس که مملو از جمعیت بود نگاه کردم سپس سمت آسمان سر
چرخوندم؛ آسمان دلگیر و بارونی بود! و من واقعا اونقدر خسته ی کار بودم که
توان ایستادن نداشتم از طرفی هم چون خیلی آدم ترسویی بودم سوار اتومبیل
شخصی هیچ کسی نمی شدم اما یارا فرق می کرد؛ از طرفی هم صاحبکارم بود و هم
یه مرد متشخص و مودب و پر متانت بود که وقت احوال پرسى بجای خیره شدن تو
صورت کارمندانش با شرم به زمین خیره میشد!
پس تصمیمم رو گرفتم و سوار اتومبیلش شدم.

اون شب سر صحبت رو باز کرد و گفت که دلبسته ی من شده.



خیلی محترمانه از شرایط زندگیش برام گفت

اینکه به تازگی از همسرش جدا شده و با دختر کوچولوش تنها زندگی میکنه!

اینکه شدیداً عاشقم شده و زندگی بدون من براش غیر ممکنه!

ی

:

من به حرفهایش گوش کردم اما تو دلم بهش خندیدم؛ احساسم می گفت قصد یارا از

این پیشنهاد یه رابطه از سر هوس و خوشگذرونی می تونه باشه و بیشتر از همه

به این علت چنین فکری کردم که یقین داشتم از شرایط مالی و نیازم مطلع شده و

قصدش یه سوء استفاده ی کوتاه مدت از من می تونه باشه و حرفهای عاشقانه اش

تمومش دروغه!

June

ی

:

اون شب من فقط و فقط به حرفهایش گوش دادم و به احترامش و اینکه رئیس و

صاحبکارم هست سر بعلامت احترام و تایید حرفهایش تکون دادم.



اما همین که از اتومبیلش پیاده شدم تو دلم به طمعش و اینکه قصدهاره از نیاز
مالیم برای بدست آوردنم سوء استفاده کنه خندیدم و سعی کردم فراموشش کنم!
اما مگه چنین چیزی ممکن بود؟!!

به هیچ وجه!

به هیچ وجه نمی تونستم پیشنهادش رو نوعی توهین به غرورم بحساب نیارم!
تا چندین روز با خودم و احساس و افکارم در گیر بودم.
یارا هم بعد اون شب دیگه سر راهم قرار نگرفت. هر زمان هم که تو محوطه ی
کارگاه و سالن غذا خوری روبرو می شدیم خیلی سر سنگین و موقر رفتار می کرد و
من هم تو دلم خدا رو شاکر بودم که یارا اونقدرها هم آدم پیگیری نیست و
پیشنهادش رو فراموش کرده!

June

ی

:

تا اینکه اون صبح کذایی از راه رسید!
یه صبح زمستونی سرد و برفی؛ یادم میاد بحدی حالم بد بود که از شدت استخوان



درد و تب حتی قدرت بلند شدن از تخت رو نداشتم!

فقط بقدری توان تو دستهام بود که به سرکارگر سری دوزی پیامک بفرستم و بگم که حالم خیلی وخیمه و سرمای شدید خوردم و لطف کنه که برام مرخصی رد کنه!

بعد اون تقریباً از شدت تب و لرز به حالت نیمه بیهوشی افتاده بودم تا اینکه یک ساعت بعد زنگ در خونه بی امان و پشت هم من رو از حالت تب و خلصه بیرون کشید!

به هر جان کندی بود خودم رو به در خونه رسوندم و همین که در رو باز کردم بادیدن چهره ی پریشون و نگران یارا شصتم خبر دار شد که غیبتم رو متوجه شده و همین که سرکارگر پیامک رد کردن مرخصی ام رو نشونش داده بی فوت وقت خودش رو به من رسونده بود!

یادم میاد اونقدر بخاطر شنیدن سرما خوردنم پریشون بود و استرس داشت که منه مریض بیشتر نگران حال اون بودم تا خودم.

ی
:

هر قدر اصرار کردم که با استراحت تو خونه حالم رو به راه میشه اصلاً بخرجش نرفت که نرفت!



فقط برای رفتن به بیمارستان پافشاری می کرد و من که واقعا تو اون شرایط بحرانی هیچ کسی نبود کمکم کنه به ناچار قبول کردم و همراهش شدم! خلاصه اون صبح سرد و سرماخوردگی شدید سبب آشنایی بیشتر ما شد!

یارا هر روز خودش رو بیشتر و بیشتر به من نزدیک می کرد و به بهانه های مختلف مدام به بخش کارگران سر می زد و من هر ثانیه زیر چشمی متوجه بودم که تموم هوش و حواسش پی من و کارم هست. با اینکه صاحب کارگاه بود اما تا دیروقت تو سری دوزی می موند که من رو به خونه برسونه!

June

ی

:

تنها بودم؛ تنها و بی پناه!

غمم تمومی نداشت!

غم خطای عزیزانم...

غم رسوایی تلخ خانواده و وصله های تنم!



احتیاج شدید مالی خودم و خواهرهای بی گناهم!
من بودم و کوهی از درد و آه و حسرت و دلی پرخون از حرفهای ناگفته که در حال
انفجار بود و همدل و هم صحبت نداشت!
وای که دردهام تمومی نداشت حافظ الیار...
اونقدر درمونده بودم که بلاخره مهر و محبت و اصرارهای ناتمام یارا قانعم
کرد که بهش یه فرصت بدم تا بیشتر با هم آشنا بشیم!

یارا که بی صبرانه منتظر چنین فرصتی بود و خوب من رو تو همون مدت کم شناخته
بود که اگر از گرسنگی بمیرم تن به ذلت نمی دم با شوق و اشتیاقی بی وصف
پیشنهادم رو پذیرفت!

قرار و آرام نداشت و هر روز از قبل بی تاب تر برای رسیدن به من تلاش می کرد!
حتی یک روز من رو بعنوان دوست و همکار خودش بخونه ی پدریش برد و من رو به
پدر و مادر و دختر کوچولوش که بیشتر مواقع با مادر بزرگش همراه بود و زندگی
می کرد معرفی کرد!

:

مادر یارا خیلی خوب با من برخورد کرد.

از نگاههای مداوم و پر معنایش به سر تا پام متوجه شدم که یارا باید در مورد

من همه چیز رو به مادرش گفته باشه!

اون روز خیلی معذب و نگران بودم و احساس می‌گفت که باید بیشتر فکر کنم و با دقت قدم بردارم!

دختر کوچیک یارا که حاصل یک ازدواج نافرجام و پر تنش بود بسیار رفتارهای ناهنجاری داشت و خشونت و غم و بغضی که تو دوران زندگی کردن با پدر و مادرش به ذهن و روحش آسیب زده بود از اون طفل معصوم یک دختر بچه ی اخمو و بدخلق و عصبی ساخته بود!

متاسفانه یارا و همسرش هیچ تفاهم اخلاقی و رفتاری نداشتند و تو مدت دورانی که با هم زندگی کرده بودند مدام در گیر بودند!

اون روز دختر یارا با اخم و نگاه‌های پر نفرتش به من حالی کرد که همه جوهره ازم بدش میاد!

نگاه سرد و پر بغض اون کودک بی گناه قلبم رو فشرد!

یادم میاد همون روز وقتی از خونه ی پدری یارا بیرون اومدیم آب پاکی رو بروی دستهای ریختم و گفتم که تحمل نگاه پر خشم و غضب دخترش برام غیر قابل تحمله و بهتره که یارا فراموشم کنه!

:



اما یارا با شنیدن جوابم بر آشفت و بی طاقت به التماس و خواهش افتاد!
اون حتی نمی خواست به این موضوع که با هم تفاهمی نداریم فکر کنه و مدام
تکرار می کرد که غیر ممکنه رهام کنه!

به اینجای قصه که رسیدم سر چرخاندم و نگاهی زیر چشمی به حافظ انداختم که با
چشمانی پر خون و غضب در حالیکه دست بزیر چانه گذاشته و به فرمان اتومبیلش
تکیه داده بود روبرویش را بی نفس کشیدن نگاه می کرد!

June

ی

:

لحظه ای ترس سراسر وجودم را در بر گرفت؛ یاد روزی افتادم که حافظ بخاطر
شکستن و فرو ریختن غرور و غیرت سید چطور خون جلوی چشمانش را گرفته بود و
زیر گذر و بازارچه ای از خشم و غضبش در امان نماندند!
سر بزیر انداختم و سکوت کردم و مابقی حرفم را که همان بهتر بود در دلم دفن
کنم دیگر بزبان نیاورم و فرو خوردم!
حافظ که متوجه سکوت طولانی ام شد؛ سمتم سر چرخاند و با همان مقدار نگاه



شماقت بار ورناندام کرد و گفت: کاش اون روز حرفت زد گوش نمی کردم؛ کاش وقتی سرم فریاد کشیدی که حافظ بخاطر گندم از این خونه ومحلہ برو؛ برای حرفت تره هم خرد نمی کردم و دو دستی پر شالت رو نگه می داشتم که پر نکشی سمت تنهایی و بدبختی که حالا امروز شاهد این باشم که با حسرت آه بکشی و دست روی دست بگذاری و با غصه بگی که از سر ناچاری بود که تن به وصلتی دادی که حتی میل ورغبتی رابطه اش نداشتی!

ی

:

گندم چه کردی با خودت و من و این سرنوشت تلخ!
آخ گندم که آتیش زدی این دل لاکردار رو!
یه جوری بهم ریختم که فکر کنم حالاحالاها ها قدرت جمع کردن خودم رو نداشته باشم!

بغض غریبم را فرو فرستادم و ناخنهایم را با شدت بیشتری کف دستانم فرو بردم!
حالا حتی اگر دلم می خواست برایش حرف بزنم؛ دیگر قدرت تعریف کردنش را نداشتم!
قدرت نداشتم که بگویم بناچار تسلیم عشق یکطرفه ی یارا شدم و با او بزیر یک



سقف رفتم!

سقفی که برای من نبود و جنسش عاریه بود و قواره ی دختر سید نبود!
سقفی که هرچند برای چندین ساعت کوتاه در طول هفته مهمانش بودم و یارا همان
ساعت اندک با من همانند ملکه ها رفتار و پذیرایی می کرد.

اما از برای من نبود و خدا می دانست تا آخرین روزی که درونش قدم گذاشتم نبود!

June

ی

:

حافظ که حالش بسیار خراب بود از اتومبیل پیاده شد و بروی جدول خیابان نشست
سیگاری آتش زد و بی امان کام گرفت!

خجالت می کشیدم که حتی برای دلداری دادن سمتش بروم!

مقصر و بانی این دردی که می کشید به حتم من بودم و بس!

در فکر بودم و پی در پی اشکهای روی گونه ام را با دست می گرفتم که بناگاه

زنگ موبایل حافظ مرا از جا پراند!

کنجکاوانه به صفحه ی گوشی نگاهی انداختم و سپس با عجله گوشی را برداشتم و

از اتومبیل پیاده شدم و سمتش رفتم!

حافظ با دیدنم از جا برخاست و همین که تلفن را بدستش سپردم و نام تماس گیرنده را دید فوری تماس را وصل کرد!

:

حتی کلمه ای نگفت اما صدای مردی که پشت خط تلفن فریاد می کشید و بی وقفه مشغول حرف زدن برای حافظ بود توجه ام را بیشتر جلب کرد!

مخصوصا اینکه همزمان با توضیح آن شخص هر ثانیه چهره ی خشمگین حافظ بیشتر در هم میرفت تا اینکه بلاخره صبرش تمام شد و فریاد کشید!

- مگه اون مرتیکه ناصر و نوچه هاش تو باشگاه نیستن که اون حروم زاده اینطوری دور برداشته؟!

بین کامیار به ناصر بگو در باشگاه رو دو قفله کنه اون بی پدر و مادر رو خفت گیر نگه داره تا خودم رو برسونم!

:

سپس تلفنش را قطع کرد و همین که چشمانش قفل چشمانم شد همان مهر آشنا و دوست داشتنی که نثارم می کرد را تقدیم دل کوچکم کرد و لبانش را برهم فشرد و گفت:
فدا سرت که چی کشیدی!

فدا سرت که عاشقی نکرده زندگی کردی!

اصلا فدای یه خال موت نور چشمی سید؛خودم از این به بعد تا وقتی دفتر دلت رو

ندادی یه عاشق دلباخته ورق بزنه نوکر و غلامتم به مولا!
نگی حافظ نگفت؛ من مرده و زنده ام برات میره خدا شاهده!
خودم پناه غمت میشم سیاه چشمون!
:
فقط یادت نره دیگه نگی حافظ برو!
میرم اما خودم نه!
اگه یه روزم برم بعد دیدن خوشبختیت بی صدا میرم تا کیف دیدن زندگیت از دور
هم بهم جون بده جون حافظ!
لبانم را بر هم فشردم و با شرم سر بزیر انداختم و اشک بود که بی امان از
چشمانم سرازیر میشد!
پر شالم را سمت لبانش برد و با عشق بوسید و نفس کشید و با همان حالتی که
برایم خاطره بود و از قدیم بیاد داشتم خندید و برای اینکه مرا از آن حال و
هوا بیرون بیاورد گفت: خووب؛ شوما آخرش نگفتی؛ گندم خوشه اش قشنگتره یا
دونه اش؟!
:

نگاهش کردم و بیاد همان دوران قشنگ قدیم لبخندی به اندازه ی آرامشی عجیب
نقش بر لبانم شد و خودم را برایش لوس کردم و گفتم: گندم با خوشه؛ گندم با



دونه؛ همه جوهره اش عزیز و قشنگه؛ حافظ الیارا!

با ذوق نگاهم کرد و گفت: دورت بگردم نور چشمی؛ حالا پیر سوار شو باید فوری

جایی برم یکی رو گوش مالی بدم بعدش می رسونمت خونه!

سری بعلامت تایید برایش تکان دادم و با هم براه افتادیم!

:

مسیر را با سرعت می رفت و جوری بفکر فرو رفته بود و چشمان کشیده و جذابش را

میخ آسفالت خیابان کرده بود که واقعا از هیبت و حالتش ترسیده بودم.

می ترسیدم اما نه از حافظ الیارم؛ که مردترین و پاکترین مردی بود که به

عمرم دیده بودم و به هر کجای دنیا و به هر ساعتی در کنارش تنها می بودم

احساس امنیت و آرامش می کردم!

بلکه برای آن بینوایی ترسیده بودم که قرار بود این خشم و عصبانیت شامل حالش

بشود!

:

سرعتش خیلی بالا بود و من با ترس دستانم را قفل دستگیره ی اتومبیل گول

پیکرش کرده بودم. لحظه ای زیر چشمی نگاهم کرد و وقتی متوجه شد ترسیده ام و



خودم را سخت به درب اتومبیلش چسبانده ام خنده ای کرد و گفت: ول کن اون دستگیره رو دختر جون!

اگه حافظ پشت فرمونه؛ حواسش شش دونگ پی جون نازنیت هست و مراقبه! دستانم را از روی دستگیره برداشتم و نفسی آرام کشیدم و او براهش ادامه داد و دقایقی بعد روبروی یک باشگاه بزرگ ورزشی پا بروی ترمز گذاشت و سمت من سر چرخاند و گفت: گندمم؛ خانمم تو ماشین بمون من ده دقیقه دیگه بیرونم!

سرم را بعلافت تایید حرفش تکان دادم او از اتومبیل پیاده شد اما هنوز چند قدمی دور نشده بود که بناگاه ایستاد و پس از مکثی کوتاه دوباره سمت اتومبیل برگشت و بروی شیشه زد تا آنرا پایین بیاورم!

با عجله دکمه ی پایین بر را زدم و او بحرف آمد: میگم اینجا بمونی حواسم پرته توعه!

بهتره پیاده بشی و همراهم بیایی تو دفتر باشگاه اونجا امن تره!

ممکنه آدمهای نصرت اینطرفها پنهون شده باشن تا زاغ سیام رو چوب بزنن! زورشون که به من نمی رسه اما خب ممکنه بخوان محض تلافی خدای ناکرده سر تو بلایی بیارن!

ی

:

با تعجب نگاهش کردم و چیزی از حرفهایش متوجه نشدم. او که فهمیده بود گیج نگاهش می‌کنم لبخندی مهربان زد و ادامه داد: گندمک؛ شوما همرام بیا امشب برات می‌گم قضیه از چه قراره!

با اطمینان همیشگی که از او سراغ داشتم از اتومبیل پیاده شدم و هر دو سمت درب اصلی آن باشگاه براه افتادیم.

ساختمان پنج طبقه و شیک و با کلاسی که نمای روبرویش با سنگ مرمر مشکی و براق پوشیده شده بود و چندین تابلوی تبلیغاتی از ورزشکاران خوش استایل در گوشه کنار دیوارهایش خود نمایی می‌کرد و پنجره‌های نقره‌ای رنگش به زیبایی این ساختمان مرموز و تیره رنگ افزوده بودند و در نهایت وقتی چشمانم دقیق تابلوی ورودی ساختمان شد با دیدن نام باشگاه پرورش اندام الیار چشمانم متحیرم گرد شدند و شصتم خبر دار که به احتمال زیاد صاحب این ساختمان باشکوه می‌بایست حافظ باشد!

:



سمتش سر چرخاندم و او که حواسش با همان لبخند مهربان به حرکات و رفتارم بود
سری تکان داد و گفت: شوما که تو این چند وقته بعد دیدارمون از ما نپرسیدی
کار و بارمون چیه؟

مگه اینکه برامون یه مشکلی پیش بیاد قدم رنجه کنی بیایی بینی این گردن
شکسته کجا داره نون در میاره!

June

ی

:

سپس با احترام خم شد و با دستانش اشاره کرد که وارد ساختمان شوم.
لبخندی برنگ شوق بروی لبانم نقش بست و قدم به داخل ساختمان گذاشتم.
دو نگهبان درشت اندام با سر وضعی مرتب؛ کت و شلوار پوشیده و سربزیر جلوی در
ورودی ساختمان ایستاده بودند که با دیدن حافظ سری بعلامت احترام و خوش آمد
گویی تکان دادند و در شیشه ای داخل ساختمان را برایمان باز کردند!
فضای نیمه تاریک داخل ساختمان و درب اصلی و عریض ورودی باشگاه که در طبقه ی
اول قرار داشت و همچون آینه برق میزد؛ مرا محو تماشا کرده بود که صدای حافظ
مرا بخود آورد!

- خانم اون قسمت برای شما مناسب نیست. شوما لطف کن بفرما داخل اتاق این گردن شکسته بنشین و از خودت پذیرایی کن تا من پیام! سمتش سرچرخاندم و او با دست به درب اتاقی که سمت راست درب باشگاه قرار داشت اشاره کرد.

سری بعلامت تایید حرفش تکان دادم و سمت اتاق براه افتادم. سر در ورودی اتاق تابلوی طلایی رنگی بنام اتاق مدیر قرار داشت. حافظ دستگیره ی در را پایین آورد و دوباره با احترام اشاره ام کرد وارد شوم و خودش بیرون در ایستاد و به آن دو نگهبان تنومند اشاره کرد که سمتش بیایند!

همین که آن دومرد نزدیک شدند بحرف آمد!
- به هیچ وجه حتی اگه خبر آوردند من تموم کردم شما از جلوی این در تکون نمی خورید

یادتون نره!
آن دو مرد با احترام سر تکان دادند و دو طرف درب اتاق ایستادند!
حافظ رو به من سر چرخاند و ادامه داد: شوما راحت باش؛ تا یه گلویی تر کنی من برگشتم!

سپس در را بست و مرا میان اتاقی به وسعت یک تالار زیبا تنها گذاشت!

میز سفید و دایره شکلی که تعداد بسیاری صندلی چرم سفید رنگ دورش را گرفته بود و در انتهای اتاق میز و صندلی شیک و مشکی رنگی قرار داشت که معلوم بود برای ریاست باشگاه است و قاب عکس جذاب حافظ با همان چهره ی جدی اما دلنشین خودنمایی می کرد!

فضای خوش عطر اتاق و بوی چوب دارچین و لیموی سوخته که عطر مورد علاقه ی حافظ بود و بوی دل انگیزش سرمستم می کردمرا بیاد زورخانه ی حافظ و آن فضای روحانی که روزی تمامخاطره و دنیایم بود، انداخت!

ی

:

در فکر بودم و محو تماشای عکس زیبایش و تحلیل خاطرات خوش جوانی ام که بناگاه با شنیدن صدایی از پشت سرم تقریبا ترسیده از جا پریدم و سمت صدا چرخیدم و با دیدن چندین مانیتور کوچک و کنار هم که گوشه ی اتاق بروی دیوار خودنمایی میکردند متعجب با چشمانی گرد شده به تصویر داخل فضای باشگاه بدنسازی خیره ماندم!

دو مرد درشت اندام با دستانی بسته و از پشت سر به هم طناب پیچ شده سر و وضعی نامرتب و صورتهایی خون آلود و لباسهایی پاره که معلوم بود حسابی کتک



خورده باشند وسط رینگ تشک کشتی نشسته بودند و از درد بخودشان می پیچیدند.
حافظ را دیدم که با آستین‌های بالا زده و چشمانی خشمگین وارد رینگ شد بالای
سر آن دو نفر ایستاد!

:
محو تماشای اندام ورزیده و دلربای حافظ بودم که با اولین مشت‌های که روانه می
شود یکی از آن دو مرد کرد تمامی رویایی خوشم پر کشید و ترس و دلهره ای
عجیب بر دلم چنگ انداخت!

هنوز از شوک اولین ضربه بیرون نیامده بودم که با مشت‌های دوم و سوم مرا
بیشتر سوپرایز و متعجب کرد و حالا با دیدی مبهم جوری که انگار این حافظ
الیار مهربان من نبود و نمی شناختمش نگاهش کردم و زبانم بند آمده بود!

June

ی

:

حافظی که من می شناختم خدای مهر و معرفت و بخشش بود
و حالا این شخصی که داخل مانیتور می دیدم مردی قصی القلب بود که در نهایت
بی رحمی و خشونت بجان سر و صورت آن دو بینوا که معلوم بود دیگر رمقی در جان

ندارند افتاده بود و کوتاه هم نمی آمد!

آنقدر استرس پیدا کرده بودم که سر انگشتانم کاملا یخ کرده بودند و حتی قدرت فرو بردن آب دهانم را نداشتم!

انگشتان یخ زده ام را سمت لبانم بردم و دیگر توانم برای تماشا کردن این بی رحمی تمام شد و چشم بستم و رو گرداندم و تا زمانیکه صدای مشت‌های پی در پی حافظ می آمد چشمانم را باز نکردم و بجایش آنقدر بازوانم را تنگ به آغوش کشیدم تا باور نکنم این بی مروت همان حافظ‌لیار من است!

ی

:

نفهمیدم چند دقیقه و یا ثانیه گذشت اما همین که در اتاق با دو تقه ی آرام بصدا درآمد و صدای حافظ را از پشت در شنیدم بخود آمدم و چشم باز کردم!

- یا الله!

بغضم را فرو فرستادم و بسختی پاسخ دادم: بفرمایید!

صدای باز شدن در آمد و من همچنان ناراحت و دلزده جوری که دل نداشتم صورتش را ببینم سر بزیر انداختم و از جایم تکان نخوردم!

صدای قدمهای پر ابهت و مردانه اش را می شنیدم که هر لحظه نزدیکم میشد و همزمان صدایش آمد: خانمم؛ نور چشمی؛ شوما چرا وسط اتاق معذب ایستادی؟ مگه نگفتم از خودت پذیرایی کن تا بیام؟! لجباز شده بودم و چون کودکی که از حرکاتش معلوم است قهر کرده همچنان لجبازانه بزمین خیره شده بودم! روبرویم ایستاد و با دقت به حرکات و رفتارم خیره شد و سکوتی سنگین اتاق را فرا گرفت!

:

دقیقه ای نگذشت که فکر کنم خودش فهمید چرا دلگیرم زیرا نفسی عمیق کشید و از من فاصله گرفت و سمت میز کارش رفت و گوشی تلفن را برداشت و شماره ای را گرفت و پس از ثانیه ای بحرف آمد: آقای مقیمی دو تا فنجون چای بیار اتاقم!

سپس گوشی را سر جایش گذاشت و در حالیکه آستین‌هایش را پایین می آورد و زیر چشمی نگاهم می کرد گفت: کاش قبل سر بریدنم یه چیکه آب بهم بدی نور چشمی!

:

سر بلند کردم و با اخمی پر سوال به صورتش خیره شدم! خندید و سرش را تکان داد و بروی صندلی پشت میزش نشست و پنجه در هم فرو برد و گفت: حافظ قبل اون نگاه طلبکارت بمیره برای اخمهای خوشگلت!



یکم مجالم بدی بهت میگم اون دوتا حیوون چکار کردن که لایق له شدن بودند!

صبرم تمام شد و تقریبا با صدایی پر گله و شکایت بحرف آمدم!

- واقعا که؛ اون دو نفر هر قدر هم خطا کار بوده باشن باز هم نباید اینطور

تنبيه می‌شدند!

بناگاه با شنیدن حرفم لبخندش پر کشید و بجایش اخمهای جدی نشست و با صدایی

دو رگه که معلوم بود به غیرت و غرورش بر خورده پاسخ داد: حتی اگه اون دو

نفر به ولی نعمت خودشون پشت کرده باشن و با دشمنش همدست شده باشن و بخاطر

یه زن یه رابطه ی اجباری که اسمش تجاوزه رئیسشون رو فروخته باشن؟!

ی

:

هووووم؟!

تو به من بگو بنظرت جزای دست درازی و تجاوز به یه زن شوهر دار چیه؟!

تو حکم کن من صادرش کنم!

اصلا به من بگو کارم خطا بوده من میگم بروی چشم انجامش میدم!

سپس از جا برخاست و روبرویم قرار گرفت و طوری که صدایش را فقط خودم بشنوم



ادامه داد: نورچشمی تو دیگه چرا؟!!

تو که خودت زخم خورده ی این مدل قصه هایی!

خودت می دونی درد بی ناموسی چیه!

ی

:

نگاهش کردم و بناگاه تک تک لحظاتی که در ذهنم دیگه ملکه شده بودند و یاد آوری شان قلبم را بدرد می آورد بیاد آوردم.

با شرم و غصه چشم بستم و او که فهمید با حال و روزگارم چه کرده آهی عمیق کشید و دست سمت فرق سرم برد و آرام نوازش کرد و ادامه داد: ببخشم گندمک؛ نمی خواستم ناراحت کنم اما این دو حیوونی که دیدی مثل سگ کتک خوردن همین کار رو با من کردند

یه عمر با همین دو دستم نون تو دهن خودشون و خانواده شون گذاشتم واسه یه وعده ی پوچ و یه تیکه آهن پاره که قولش رو از دشمنم گرفته بودند من رو به یه زن شوهر دار و یه ساک پول فروختن!

اونم اگه آدمهام راپورتشون رو نمی دادن از دستم در رفته بودند و دیگه فرصت گوشمالیشون رو هم نداشتم!



:

حالا نور چشمی من رو بخشیدن یا اینکه خاکش بشم؟!
سر بالا گرفتم و به چشمان پر التماسش خیره شدم!
میان موج مردمکهای رقصان چشمانش همان حافظ مهربان خودم را دیدم که مانند
همان دوران خوش قدیم هر کاری میکرد تا خنده بر لبانم بنشیند!

پا بروی ترمز که گذاشت هنوز از اتومبیلش پیاده نشده بودم که دلم برای رفتنش
و اینکه دوباره تنها می شوم؛ گرفت!
سمتش سرچرخاندم و او که با همان نگاه مهربان صورتم را می کاوید گفت: نور
چشمی نگذاشتی ناهار مهمونت کنم؛ لااقل خودت مهمونم میکردی بعد مدتها دست
پخت رو می خوردم!

June

ی

:

با محبت نگاهش کردم و گفتم: خودت که بهتر می دونی دست پخت گندم افتضاحه!
دلت برای همین افتضاح تنگ شده؟!

با لذت چشم بست و نفسی عمیق کشید و گفت: به والله که آره..

دلم وحشتناک تنگ اون پیازداغهای سوخته و برنج شفته ات شده!

اخمی کردم و آرام با مشتم به سینه اش کوبیدم و گفتم: خیلی بدی؛ حافظ الیار!

اون املتهای خوشمزه که برات درست میکردم چشمت رو بگیره!

خندید و با دستانش علامت تسلیم را نشان داد.

از اتومبیلش پیاده شدم و در حال بستن در بودم که گفت: بعداظهر چه ساعتی

میری کارگاه؟

مکثی کردم و بیادم آمد امروز تولد همسر صاحب کارگاه بود بهمین علت سری دوزی

را تعطیل کرده بود!

با خوشحالی خندیدم و گفتم: امروز وقت استراحت منه؛ تعطیلم جناب الیار!

:

بناگاه چشمانش با حرفم برقی از شادی گرفت و گفت: خب دیگه پس بهانه ای برای

اینکه بیایی خونه ام برام املت درست کنی نداری!

با تعجب به صورتش خیره شدم و او باقیافه ی حق بجانب ادامه داد: چیه؛ الوعده

وفا خانم خانما



خودت گفתי املت درست کنی چشمم رو بگیره

من باید همین امشب دوباره با دست پخت خاطره سازی کنم!

باشه؟

با تردید نگاهش کردم که دیگه فرصت فکر کردن را به من نداد!

سپس اتومبیلش را روشن کرد و چشمکی زد و گفت: پس قرارمون راس ساعت هشت شب!

فعلا یا علی نورچشمی!

ی

:

بر می‌گردم سمت خانه؛ وقتی به این فکرمی‌کنم که میان آن چهار دیواری تنگ و

دلگیر تنه‌ایم هجوم غمها بر دلم چنگ می‌زند!

با خود مرور می‌کنم؛ گندم دخترک پر شوق روزهای شاد جوانی؛ حالا چقدر تنها و

غمبار است بغضی از جنس غریبی بر گلویم چنگ می‌زند!

و به این فکر میکنم که حالا چه اندازه نیاز دارم برگردم به آن روزهای خوب و

شاد!

در فکر بودم که بناگاه صدای زمخت و ترسناکی از پشت سر توجه ام را جلب کرد!

- اوییییی زنیکه؛ معشوقه ی جدید حافظ تویی؟! -

:
با ترس سمت صدا سر چرخاندم و با دیدن دو مرد با اندام نخراشیده و صورتهایی
وهم برانگیز و پر از رد بجا مانده از زخم چاقو و لباسهایی که نشان می‌داد
از ارزل و اوباش باشند؛ پشت سرم ایستاده بودند و با حالتی مسخره وار
سراپای مرا از نظر می گذرانند و پوزخند می زدند!
با ترس چند قدم بعقب برداشتم و کیفم را سخت در بغل گرفتم.
فکرم ثانیه ای سمت نگهبانی معطوف شد و در دل خدا خدا کردم که مرد نگهبان
مجتمع داخل اتاقش در حال چرت زدن نباشد و مرا ببیند و به کمکم بیاید!
اما یادم افتاد سر ظهر معمولاً بعد خوردن ناهار بی توجه به رفت و آمدهای
ساکنین مجتمع بخواب خوش می رود!
لب گزیدم و در حالیکه نزدیک بود از شدت ترس پس بیافتم با صدایی لرزان بحرف
آمدم!

- شما کی هستید؛ از من چی می‌خواین؟!

ی

:

هر دو نگاهی معنا دار به همدیگر انداختند و سپس دوباره سمت سر چرخانند و



بدون پاسخ خندیدند و قدم به قدم نزدیک ترم شدند!

آنها می آمدند و من زیر چشمی حواسم به اطرافم بود که شاید کسی مرا ببیند و کمکم کند

اما انگار آن ساعت ظهر همه ی ساکنین مجتمع نکبت مرده بودند!

یکی از آن دومرد قدم بلند تری برداشت و خودش را بیشتر نزدیکم کرد وگفت: خب نگفتی حافظ الیارچکاره ی توعه؟! معشوقه؟

یا اینکه شوهرت؟! یا نه اصلا فقط قراره یه چند وقتی باهات حال کنه و بعدش تموم؟! :

با ترس آب دهانم را فرو فرستادم و پاسخ دادم: کاریم نداشته باشید؛ ازم فاصله بگیرید!

اینجا یه مکان عمومیه اگه فریاد بکشم تموم ساکنین این مجتمع بزرگ می ریزن بیرون و حسابتون رو می رسن!

هر دو نفر با تمام شدن حرفم با تعجب به همدیگر نگاه کردند و سپس با صدایی چندش آور و مسخره شروع به خندیدن کردند.

بناگاه یکی از آن دو نفر دست سمت بازویم آورد و با تمام قدرت مرا سمت خودش

کشید و با دست دیگرش دهانم را نگه داشت و نفر بعدی هم به پشت سرش نگاه کرد و به اتومبیلی که کمی دورتر از ما قرار داشت اشاره کرد و اتومبیل هم با تمام سرعت سمت ما آمد و ثانیه ای طول نکشید که مرا بزور سوار بر همان اتومبیل کردند و تقلا و دست و پا زدن‌های مکرر هیچ فایده ای نداشت!

:
وحشت کرده بودم؛ بقدری ترسیده بودم که تپش بی امان قلبم خسته و بی حالم کرده بود!

هنوز اتومبیل از پیچ اصلی خیابان مجتمع خارج نشده بود که همان مرد نزدیک گوشم گفت: بین زنیکه اگه قول بدی خفه خون بگیری دستم رو از روی دهنتم بر می دارم

اما اگه بخوای وحشی بازی در بیاری و فریاد بکشی این رفیقم که اونطرفتر نشسته تیزی تو دستش رو تا دسته فرو می کنه توپهلوت؛ فهمیدیانه؟! :

بغضم را با ترس فرو فرستادم و تند و بی وقفه سرم را بعلاصت تایید حرفش تکان دادم.

اوکه دید آرام گرفته ام؛ دستش را با احتیاط از روی دهانم برداشت و گفت:
آفرین حالا شدی دختر خوب!



با ترس و صدایی که بشدت می لرزید نالیدم: تو رو خداولم کنید؛ از جونم چی می
خواین؟!

همان مرد با اخم نگاهم کرد و گفت: قرار شد خفه خون بگیری تا ما بدون
خونریزی و خط و خش ببریمت تحویل بدیم!
اگه یک کلمه دیگه بگی نمی تونم سر قولم بمونم!
گفته باشم!

:

با غصه و نگرانی سرم را بعلامت گوش کردن حرفش تکان دادم و سر بزیر انداختم
و اشک بود که بی وقفه از روی گونه هایم سرازیر میشد!
آنقدر ترسیده بودم که تمام تنم بشدت می لرزید
زیر چشمی از شیشه ی دودی اتومبیل بیرون را نگاهی انداختم
وارد اتوبانی شده بودیم که می دانستم پس از دقایقی ما را به نقطه ی اعیان
نشین شهر می برد!

فقط در دل خدا خدا می کردم کسی از ساکنین مجتمع و یا اینکه عابری ما را
دیده باشد و دزدیده شدنم را به پلیس اطلاع دهد!

:

در دل مدام ذکر می گفتم و اشکهایم را با پشت دست پاک می کردم.



دقیقه ای نگذشت که همان مرد دوباره بحرف آمد!
هی خانم با اجازه دیگه باید چشمت رو ببندم
نه فریاد بکش نه دست و پا بزن!
تا من کارم رو بدون خشونت انجام بدم!
ملتمسانه و با غصه نگاهش کردم و او که کاملا معلوم بود از انسانیت بویی
نبرده با خشونت چشم بند مشکی رنگی را که در دست داشت بروی چشمانم بست و
کیفم را از بغلم بیرون کشید و سپس صدایش آمد!
- خوب؛ خوب ببینیم چی تو کیفیت داری خانم خوشگله!

June

ی

:

صدای زیر و رو شدن لوازم داخل کیفم را به وضوح می شنیدم؛ حتی جرات حرف زدن
نداشتم؛ می دانستم که اگر کلمه ای اضافه تر بگویم مردی که سمت راستم نشسته
تیزی در دستش را در پهلویم فرو می کند!
همچنان صدای لوازم داخل کیفم که توسط همان مرد کنکاش میشد می آمد که بلاخره
با خنده ای تمسخر آمیز بحرف آمد!

- خوب پس حدسم درست بود؛ کیفیت نشون میده خیلی بدبخت و بی پولی؛ به احتمال زیاد تو هم یکی از اون زنهای خیابونی هستی که چند روزی سرگرمی حافظ الیار باند باز و حروم لقمه رو فراهم میاره!

ناخنم را با شدت کف دستم فرو بردم و زبانم را با تمام قدرت بزیر دندانم فشردم! طاقت اینرا داشتم که به من توهین کند اما حافظ؛ نه!

:

هنوز دقیقه ای نگذشته بود که اتومبیل از حرکت ایستاد و سپس دوباره آرام براه افتاد کاملاً معلوم بود که وارد مکانی مانند پارکینگ می شود.

مرد کیفم را بروی پایم گذاشت و در حالیکه در اتومبیل را باز می کرد بازویم را گرفت و گفت: پیاده شو!

کیفم را بروی سرشانه انداختم و با چشمانی بسته از اتومبیل پیاده شدم .

جوری ترس سراسر وجودم را گرفته بود که حس کردم قدرت ایستادن بروی پاهایم را ندارم.

مرد بازویم را کشید و بدنبالش راهی شدم. دقیقه ای بعد توقف کرد و در حالیکه مشغول باز کردن چشم بندم بود بحرف آمد: خب خانم خانما؛ مهمون هستی؛ اونم مهمون چه آدم خفنی!

فقط یادت باشه آقا حوصله ی گریه رازی و التماس نداره؛ فقط هر چی گفت جوابش



رو بدون معطلی میدی!

June

ی

:

پلکهایم را به آرامی باز کردم؛ نور و فضای روشن اطراف چشمانم را بدرد آورد.
با نگرانی و استرس نگاهی به اطرافم انداختم.
می توانستم به جرات بگویم جایی که ایستاده بودم زیباترین و دلرباترین مکانی
بود که به عمرم دیده بودم.

باغی زیبا و با شکوه و ساختمان شیک و مدرنی که من و همان دو مرد پایین
پلکان ورودی اش ایستاده بودیم. ابهت و عظمت آن مکان واقعا ترس به دلم انداخت!
با سر انگشتانم مشغول ماساژ دادن پلکهایم بودم که همان مرد در حالیکه پله
های سرسرای عریض آن ساختمان بزرگ و با شکوه را نشانم میداد بحرف آمد!
- بین خانم کوچولو؛ از اینجای راه تنهایی این پله ها رو قدم رنجه کن؛ جلوی
در دو تا خانم هستن که راهنمایی می کنن تا اتاق آقا بری!

:

با تعجب و نگرانی نگاهش کردم و او ادامه داد: چیه حرف عجیبی زدم؟! خوب بهتره بجای اینکه مثل مترسک توجالیز نگام کنی را بیافتی که طبق ساعت دیر هم کردی!

با در ماندگی نگاهی دوباره به اطرافم انداختم؛ هیچ راه گریزی وجود نداشت انتهای آن باغ بزرگ چندین اتومبیل گرانبیلت پارک شده بود که چندین مرد سیاه پوش اطرافش می چرخیدند و روبرویم دو مرد غول پیکر با صورتهایی نخراشیده و ترسناک ایستاده بودند.

در انتها هم باید قدم به مکانی می گذاشتم که نمی دانستم چه سر نوشتی انتظارم را می کشد!

بغض گلوی لرزان و وحشت کرده ام را بسختی سر و سامان دادم و فرورستادم و با سری افتاده پله های روبرویم را یکی یکی بالا رفتم!

:

روبرویم درب چوبین و سلطنتی بزرگی قرار داشت و من در بالاترین پله ی آن مکان زیبا اما خوفناک نگاهی به پشت سر انداختم و تهران پر دود و آلوده را براحتی زیر پایم دیدم.

در فکر بودم که درب چوبین و بزرگ با صدایی آرام باز شد و زنی با چهره ای زیبا و ظاهری مرتب و معقول لبخند بر لب نگاهم کرد و پس از سلام از جلوی در

کنار رفت و تعارف کرد که وارد شوم!

:

چاره ای جز رفتن نداشتم پس آهی عمیق کشیدم و زیر لب بسم الله گویان خود را
به خدا سپردم و قدم به داخل ساختمان گذاشتم!

باورش شاید در نگاه اول برایم غیر ممکن می آمد اما این ساختمان هیچ شباهتی
به خانه نداشت و بیشتر به قصر می مانست!
همان خانم مرا تا طبقه ی دوم همراهی کرد.

همین که درب آسانسور زیبا و چشم نوازش باز شد لبخندی برویم زد و گفت:
انتهای سالن اتاق سمت راست آقا تو اتاقشون منتظر شما هستن!
سری بعلامت تایید حرفش تکان دادم و در نهایت درماندگی و نگرانی سمت اتاق
راهی شدم!

:

با اینکه مکان زیبا و دلفریبی بود اما هیچ حس آرامشی در فضا موج نمیزد!
روبروی همان اتاق ایستادم و دوباره زیر لب بسم الله گویان چند ضربه بدر زدم!
ثانیه ای نگذشت که صدایی با متانت تمام از پشت در آمد!
- بفرما داخل!



نفسی عمیق کشیدم و دستگیره را فشردم!

گویی وارد دنیایی عجیب شده بودم.

فضایی نیمه تاریک با پرده هایی ضخیم خاکستری رنگ و مبلمانی یکدست سیاه رنگ و

تابلوهایی با اشکال نامنظم بروی دیوار و مردی که پشت به در ورودی و میزی

سیاه رنگ و بزرگ بروی صندلی چرخان سلطنتی بزرگی نشسته بود و از لبه ی بلند

صندلی اش دود غلیظ سیگارش سمت سقف اتاق رقصان در حال حرکت بود!

ی

:

معذب و با دلهره ای ناتمام همانجا کنار در اتاق سربزیر ایستادم که صدای

دلنشینش دوباره آمد!

- اونجا واینستا؛ بیا بشین و راحت باش!

سر بلند کردم او که حالا سمتم چرخیده بود؛ با دست مبل پایین میزش را نشان

داد و اشاره کرد که بنشینم!

به صورتش درفضای تقریبا تاریک اتاق خیره ماندم و بی حرف سمت همان مبلی که

اشاره کرد راهی شدم!

احساس کسی را داشتم که نمی دانست قرار است اصلا تا دقایقی دیگر زنده بماند

یانه!

زیر چشمی به مرد خیره شدم که او تک سرفه ای کرد و از روی صندلی برخاست و در حالیکه یقه ی پیراهن سفیداتو کشیده اش را صاف میکرد سمت من آمد و روبرویم نشست و با دقت به صورتم خیره شد!

June

ی

:

نگاهم را از او که با دقت سراپایم را از نظر میگذراند دزدیدم و پر استرس

باسرانگشتانم مشغول بازی شدم که خودش دوباره بحرف آمد!

- خب من شروع کنم یا شما شروع می کنید؟!

چشمانم را به صورت جوان و جذابش دوختم؛ چهره ای زیبا و دلنشین داشت!

از آن دست چهره های جذابی که براحتی می توانست دل هر دختری را ببرد!

اندامی خوشتراش و صورتی با زوایای معقول و چشمانی روشن و نافذ که وقتی دقیق

چشم طرف مقابل میشد مخاطب باید براحتی دست و پای خود را گم میکرد!

موهای تقریباً روشن مجعد و براقش نیز کلکسیون زیبایی دلفریزش را تکمیل کرده

بود! محو تماشای صورتش شده بودم که صدایش مرا از رویا بیرون کشید!



اگه چهره ی من رو خوب بررسی کردی و کارت تموم شد؛ شروع کن بحرف زدن!

ی

:

با شرم از او رو بر گرفتم و لب گزیدم که ادامه داد: خب؛ مثل اینکه تصمیم نداری حرف بزنی؛ پس خودم شروع میکنم. با حافظ الیار چه نسبتی داری که چند وقته تموم کار و بار و زندگی شو ول کرده چسبیده به تو و با اون دب دبه و کبکبه اش شده راننده شخصی خانم خانما؟! با چشمانی گرد شده نگاهش کردم و او ابرویی بالا انداخت و گفت: چیه؛ نکنه میخوای انکار کنی که همچین شخصی رو می شناسی؟! یا اینکه بگی نمی دونستی حافظ الیار قلدر و گردن کلفت چکاره است که خودش ده تا ده تا راننده داره شده نوکر حلقه به گوشت؟! هوووم؟! ی

ی

:

نگو نمی شناسیش که باورنمیکنم؛ اون خنده ها و نگاههای عاشقانه تون میگه تو



خیلی باید عزیز این مردک نامرد باشی!

با دلخوری از اینکه به حافظ توهین کرده بود نگاهش کردم و او که انگار منتظر این عکس العمل بود انگشت اشاره سمتم گرفت و موزیانه خندید و گفت: ببین؛ ببین چه ناراحت شدی کاملا مشخصه این غول بی شاخ دم با تو یه نسبت نزدیکی داره! سپس سیبی از میان ظرف میوه خوری برداشت و سمتم گرفت و ادامه داد: پس حالا مثل یه دختر خوب بحرف بیا و تمام و کمال برام بگو که حافظ دقیقا چه کاره ی زندگی توعه: چند وقته می‌شناسیش و اینکه چقدر بهت اعتماد داره!

ی

:

با نگرانی اطرافم را با دقت نگاهی انداختم و بحرف آمدم: ببخشید من خیلی تشنه هستم اگه ممکنه یک لیوان آب به من بدید!

و او که با دقت چشمانم را مرکز دید خودش قرار داده بود تکیه به مبل پشت سرش داد و دستانش را بروی لبه ی مبل انداخت و نفسی آرام کشید و پاسخ داد: نه؛ حالا که دارم خوب نگات میکنم بااینکه معلومه سی و پنج سالگی رو رد کردی اونقدر خوشگل هستی که بتونی دل یه قلدر مافیایی رو براحتی ببری!

لب پایینم را بدنجان گرفتم و او آهی کشید و از جا برخاست و سمت اتاقی که در



ورودی اش داخل همان اتاق قرار داشت حرکت کرد و از دیدم خارج شد.
صدای تکه های یخ و آب درون لیوان که آمد کنجکاوانه سر کج کردم تا شاید داخل آن اتاق را ببینم که با صدای پاهایش دوباره خودم را جمع و جور کردم و نگاهم را بزمین دوختم!
آرام آرام نزدیکم شد و لیوان آب را بروی میز روبرویم گذاشت و دست به سینه زد و نگاهم کرد و طلبکارانه گفت: اینم لیوان آب!
مثل اینکه تو یادت رفته در حال حاضر گروگان من هستی!
یه جورایی مثل مهمون رفتار می‌کنی
شانس آوردی که ازت خوشم اومده وگرنه تو مرام شایان زبل نیست به کسی سرویس بده!
:
لیوان را برداشتم و زیر لب تشکری آرام کردم و یک نفس همه ی آب درون لیوان را سرکشیدم!
هنوز لیوان آب را بروی میز نگذاشته بودم که صدای خنده ی بلندش تمامی فضای اتاق را پر کرد!
با تعجب سر بلند کردم و نگاهش کردم. سرش را تکان داد و در حالیکه پشت میزش برمی‌گشت گفت: خوب حالا شروع می کنی یا باید بفکر شام شب باشم برات؟!
با خجالت لیوان را روی میز قرار دادم و اینبار جدی نگاهش کردم و پرسیدم: پس

من در حال حاضر گروگان شما هستم؟

جعبه ی فلزی شیک و کنده کاری شده ای را از روی میز برداشت و در آنرا باز کرد و از درونش سیگاری بیرون کشید و آتش زد و پاسخ داد: تو فرض کن گروگان نیستی و قراره فقط با ما یه همکاری دوستانه و ریزی داشته باشی و راهنمایی کوچیکی به ما کنی در ازای اینکار من هم بهت قول میدم هم خانواده ی نیازمندت رو ساپورت کنم هم اینکه قول بدم حافظ هرگز از این ملاقات دوستانه باخبر نشه!

June

ی

:

چشمان متعجبم گردتر شد؛ قضیه هر ثانیه مشکوک تر و نگران کننده تر میشدبرایم!

این شخص مرموز با پیشنهاد عجیبش طوری از زیر و زبر زندگی منه بینوا اطلاع

داشت که حسابی مرا ترسانده بود!

با دلخوری گفتم: شما در مورد خانواده ی من چی می دونید؟

خواهش می کنم با افراد خانواده ام کاری نداشته باشید.

باور کنید اونها ازحافظالیار چیزی نمی دونن که بکار شما بیاد حاضرم قسم بخورم!

پا روی پا انداخت و با تمسخر نگاهم کرد و پوزخندی زد و گفت: می دونم؛ من

حتی این رو می دونم که تو چه ساعت‌هایی از روز تو سری دوزی مشغول به کاری...
پس بهتره درمورد چیزی که ازش خبر دارم اطلاع ندی!
من می خوام در مورد تو و حافظ بدونم...
و اینو یقین بدون تا بحرف نیایی همین جا تو خونه ی من مهمونم هستی از رفتن
خبری نیست!

:
ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم: بخداوندی خدا قسم من در مورد زندگی جدید حافظ
و کارهایی که میکنه چیز زیادی نمیدونم که بدرد شما بخوره!
حافظ برای من فقط یه دوست و آشنای قدیمیه؛ پدر خدا بیامرزم سید بود. خیلی
از مردم شهر و اطراف برای پدرم نذر می کردند و حاجت میگرفتن!

حافظ الیار پسر همسایه ی دیوار به دیوار ما بود
مردی غیرتمند و مهربون که بخاطر شرایط جسمی پدر ناتوانم تو کارهای زورمره
بخصوص زمانیکه قصد داشت به بازار بره تا با مردم از نزدیک حرف بزنه کمک
دستش بود!
حافظ قبلا تو همون محل قدیمی ما یه زورخونه ی معروف راه انداخته بود و برو
بیایی داشت.



خب بعد مرگ پدرم و اتفاقاتی تو زندگی ما افتاد حافظ الیار هم برای همیشه دل
از محل و زیر گذرش کند و زورخونه رو وقف امور خیریه کرد و بی صدا از محله
برای همیشه رفت!

ی

:

من فقط همین قدر در مورد حافظ الیار می دونم و اینکه الانم در حال حاضر
صاحب یه باشگاه پرورش اندام هست و....

هنوز حرفم تمام نشده بود که شلیک خنده ی بلند و ترسناکش تمام فضای اتاق را
پر کرد و مابقی حرفم در دهانم ماسید و با چهره ای مبهوت به خندیدن عجیبش که
تمامی نداشت نگاه کردم.

آنقدر خندید که صورتش به کبودی زد با ترس دستان یخ زده ام را در هم پنجه
زدم و سر بزیر انداختم!

بناگاه خنده اش قطع شد؛ از جا برخاست و سمتم آمد و بالای سرم ایستاد و پنجه
ی پای راستش را با ریتم منظمی بزمین زد و گفت: فکر کردی من احمقم؟!
داری برام قصه میگی که خوابم بیره؛ یا اینکه به قیافه ام می خوره که خیلی
ساده و زودباور باشم؟!!



بعلامت منفی تند و بی وقفه سرم را تکان دادم و پاسخ گفتم: نه باور کنید من
بهتون دروغ نگفتم!

بخداوندی خدا قسم؛ به روح پدر عزیزم من تا همین حد در مورد حافظ می دونم!
:

نه بیشتر و نه کمتر!

دست به سینه زد چشمانش را با دقت خاصی ریز کرد و به صورتم نگریست!

جوری نگاهم می کرد که گویی می خواهد بسنجد دروغ گفته ام یا نه!

چشمانم لبریز اشک شده بودند و سرشانه هایم می لرزیدند!

بغض و اشکم را بسختی فرو فرستادم و سر بزیر انداختم و گفتم: من نمی دونم

شما چه مشکلی با حافظ دارید اما می تونم به جرات قسم بخورم تنها مرد صادق و

غیرتمند و خوش قلبی که تو زندگی پریشونم داشتم فقط و فقط حافظ بوده و بس!

و این حرف رو بدون هیچ ترسی به شمایی که بقول خودتون گروگانتون محسوب میشم

میگم!

حتی اگه دستور بدید سرم بلایی بیارن من هرگز از حرفم بر نمی گردم...

حافظ الیار برام مثل برادر مهربون و دلسوزی بوده که عمری به من و خانواده

ام خدمت کرده و جز خوبی ازش هیچ چیزی ندیدم!

:



سکوت سنگینی فضای اتاق را فرا گرفت. می دانستم با حاضر جوابی که کرده بودم به احتمال زیاد مشغول فکر کردن به این موضوع است که چه بلایی بر سرم بیاورد! اما خدا می دانست ذره ای از حرف و گفته ام پشیمان نبودم و بایت ایمان قلبی که به حافظ داشتم بخود افتخار می کردم!

نفس طولانی و آرامی کشید و سمت جعبه ی دستمال کاغذی رفت و آنرا برداشت و سمت گرفت و گفت: نه؛ خوشم اومد مثل اینکه از اون دسته آدمها نیستی که بخاطر جونت عزیزانت رو بفروشی!

با اینکارت بهم ثابت کردی که یه شیر زنی تا یه موش ترسو!

سر بلند کردم و به صورت پر اطمینانش خیره شدم. برگه ای دستمال برداشتم و اشکهایم را گرفتم.

دوباره روبرویم نشست متفکر نگاهم کرد!

معذب سکوت کرده بودم و به نوعی منتظر بودم که سرنوشتم را تایین کند!

:

روبروی آینه دوباره رژ لب صورتی رنگ و براقم را چک کردم. همه چیز عالی و



مهیا بود. آرایش ملایمی که کرده بودم به صورت گندم گونم شادی و جوانی خاصی
بخشیده بود!

کاملاً برای رفتن به مهمانی عاشقانه‌ی امشب آماده بودم
لبخندی از سر رضایت بروی لبانم نقش بست؛ دسته موهای لخت و پریشانم را درون
شال حریر آبی رنگم روانه کردم و کیفم را از روی کاناپه برداشتم و به ساعت
روی دیوار نگاه کردم!

ساعت هشت و نیم شب بود

راننده‌ی حافظ ساعت نه شب بدنالم می آمد!

نفسی با آرامش بیرون فرستادم و سمت در راهی شدم!

فضای آرام و خلوت حیاط مجتمع با صدای بارش نم نم باران دلپذیر و خواستنی
شده بود!

عطر خاک باران خورده و برق آسفالت زیر پایم مرا سرمست این هوای دلربا کرده بود!
آرام و بی صدا قدم بر می داشتم تا این حس فضای نیمه خلوت حیاط دلباز مجتمع
را از دست ندهم!

ی

:



طولی نکشید که صدای بوق اتومبیل غول پیکر حافظ مرا از فکر بیرون کشید.
سمت صدا سرچرخاندم و با دیدن خودش که پشت رل اتومبیل با لبخندی دلنشین و
لذتی تماشایی نگاهم می کرد؛ لبخندم کش آمد و سمت اتومبیل قدم تند کردم.

هنوز به اتومبیلش نزدیک نشده بودم که خودش پیش دستی کرد و پیاده شد و دسته
گلی بزرگ را از صندلی عقب برداشت و سمتم آمد!

او نزدیک نزدیکتر میشد و من با دیدن دسته گل رز سفید و بزرگی که برایم گرفته
بود در دلم کیلوکیلو قند آب شد!

:

با ذوق نگاهم به گلها بود و سعی کردم خود را خونسرد نشان دهم که کاملاً
روبرویم ایستاد و گلها را جلوی چشمانم گرفت و بحرف آمد!

- علیک سلام نور چشمی؛ خدا قسمت کنه هر روز و شب اون خنده ی با نمکت قسمتم
بشه بخدا!

با شرم سربزیر انداختم و او ادامه داد: د؛ دستمون شکست دختر سید؛ خو بگیر

گلها تو که به صورت بیشتر میشینه به مولا!

سر بلند کردم و خواستم با صورت جذاب و گلهای سفیدش خاطره سازی کنم که با دیدن خط و خطوطی که رد زخم چاقو بروی صورتش بود به یکباره تمام حرفهای شایان در ذهنم مرور شد و تمام آن رویای شیرینم با دلهره و شک عجیبی خراب و ویران شد!

:

رنگ نگاهم که تغییر کرد از زیر نگاه تیز بین و دقیق حافظ دور نماند وفوری رنگ نگاه جذابش کدر شد و چشم زیر کرد و گفت: حافظ الیار کور بشه غمتو نبینه نور چشمی!

چی شد یهو آشفته شد اون چشمهای خوشگلت!؟

با شرمندگی از اینکه دروغهای سامان را باور کرده بودم لب گزیدم و فوری لبخندی ظاهری زدم و دروغی مصلحتی گفتم!

- چیزی نیست؛ خوبم؛ فقط یکم بخاطر اتفاقاتی که اخیراً تو زندگیم افتاده فکرم بهم ریخته و گاهاً مرور ذهنم میشه و احوالم رو بهم میریزه!

:

حافظ که همدرد و محرم تمامی اتفاقات تلخ زندگی ام بود و بخوبی میدانست که چه عذابی کشیده ام دروغم را باور کرد و نفسی سنگین بیرون فرستاد و چشمان مهربانش لبریز بغضی غریب شد!

او بخاطر من بهم ریخت و من از فکری که در موردش کرده بودم و به قلب و ذات پاک مهربانش شک کرده بودم از خودم شرمسار شدم!

ی

:

هر دو در خود فرو رفته بودیم که بلاخره حافظ سر بلند کرد و سکوت را شکست و پر اعتراض مرا نگریست و گفت: ای بابا؛ دیگه قرار نشد با یاد آوری خاطرات تلخ امشبمون رو خراب کنیم!

سپس از جلوی راهم کنار رفت و به نشانه ی احترام نیم خیز شد با دست اتومبیلش را نشان داد و گفت: بفرما قدم رو تخم چشمامون بزار! شوما امشب مهمون نون و نمک حافظی نور چشمی!



لبخند پر امیدش دلم را گرم کرد و با قلبی لبریز آرامش که از نگاهش نشات
می‌گرفت؛ سمت اتو مبیلتش راهی شدم!

:

درب ریموت پارکینگ قصر دلربایش را که زد من فقط و فقط محو تماشای این همه
عظمت و جلال شدم.

زبانم بند آمده بود و حتی قدرت فرو بردن آب دهانم را نداشتم.

اما خودِ حافظ خیلی خونسرد و بی تفاوت اتومبیل را داخل حیاط و باغ زیبایش
راند و اصلاً حواسش به تعجب و حیرانی من نبود!

خیلی آرام سمت محوطه ی سنگ فرش شده ی باغ که سایبان زیبایی داشت پارک کرد و
ریموت پارکینگ را زد و سپس سمت سر چرخاند و درحالیکه نگاه مشتاقش مابین
گل‌های در آغوشم و صورت متعجبم می‌چرخید گفت: خوب؛ خانم خانما قدم رنجه کنن و
پیاده بشن که امشب به یمن ورودشون باغ روچراغونی کردم!

:

سپس از اتومبیلش پیاده شد و در را برایم باز کرد و هر دو قدم زنان سمت ساختمان باشکوه منزلش که روزی حتی تصورش رانمی کردم چنین زندگی با شکوهی داشته باشد راهی شدیم!

روبروی در ساختمان یکدست سپید و زیبایش که رسیدیم پیش دستی کرد و قدمی جلوتر برداشت و با دسته کلیدی که از جیبش بیرون کشیده بود؛ درب چوبین و سلطنتی ساختمان را باز کرد و از جلوی راهم کنار رفت و تعارف کرد که داخل شوم!

ی

:

داخل خانه بیشتر شبیه به یک رویا بود تا واقعیت!

تلفیق فضای خاکستری رنگ. دیوارها و مبلمان سفید رنگ و ساده ای که داخل پذیرائی خانه دیزاین شده بود و آویزهای شیشه ای رنگ و تابلوهایی از مناظر ماه و آسمان و نور سفید رنگ لامپهای هالوژن سقف و آباژور طرح ماه و ستاره ای که برق نورش هم عجیب بود منظره ای بس تماشایی جذاب از خانه اش ساخته بود.

طرف دیگر پذیرایی نیز مبلمانی با اشکال عجیب برنگ مشکی مات و مجسمه‌ی تمام قد زنی نیمه عربیان و نور نیمه تاریک آباژور کوچکی که آنجا تعبیه شده بود هم خالی از لطف و تماشا نبود!

:

محو تماشای اطرافم بودم اما حواسم به حافظ نیز بود. کتتش را بیرون آورد و سمت انتهای پذیرائی خانه رفت و در حالیکه با کنترل نور شعله‌ی شومینه‌ی دیواری زیبایش را تنظیم میکرد و اطرافش را می‌نگریست با صدای بلند گفت:
طاهره بانو؛ کجایی خانمم مهمونم اومده‌ها

پلو خورشنت براهه خاتون!

با تعجب نگاهش کردم که سمتم سر چرخاند و با دلخوری نگاهم کرد و گفت: گندمک؛ اونطوری معذب وسط سالن نایست دختر جون!

تو خودت اینجا صاحب خونه‌ای؛ بشین عزیز دل؛ الان با سینی چای دیش میام پیشت!

ی

:

لبخندی به نشانه‌ی تشکر زدم و روی نزدیکترین مبل پذیرائی نشستم و همچنان

گیج و متحیر محو تماشای اطرافم بودم که بناگاه یاد آخرین حرفهای شایان افتادم!

انگار نه انگار که همین چند ساعت پیش من توسط افراد شایان نجفی ربوده شده بودم و حالا به لطف این آدم ربایی نام فامیل و کارش را بخوبی می شناختم!

روبروی هم و هر کدام معترض به عقاید همدیگر نشسته بودیم و من هر چه او در مورد حافظ و کارهای خلاف و باند بازیهایش میگفت بی برو برگرد انکار میکردم که بلاخره حوصله اش سر رفت و حرف آخرش را زد!

- شرط بندی بلدی خانم خانما؟!!

سوالش ذهنم را درگیر کرد...

با بهت نگاهش کردم که ادامه داد: یه سوال پرسیدم ازت؟

اگه بهت ثابت کنم حافظ الیار یه خلافکار

قهاره اونوقت قبول میکنی که شرط رو باختی؟!!

و من همچنان جز سکوت چیزی نداشتم که بگویم و خدا میدانست در دل آرزو میکردم

که او بازنده باشد!

و پس از اینکه قول قرار مضحکمان را گذاشتیم؛ خودش مرا بخانه بازگرداند!

ی

:

حالا و اینجا در خانه ی باشکوه و سلطنتی حافظ الیار بهت زده اطرافم را تماشا میکنم و با اینکه اصلا دلم نمی خواست ذره ای بخود تردید راه دهم اما مردد به این فکر میکردم و برایم سوال بود که حافظ این مقدار ثروت را از کجا بدست آورده؟!

اصلا مگر نه اینکه اولین و آخرین دارایی حافظ همان زورخانه ی قدیمی بود که به گفته ی خود و مادرش آنرا به بهزیستی و کودکان بی سرپرست بخشیده بود؟!

آنقدر ذهنم در گیر و آشفته ی این سوالات بود که اصلا متوجه حضورش نشدم! با صورتی خندان و حالتی دست بکمر و بانمک نگاهم میکرد و منتظر بود از فکر بیرون بیایم!

:

با دست پاچگی خود را جمع و جور کردم و او در حالیکه بروی مبل کناریم می نشست چشمکی زد و گفت: چی شده گندمک خاتون؟! می بینم غرق در فکر بودی؟

قابل بدون این حافظ گردن شکسته رو براش بگو کجاها سیر میکنی؟ خود را بروی مبل جابجا کردم و لبخندی تصنعی زدم تا متوجه شک و حیرتم نشود و دروغی مصلحتی گفتم!

- حواسم پیش تارا بود به اون فکر میکردم!

با محبت لبخندش عمق گرفت و کمی نزدیکترم شد و آرام دست بروی دست یخ زده ام که بروی مبل افتاده بود گذاشت و در حالیکه از سرمای دستم شوکه شده بود و رنگ نگاهش بناگاه تغییر کرد؛ گفت: نور چشمی چرا قندیل بستی نکن اینکارو با خودت خدا بزرگه من که بهت گفتم تا آخرش کنارتم و حاضرم هر جور خواستی تارا رو نگه دارم!

با شرمندگی سربزیر انداختم و پاسخ دادم: واقعا ممنونم می دونم که تنهام



نمیگذاری بخاطر همین که بیشتر دلگرانیم پر کشیده!
با شوق دستم را میان دست بزرگ و گرمش فشرد و گفت: من خاکتم دختر سید؛ به هر
زمان بگی زانو میزنم جلو پات!

نگاهش کردم و همین که خواستم چیزی بگویم بناگاه پیرزنی با چهره ای مهربان و
لبخندی نمکین بر لب در حالیکه سینی چای در دست داشت روبرویمان ظاهر شد!
حافظ با دیدنش دستم را رها کرد و سینی را از او گرفت بروی میز گذاشت و گفت:
آ قربون ننه طاهره بشم من!
دستت درست ننه نقلی!

در حالیکه نگاهش میکردم سلام گفتم و او بجای جواب دادن فقط سرش را با خنده
تکان داد و رفت!

:
حافظ که فهمید تعجب کرده ام در حالیکه فنجان چای را روبرویم می گذاشت گفت:
ناراحت نشو عزیز؛ ابن زبون بسته نمیتونه حرف بزنه اما صداتو شنید و همین که
سر تکون داد یعنی سلام!

August



ی

:

با حرف حافظ بناگاه دلم برای پیرزن گرفت و سمتش سر چرخاندم و با غصه رفتنش را تماشا کردم که با فشار آرام دست حافظ که دستانم را نگه داشته بود بخود آمدم و نگاهم باز با نگاهش گره خورد و بحرف آمد: نبینم تو لک شی نور چشمی!

دیگه کاریه که شده؛ حالا یه روز سر فرصت برات همه چیز رو تعریف میکنم که این خانم کیه و چه اتفاقاتی تو زندگی براش افتاده و پیش منه گردن شکسته چکار میکنه!

شما حالا یه گلویی تر کن تا بعد!

پلک بروی هم گذاشتم و با شرم دستم را از میان دستانش خارج کردم که خودش فهمید معذب شده ام ادامه داد: خانم عمارت کوچیکه دستت که تو دستم قفلی باشه هم تو برام همون گندمک فسقلی بازیگوش بیست سال پیش هستی!

نگاهم به فنجان در دستم ثابت بود و در دلم با حرفش عروسی براه انداخته بود که صدای تق تقی آرام بروی میز شام هر دوی ما را بخود آورد!



ی

:

پیرزن مهربان و خوش چهره میز را چیده بود و با زدن برویش به حافظ اطلاع داد که شام آماده است!

حافظ مرا نگاه کرد و گفت: قربون قدمت بفرما سر میز!

فنجانم را بروی میز گذاشتم و هردو سمت میز شام راهی شدیم!

باورم نمیشد میز در عین سادگی با زیبایی خاصی طوری چیده شده بود که

ناخودآگاه مرا بیاد خاطرات خوش قدیم انداخت!

زرشک پلوی خوش رنگ و لعاب بهمراه ظرفی سوپ که معلوم بود بسیار ماهرانه جا

انداخته شده و سالاد اصیل شیرازی تمام چیزی بود که بروی میز قرار داشت و

در نهایت سادگی لذیذ و چشم‌نواز بنظر میرسید!

این سفره ی ساده و بی آلایش مرا بیاد عزیزم انداخت

آن زمان که مامان گلنار؛ مادر بزرگ خوش قلبم زنده بود و هر وقت بخانه ی ما

می آمد خودش دست بکار میشد و بهترین غذاها را

برایمان درست میکرد!



بغض گلویم را فشرد و هر جور بود خودم را کنترل کردم و با تعارف حافظ که
صندلی را برایم عقب کشیده بود نشستم.
پس از صرف شام حافظ مرا به بهار خواب دلنواز خانه اش برد
جایی که می توانستم به جرات قسم بخورم تا بحال در تمامی عمرم از نزدیک
ندیده بودم!

طبقه ی دوم خانه ی حافظ با بهترین امکانات خاص دیزاین شده بود و اتاق منتهی
به بهار خوابش تمامی امکانات رفاهی را داشت!

ی

:

مشغول خوردن قهوه بودیم و سکوتی عجیب در فضا حکم فرما بود که خودش بحرف
آمد: خب حرف بزن نور چشمی!

از خودت برام بگو اگه هنوزم مثل قدیم محرم و مرهم تموم درد و غمها تم برام
بگو که چه بر سرت اومد؛ چطور با این جوان عاشق پیشه که بخاطرت حاضره جونش
رو قربونی کنی آشنا شدی؟!!



سپس نگاهش را متمرکز فنجان قهوه اش کرد و با کنایه ادامه داد: البته اگه من برات هنوزم مثل قدیم محرم هستم برام حرف بزن والا که اگه راضی نباشی حافظ غلط اضافه بکنه که ازت چیزی بر خلاف میلِت بپرسه!

ی

:

چشمانم را از او دزدیدم و متمرکز نقطه ای از دسته ی فنجان قهوه ام کردم! در واقع هیچ برای گفتن نداشتم. یا اگر داشتم بزبان آوردنش برابم بقدر دردی ناتمام بود!

آهی کشیدم و همچنان که سکوت را بجای حرف زدن انتخاب کرده بودم خودش دوباره آنرا شکست و در حالیکه ناامیدی در چهره اش موج میزد گفت: باید حدس میزدم دیگه مثل اون روزها که یه دختر بچه ی کوچیک بودی و تموم شادی و غمها رو برام بی کم و کاست می گفتی تا پشت و پناه تک تک شون باشم؛ نیستم!

ی



:

با ترس نگاهش کردم؛ ترسی که نشات گرفته از تجربه ای سخت و طاقت فرسا بود. وحشتی که بعلت از دست دادنش در دلم لانه کرده بود و سالها طعم تلخش را چشیده بودم را دوست نداشتم دوباره تجربه کنم!

اوکه همچنان دقیق حرکات و رفتارم بود بناگاه از جا برخاست و سمت لبه ی تراس رفت و به آسمان سرمه ای چشم نواز شب چشم دوخت و دست در جیب شلوارش کرد و گفت: گندمک؛ نورچشمی؛ نور دیده؛ نیاوردمت اینجا که خدای ناکرده ازت بازپرسی کنم که نگران شدی!

تو برام حرف بزنی؛ زنی؛ وصله ی این قلب یاغی هستی و هیچ رقمه هم جدا شدنی نیستی!

با شرمندگی سر بزیر انداختم و پاسخ دادم: ممنونم از اینکه درکم میکنی! باور کن یارا و قصه ی آشناییمون برای خود من هم بعد گذشت این چند سال هنوز مبهم و ناشناخته است!

یعنی دوست دارم که حرف بزنی. یا اینکه بهتر بگم چه کسی بهتر از تو برای درد و دل کردن

اما اگه اجازه بدی هر وقت آمادگیشو داشتم برات حرف بزنم!
سر چرخاند و نگاهم کرد و سپس به میله های تراس تکیه داد و دست به سینه زد و
گفت: دختر سید یه چیز همیشه یادت باشه؛ تا یک قدمی مرگ هم باشم منتظر اون
روز میمونم که تو دوباره بشی گندمک حافظ و بی شرم و ترس برام حرف بزنی!
خوووب؟! :

از جا برخاستم و روبرویش قرار گرفتم و او که تب نگاهش امشب با همیشه فرق
می کرد مشتاق به تک تک اجزای صورتم خیره شد!
نمی دانستم کار درستی میکنم یانه
اما من سالها نمک پرورده ی حافظ و جوانمردی اش بودم و نمی توانستم حقیقت را
از کسی که تمام سال های زندگی پر ارزشش را جان فدای من و خانواده ام بود
چنین اتفاق ترسناکی را پنهان کنم!
آب دهانم را قورت دادم و بریده بریده و پراسترس در حالیکه سرانگشتانم در
حال خرد کردن فنجان قهوه بودند بحرف آمدم: من امروز دزدیده شدم!

هنوز حرفم تکمیل و بی پایان نرسیده بود که مانند برق گرفته ها از جا پرید و
صاف ایستاد و با اخمی تند و نگران کننده نگاهم کرد و گفت: دزدیده شدی؟! :



یعنی چی که دزدیده شدی؟!

این یه شوخیه گندم جان؟!

با غصه نگاهش کردم و پاسخ دادم: متاسفانه هیچ شوخی در کار نیست!
راستش اصلا اگه کسی که من رو امروز دزدیده بود بویی بیره که خلف وعده کردم
و همه چیز رو به تو گفتم فکر کنم تیکه بزرگم گوشم باشه!

به من سپرده بود که نباید کلمه ای از ریوده شدنم به تو بگم!

:

بازوانم را گرفت و کمی فشرد و با وحشتی که در چشمان جذابش موج میزد گفت:

حرف بزن برام نور چشمی!

بگو ببینم چی بهت گذشته و چی شده؟!

د جون به سرم نکن دختر؛ الانه که به جان عزیزت پس بیافتم به والله!

سر بالا گرفتم و گفتم: تو شخصی بنام شایان زبل رو میشناسی؟!

حافظ که با حرص لب پایش را می جوید با شنیدن نام شایان خون به صورتش دوید

و بناگاه چون انار سرخ شد و چشمانش بخون نشست و تقریبا با صدای بلند گفت:

اون حروم لقمه تو رو دزدیده بود؟!

به من بگو ببینم؛ بلایی که سرت نیاورد؟!

اذیتت که نکرد؟!

چشم ریز کرد و سپس نفسی با خشم بیرون فرستاد و ادامه داد: خدای ناکرده دست درازی بیجایی و یا اینکه؟....

حوصله ام از این همه سوال بیجایش سر رفت و با جدیت در چشمان منتظرش نگاه کردم و گفتم: وایییی بسه؛ یکم آرام باش حافظ الیار!

نگران نباش می بینی که من صحیح و سلامت بدون کوچکترین آسیب جسمی و روحی در خدمت هستم!

ی

:

دستان حافظ میلرزید و نمی توانست خشمش را کنترل کند. باید کاری میکردم وگرنه به مرز جنون می رسید!

دستانش را از روی بازوانم آزاد کردم و در میان دستان کوچکم نگه داشتم و با اطمینان به چشمانش خیره شدم!

- حافظ الیار؛ باور کن حال من خوبه؛ هیچ بلایی هم سرم نیومده!

ازت خواهش میکنم خوددار باش تا من بتونم مابقی حرفم رو بزنم!

اگه عصبانی باشی و با همین مقدار خشم نگاهم کنی من واقعا میتروم که برات تعریف کنم چه اتفاقی افتاده!

حافظ که نگاه میکرد و گویی فکرش جای دیگری میچرخید بناگاه رهایم کرد و سمت تلفنش که بروی میز شیشه ای تراس بود رفت و مشغول گرفتن شماره شد.

مضطرب سمتش رفتم و با نگرانی گفتم: حافظ تو رو خدا عجله نکن. من هنوز برات کامل حرف نزدم!

دستش را نگه داشتم که التماسش کنم که خدای ناکرده کار عجولانه ای انجام ندهد که او با دست اشاره کرد سکوت کنم و صدای بوق تماس پشت خط در همان ثانیه قطع شد و مردی پاسخ داد!

- بله آقا بفرمایید!

حافظ بروی صندلی نشست و در حالیکه ساعتش را نگاه می کرد بحرف آمد!

- الیاس؛ الان دقیقا ساعت یازده شبه! حواست باشه چی میگم به بچه ها بگو بعد بستن باشگاه بیان اینجا همشون رو کار فوری دارم!

- چشم آقا حتما!

- بین الیاس نمی خوام بفهمن برای چی اینجا قراره جمع بشن جوری رفتار کن که فکر کنن قراره امشب بهشون خوش بگذره و دورهمی مفصلی داریم!

- خیالتون تخت آقا اوامرتون رو چشمم!

حافظ تلفنش را قطع کرد و در حالیکه به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود بفکر
فرو رفت!

روبرویش زانو زدم و با نگرانی گفتم: حافظ تو چه فکری هستی خواهش میکنم یه
چیزی بگو حرف بزن ببینم اینجاچه خبره!

ی

:

با جدیت و کمی هم خشن نگاهم کرد و دستم را نگه داشت. این مدل نگاهش را
زمانیکه من و خواهرانم در خطر بودیم و با جان دل قصد داشت حمایتمان کند را
خوب می‌شناختم!

- گندم متاسفم که اینو میگم اما تو تا اطلاع ثانوی نمیتونی برگردی خونه ی خودت!
با تعجب اخمهایم در هم رفت و خواستم اعتراض کنم که خودش ادامه داد: ببین یه
موضوعی هست که تو نمیدونی وتوضیح دادنش تو این وقت کم برام سخته
اما بهت قول میدم سروقت همه چیز رو مفصل برات تعریف کنم؛ و تا اون زمان تو
باید به من اعتماد داشته باشی!

نورچشمی خواهش میکنم رو حرفم حرف نیار و بگو باشه!



ملتسمانه نگاهم کرد و من مگر می توانستم به او و صداقتش ذره ای شک کنم!
لب برچیدم و با دلخوری گفتم: چشم ولی...

October

ی

:

اخم گره ی ابروانش را تنگ تر کرد و ادامه داد: آگه بخوای ولی و اما آگه بگی
یعنی حافظ حرفت برام یه پایایا ارزش نداشت!

سربزیر انداختم و نفسی آرام بیرون فرستادم و چشم گفتم!

با نگاهی سراسر قدر دانی بابت اینکه به حرفش گوش داده ام به چشمانم خیره شد
و تشکر کرد و آهی کشید و سپس بازوانم را رها کرد سمت میز رفت و پاکت سیگار
را برداشت و سیگاری بیرون کشید و روشن کرد دوباره سمت لب تراس برگشت و در
حالی که به آسمان نگاه می کرد و کاملاً مشخص بود افکارش مشوش است پُکهای عمیق
به سیگارش زد و نفسهای خش دارش را به همراه دود غلیظ سیگار از میان لبها
بیرون فرستاد!

:

سربزیر انداختم و با شرمساری گفتم: عذر می خوام فکر کنم من باعث این آشفتگی

و نگرانی شدم!

سر چرخاند و نگاهم کرد و بلافاصله سمت میز رفت و سیگارش را درون جا سیگاری خاموش کرد و روبرویم زانو زد و دست بزیر چانه ام برد و سرم را بالا گرفت و گفت: نورچشمی؛ حالم خرابه تو دیگه با حرفهات چوب کاریم نکن تو رو حضرت عباس! بین من الان حال درستی ندارم اونم نه بخاطر خودم بلکه فقط و فقط بخاطر وجود عزیز تو که بخاطر من و دشمنای نامردم ممکن بود امروز بلایی سرت بیاد! حالا فکر کن زبونم لال واقعا بلایی سرت می‌آورد اونوقت من چطور می‌تونستم خودم رو ببخشم؟!

باور کن اگه روزی هزار بار می‌مردم هم برام کم بود!

:

سپس نگاهی به دستان یخ زده ام کرد و دستانش را برویشان گذاشت و با مهربانی ادامه داد: حالا هم بهتره بریم داخل تو واقعا یخ کردی خانم خانما! حافظ گردنش بشکنه که مهمون دار خوبی برای نور چشمی نبوده! لب گزیدم و او دستم را گرفت و با خودش همراه کرد! او آرام می‌رفت و مرا بدنبال خودش سمت پلکان می‌برد! ذوق که نه؛ حالت ذوق مرگ عجیبی داشتم! من و او در کنار هم؛ خدا می‌دانست زمانی چه اندازه حسرت این روز را داشتم!



October

ی

:

می دَوم با تو این دقایق را؛ هستی و مرا هیچ ترسی نمی ترساند!
سخت به تو وصل می شوم؛ سایه ی تاریکی و دلنگرانی ها را با نور وجودت روشن
خواهم کرد!

میان رویای شیرینم و خلصه ی آرزوهایم غوطه ور بودم که بناگاه بروی آخرین
پله توقف کرد و نگاهی به اطراف چرخاند و گفت: ببین مامان طاهره هم فهمیده
تو امشب اینجا موندگاری بعد جمع کردن میز شام برقهها رو خاموش کرده و رفته
بخوابه!

سمتم سر چرخاند و با لبخند ادامه داد: نور چشمی بخدا من از قبل برنامه ریزی
نکرده بودم!

سر بزیر انداختم و لبخندم را از او پنهان کردم و او دو باره براه افتاد و
مرا همراهش بطرف انتهای سالن برد و ادامه داد: طبقه ی بالا اتاق من و مامان
طاهره است اما این پایین اتاق خالی زیاده؛ این اتاقی که می برمت با همه فرق
داره!

با کنجکاوی به اطراف نگاه می کردم که روبروی آخرین اتاق انتهای سالن پذیرائی ایستاد و سمتم چرخید گفت: منظورم این اتاقه!
متعجب نگاهم بروی در بود که او با همان لبخند معنادار در را تا انتها باز کرد و از جلوی راهم کنار رفت و گفت: بفرما نورچشمی!
کمی مردد بودم اما نمی توانستم تاب بیاورم و ذهنم درگیر حرفهای دو پهلوی حافظ بود. پس وارد اتاق شدم!
نور هالوژن آبی رنگ زیبایی فضای اتاق را احاطه کرده بود و..

ی

:

تقریباً فضای اتاق نیمه تاریک بود حافظ پشت سرم وارد اتاق شد و کلید برق را پشت سرش روشن کرد!
باورش برایم شوکه کننده و غیر قابل باور بود!
بروی دیوارهای اتاق پر بود از قاب عکس هایمان!
عکس هایی بسیار قدیمی از عمارت پیچک و آدمهایش!
آن دوران دلربا و بیاد ماندنی که با خاطره ای تلخ پایان رسید و ویران کرد
تمامی شادیهایمان را...



بغضی غریب راه گلویم را سد کرده بود پایم میلرزید؛ تمام توانم را جمع کرده بودم که سقوط نکنم!

روبروی من خاطراتم؛ کودکی‌هایم؛ آرزوهایی که به سامان نرسید قاب شده بود! نزدیکتر شدم و به قاب‌ها خیره شدم. گریه‌ام چشمانم پر شوقم را بریده بود! به صورت معصوم پدر خیره شده بودم که همگی به دور چرخ ویلچرش جمع شده بودیم

October

ی

:

زیر لب نام عزیزانم را زمزمه میکردم که حافظ نزدیکم شد و دست بروی سرشانه‌ام گذاشت و صدایش در گوشم پیچید!

- نورچشمی چی شد که به این روز افتادیم؟!

چرا هیچ وقت نفهمیدم چطور عنان و اختیار این عمارت مستحکم از دستام خارج شد و اونطور تموم آرزوهایم و پروانه شد!

باورت همیشه شبی نیست نیام تو این اتاق و به این عکسها خیره نشم!

گاهی وقتا که مثل بچه‌هایی که دنبال آغوش مادر می‌گردن و لجباز میشن برای



اینکه سبک و خالی شم مثل یه بچه گربه می خزم کنج این اتاق و تا خود صبح اون
زمانها رو مرور میکنم و با خاطراتش خاطره می سازم!

تو این مکان من نه تنها هرگز خوابم نگرفته بلکه بیشتر پریشونی افکارم داغون
ترم کرده اما هنوز نمی دونم حکمش چیه که این رنج و با جون و دل دوست دارم.
:

او مرا آورده بود به اتاق خاطرات عزیزانم و از میان ما کسی که بیشتر با
دیدن عکسها ویران و پریشان شده بود خود مهربانش بود!

هر دو سکوت کرده بودیم و غرق در حال عجیبی مشترک که به ناگاه صدای زنگ
تلفنش هر دویمان را از فکر بیرون آورد!

حافظ نفسی عمیق کشید و تک سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود و مشغول مکالمه شد
و من از فرصت استفاده کردم و چرخه کوتاهی در اتاق زدم.

اتاقی ساده و در عین حال لبریز احساس

من در این مکان رشد میکردم و به کمال می رسیدم!

سمت پنجره رفتم و مشغول تماشای منظره ی باغ بودم که صدای حافظ مرا بخود آورد!

- نور چشمی عذر می خوام من باید برم تو باغ بچه ها از شایان برام خبر آوردن

تو با خیال راحت استراحت کن!

:

با نگرانی نگاهش کردم که خودش فهمید از تنهایی ماندن در خانه ی بزرگش وحشت کرده ام لبخندی زد و ادامه داد: دختر سید؛ جون عزیزت اینطور نگام نکن. دختر حواسم هست که گر خریدی از این خونه ی بی سرو ته!
اما خیالت تخت من جایی نمیرم توحیاطم و زود برمی گردم!
اگر باز نگرانی من که رفتم در اتاق رو از تو قفل کن!
لب تخت نشستم و سعی کردم نگرانی ام را در چهره پنهان کنم و لبخندی بر لب نشاندم او بعلامت تشکر پلک بر هم گذاشت و فوری از اتاق خارج شد!

:
درب اتاق نیمه باز بود و افکار پریشان من حول محور حرفهای شایان می چرخید!
حتی یاد آوری مزخرفاتی که در مورد حافظ گفته بود را نمی توانستم باور کنم!
با ذهن گیجم درگیر بودم که بناگاه گویی شیطان در جلدم فرو رفت و ندایی درونم گفت که باید حقیقت را خودم بفهمم!
کمی که نه بسیار می ترسیدم اما این حقم بود که بدنبال پاسخ سوالات و مجهولات ذهنم باشم!

پس آرام و بی صدا راهی باغ شدم

ی

:



محوطه ی باغ و فضای سبز این خانه آنقدر ها هم بزرگ نبود اما ادامه ی این باغ مرموز به پشت عمارت منتهی میشد و این کمی وهم بر انگیز بود! چراغهای تعبیه شده در میان سبزه های باغ فضای سرسبزش را کاملا روشن کرده بود و خوشبختانه این از ترسم کم میکرد!

آهسته وپاورچین سمت چپ ایوان قدم برداشتم و از گوشه ی دیوار سمت انتهای باغ رفتم.

آنقدر دلهره داشتم که حتی صدای پاهایم برایم بسیار بلند بود و مرا می ترساند! هنوز راهی نرفته بودم که با دیدن آدمهای حافظ میانه ی راه توقف کردم و خود را کنج دیوارعظیم مخفی کردم و لابلای انبوه درختان بید مجنون باغچه چشمانم حافظ را دید که میان حلقه ی آدمهایش بی رحمانه مشغول کتک زدن کسی بود! باور نمیکردم این حافظ الیار من باشد؛ قلبم به تب و تاب افتاد و پاهایم قدرتشان را از دست دادند.

October

ی

:

چنگ به دیوار زدم و بسختی تعادل را حفظ کردم. چشمانم می سوخت و لبانم از شدت ناباوری بی اراده شروع کرده بودند به لرزیدن و اختیارشان دستم نبود! هر مشتی که حافظ الیار بی رحمانه بر سر و صورت آن مرد بی نوا میزد گویی بر پشت من فرود می آورد.

حافظ الیار برای من تداعی تمام باورهایم بود کسی که دستانش فقط و فقط برای گرفتن و یاری سمت دیگران و مردم بلند میشد این حیوان قصی القلب که ضربات ناجوانمردانه اش تمامی نداشت نمی توانست حافظ من باشد!

نمی دانم چرا میان آن بهبوهه حالت تهوع هم به حال خرابم اضافه شد! گویی هر لقمه از غذایی که در خانه ی حافظ خورده بودم را می خواستم یکجا بالا بیاورم!

دیگر ماندن جایز نبود و باید بی صدا برمیگشتم!

:

پس بیصدا اما با سرعتی بیشتر از چند دقیقه قبل قصد بازگشت به خانه را داشتم که متاسفانه تعادل را از دست دادم و میانه ی راه بشدت سقوط کردم و با زانو بروی زمین فرود آمدم و آه از نهادم بلند شد!

کف دستانم بشدت می سوخت و پای چپم حین زمین خوردن کاملا برگشته بود و دردش



تا مغز استخوانم رسوخ میکرد.

همزمان با صدای افتادنم که بسیار هم بلند بود چند نفر از آدم‌های حافظ دوان دوان سمت صدا آمدند و یکی از آنها نرسیده به من جلوی بقیه را گرفت و گفت: آقا عذر می‌خوام صدا از جانب این خانم که مهمون شما بودند؛ بود!

نمی‌توانستم درست روی پاهایم بایستم اما به هر جان‌کنندی بود و به کمک دیوار ایستادم و بدون معطلی و لنگ‌لنگان تقریباً شروع کردم به فرار کردن از دست حافظ و آدم‌هایش!

می‌رفتم و بوضوح صدای پای حافظ را می‌شنیدم که سمتم میدود! هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که دستش را قفل بازویم کرد و مانع حرکتم شد و گفت: وایسا گندم جان؛ آخه شما اینچا چکار میکنی!

سعی میکردم نگاهم را از او بدزدم و چشمانم را برهم فشرده بودم و مقاومت میکردم که دستش را بدور کمرم حلقه کرد و مرا با یک حرکت از زمین جدا کرد و بروی دستانش گذاشت و رو به آدم‌هایش گفت: هر چه زودتر اون بی پدر مادر رو بحرف بیارید!

صبح اول وقت می‌خوام بشنوم که چه غلطی کرده اگه زبون باز نکرد رفیق نامردش رو پیدا کنید!



سپس مرا محکم تر در بغل نگه داشت و سمت خانه حرکت کرد!

ی

:

چشمانم را بسته بودم و حتی راضی به نگاه کردنش هم نبودم.

حافظ تقریباً با قدمهای تند راه می رفت و سکوت کرده بود!

وارد خانه که شدیم با عجله سمت شومینه رفت و مرا بروی قالیچه ی تزئینی

زیبایی که روبروی شعله ی دلنشین و دلچسبش قرار داشت گذاشت و خودش سمت در

خانه رفت و آنرا بست و پس از آن صدایی مانند زدن قفل مرکزی خانه آمد و نور

ملایم و کمرنگی فضای سالن را پرکرد. حافظ دوباره سمتم بازگشت و کتش را از

تن خارج کرد و با همان نگاه نگران صورتم را کاوید!

موهای بلندش را با بی حوصلگی از پیشانی کنار زد و دوباره سمت انتهای سالن رفت!

سرگیجه داشتم و پایم بشدت تیر می کشید!

October

ی

:

نگاهی به پای کبودم انداختم و در حال ماساژ دادنش بودم که حافظ با جعبه ی کمک‌های اولیه سر رسید و روبرویم نشست و در حالیکه سعی می کرد نگاهش را از من بدزد مشغول واریسی مچ پایم شد.

سر چرخانده بودم سمت شومینه و به آتش سرخ و نارنجی رنگش خیره مانده بودم که بحرف آمد!

- نور چشمی نمی دونم از کجای قصه سر رسیدی و چی دیدی اما ازت عاجزانه تقاضا دارم یه طرفه به قاضی نری که خدا شاهده طاقتش رو ندارم!

خودت که بهتر آگاهی اگه تموم دنیابر علیه من باشن عین خیالم نیست و نبوده که در مورد تو قضیه کاملا برعکس صدق میکنه؛ دوست ندارم ذره ازم بد دل بشی دردونه ی سیدا!

لب گزیدم و همچنان مصرانه با رو گرفتن از چشمان خاکستری رنگش دلخوری ام را نشان دادم!

او که تا انتهای ماجرا را متوجه شده بود؛ در حالیکه مشغول زدن پماد بروی مچ پایم بود ادامه داد: او مرد مدتی که تو باشگاه من مشغول بکار شده بچه ها چند وقت پیش پنهونی برام خبر آورده بودن که مخبره اما من گفتم تا

مطمئن نشم و مدرک دستم نباشه حسابشو نمی رسم!
تا اینکه امشب توگفتی شایان ردت رو زده؛ فوری شصتم خبر دار شد که کار باید
کار این مرتیکه باشهو به احتمال زیاد هم نتونی محل کار و خونه ات رو با
شایان لو داده...

راستش چند وقت پیش به بچه‌ها سپرده بودم چهار چشمی مراقبش باشن
تا اینکه امشب مچش رو تو دستشوئی باشگاه گرفته بودن که داشته با یه خط دیگه
بجز شماره ای که دستمون بود به آدم‌های شایان خبر می‌داده که تو خونه ی من
هستی!

:
می دونم دیدی که داشتم یارو رو گوشمالی میدادم. خب شاید اگه موضوع سر تو
نبود باز می تونستم ببخشمش و از خونش بگذرم اما این قضیه و جاسوسی اون بی
پدر و مادر ممکن بود به قیمت از دست رفتن جون تو تموم بشه گندمکم!
بخاطر همین به بچه‌ها سپردم اونقدر تا صبح کتکش بزنن که تا آخر عمرش یادش
نره چه غلطی کرده!

با شنیدن حرفش و اینکه قرار بود جان آن مرد را بگیرد به هول و افتادم و
به یکباره فراموشم گشت که قهر کرده ام سمتش سرچرخاندم و ملتمسانه پاسخ
دادم: نه؛ تو رو جان گندم اگه بکشیدش!



حافظ لبخندی معنادار بروی لب نشانده و در حالیکه با باند کشی مشغول بستن پایم بود گفت: شما که قهر بودی پس چرا حرف زدی!

ی

:

خجالت زده سکوت را بجان خریدم و نگاهم به دستانش بود که خیلی با دقت مچ پایم را می بست که خودش دوباره بحرف آمد: دختر باشی؛ نور چشمی باشی؛ یادگار سید باشی؛ عزیز دل حافظ الیار باشی و یه چیز بخوای ما بگیریم نه؟!

کارش تمام شد و آرام لبه ی شلوارم را مرتب کرد و سپس آهی کشید و به صورتم خیره شد و گفت: بروی چشم گندمک خاتون!

به بچه ها میگم ولش کنن بره؛ خوبه؟!

حالا شمایگو ما رو بخشیدی برم یه لیوان شیر گرم بیارم بخوری و بری استراحت کنی! چشمانم که قفل چشمانش شد دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و هر دو صدای خنده ی مستانه و شبانه مان فضای خانه را پر کرد!

حافظ از جا برخاست و سمت شپزخانه رفت و بلند بلند شروع کرد به تعریف کردن خاطره...

- نور چشمی اون روز رو یادت میاد که هنوز جزقل بچه بودی لج گرفتی و پا تو

یه کفش کردی که میخوام همراهتون بیام سر بازارچه؟!
خدا رحمت کنه سید رو؛ خیلی رو شما دخترا حساس بود هر چقدر اصرار کردی آخر
قبول نکرد؛ البته خب حقم داشت سید یه جا بند نمیشد بعد نماز ظهر بیشتر
اوقات مردم دورش جمع میشدن و درست نبود دختر بچه همراهمون بیاد اما تو سرتق
تر از این حرفها بودی با همون قد فسقلی و جسارت زیادت بعد ما پنهونی زدی
بیرون و بعدش راه رو گم کردی و وسط میدون مشق و اون همه ماشین و جمعیت و
مسافر گم شدی؟! :

مچ پایم را به آرامی ماساژ دادم و گفتم: از همون دوران یاد گرفتم که رویای
خودم وایسم!
حافظ خندید و سینی بدست نزدیکم شد و روبرویم نشست و پاسخ داد: اینم بگو اون
روز چطور جونمرو به لبم رسوندی تا بلاخره با کمک مردم پیدات کردیم!
آخه با نیم وجب قدت یه بازارچه و آدمه‌هاش رو گذاشتی سرکار!
سپس لیوان شیر را روبرویم گرفت و گفت: خوب خاطره بازی بسه شما این رو بخور
بعدش برو استراحت کن صبح با یکی از آدم‌هام باید بری خونه برای خودت یه چند
دست لباس بیاری وگرنه از فردا شب مجبوری شلوار راحتی من رو که فکر کنم دو
سه سایز هم برات بزرگه بپوشی!



با تعجب نگاهم دقیق لبانش بود که خودش متوجه تعجبم شد و ادامه داد: متاسفم که اینو میگم اما دیگه نباید برگردی تو اون مجتمع؛ آدم‌های شایان آدرست رو بلدن؛ نمی‌تونم این ریسک رو بکنم که اجازه بدم برگردی تو دل خطر!

ی

:

پرسشگر نگاهش کردم و دوست داشتم تک تک مجهولات ذهنم را خودش با حوصله روشن کند اما بجای صحبت کردن وقتش را با نکته بینی خاصی برای کف دستان ضرب دیده ام که می‌سوختند گذاشت و پس از ضد عفونی و پانسمان خراشهای کوچک دستانم آنها را با دقت با بانداژ بست!

و این برای منی که حافظ الیارم را خوب می‌شناختم یعنی اینکه فعلا از من چیزی نپرس و صبور باش...

:

عطر صبح را خوب می‌شناسم؛ عطر مست طنازی که خبر از ادامه ی حیات میدهد؛ عطر



صبح مسخ کننده است!

و شکل این دلبرانگی با هر کدام از زوایای صورت و حواس پنجگانه ام متفاوت
برخورد می‌کند!

اشعه های ناب خورشید برای پلکهای تازه بیدار شده ام؛ عطر نان تازه برای
بینی مشتاقم و صدای پرندگان رقص و شادمان آسمان برای گوشهایم نوید صبح و
روز جدید را دارند!

چشمهایم که کاملا خواب را از اتاقک کوچکشان بیرون کردند و نگاه سرحالم به
اطرافم و تختی که برویش خوابیده بودم افتاد تازه متوجه شدم که کجا و مهمان
چه کسی هستم!

:

سر جایم نشستم و به آینه ی براق و تمیز میز توالت اتاق خیره شدم و با دیدن
سر و صورت و موهای نامرتبم لبخند بر لبانم نشست؛ از جا بر خاستم و سمت
سرویس بهداشتی روانه شدم. می دانستم جز لباسی که بر تن دارم چیزدیگری از
لوازم و لباسهایم در اختیارم نیست و چاره ای نبود و باید از خیر دوش گرفتن
می گذشتم!

پس به شستن دست و صورتم قناعت کردم و پس از اینکه کمی به موهای آشفته ام سر



و سامان دادم از اتاق خارج شدم.

:

داخل پذیرائی خانه کسی را ندیدم اما همان عطر دل انگیز نان تازه که باعث

شده بود بیدار شوم در فضا پیچیده بود!

وارد آشپزخانه شدم و نگاهی اجمالی به اطراف انداختم؛ گویی هیچ کس در این

خانه ی بزرگ نبود و جز صدای قل قل آب سماور که موسیقی متن فضا گشته بود

صدایی شنیده نمیشد!

حالا دیگر به عطر نان تازه عطر افشانی چای تازه دم نیز اضافه شده بود!

غرق در افکار شیرینم بودم که بناگاه صدای حافظ مرا از جا پراند!

- نورچشمی بیدار شدن به سلامتی!

یکه ای خوردم و از جا پریدم و با دلهره سمتش چرخیدم که با دیدن ترسیدم

قابلمه ای که در دست داشت را خیلی با دقت بروی میز گذاشت و قهقه کنان سری

تکان داد و گفت: بخدا اگه خودت خبر داشته باشی چقدر وقت ترسیدن صورتت با

نمک تر و دلنشین تر میشه همیشه می ترسیدی جونه دل!

ی

:

بی توجه به حرفش سمت میز رفتم و کنجکاو نگاهم به درب قابلمه بود که خودش دست بکار شد و ادامه داد: دوست داری بدونی حافظ برات چی تهیه دیده نورچشمی؟! سپس درب قابلمه را آرام برداشت و ادامه داد: خووب!

به پای حلیم زیر گذرخودمون نمی رسه ولی از هیچی بهتره تو نمیری! چشم از حلیم گرفتم و بخاطر همان تکه کلام همیشگی اش که سالها بود از آن استفاده نکرده بودبا چشمان گرد شده و متعجب نگاهش کردم که خنده اش عمق گرفت و چشم بست و زیر لب گفت: بمیرم برای اون درشتی چشما و تعجبت دخترا! و من که عادت به شنیدن این زمزمه های ریز و دلنشین داشتم شرمنده سکوت کردم و او لب گزید و نفسی عمیق گرفت و بدنبال کاسه کابینت ها را جستجو کرد!

:

تکه نانی برداشتم بدهان گذاشتم و حافظ غر زنان درحالیکه دربهای کابینت را باز و بسته میکرد پوفی کشید و گفت: از دست این طاهره گلی؛ معلوم نیست کاسه ها رو کدوم ناکجا آباد گذاشته!

لقمه را فرو فرستادم و گفتم: راستی همین خانم مهربون که اسمش رو گفتمی رو نمیبینم!

حافظ که تازه جای کاسه ها را پیدا کرده بود مانند فاتحان جنگ لبخندی بر لب نشانده و از جا برخاست و سمت میز آمد و در حالیکه مشغول کشیدن حلیم بود پاسخ



داد: امروز نیست؛ یه دختر سندروم داون تو معلولین داره هفته ای یه بار صبح
ها بهش سر میزنه!

ی

:

لب ورچیدم با غصه آهی کشیدم که همزمان صدای تلفنم از اتاق خواب آمد!
حافظ که با شنیدن زنگ تلفن گوشه‌هایش تیز شده بود دست از کار کشید و با
چشمانی پرسشگر نگاهم کرد!
از جا برخاستم و سمت اتاق براه افتادم حافظ نیز طاقت نیاورد و همراهم شد!
تخت خواب آشفته بود و صدای تلفن از لابلاهای ملحفه‌ها جیغ می‌کشید!
بلاخره بعد از زیر و رو کردن ملحفه‌های سپید تلفن را یافتم و با دیدن نام
یارا بروی صفحه‌ی گوشی تمام تنم یخ کرد و مردد پس از کمی مکث پاسخ دادم!
- بله بفرمایید
- گندم جان شما کجایی قلبم؟!
الان دو ساعته تمومه پشت در واحد آپارتمانم در می‌زنم اما انگار خونه نیستی!
تو رو خدا بگو کجایی تا خودمو از غصه آتیش نزدم!



نفسم بریده و بود و با وجود حافظ که منتظر و سوالی نگاهم میکرد قادر به پاسخگویی نبودم اما خوب می دانستم اگر یارا قانع نشود که کجا هستم خودش را هلاک می کند پس بریده بریده و محتاط پاسخ دادم: من خونه نیستم؛ نگران نباش جایی که هستم امن هست!

:
پوزخندی زد و حالیکه صدای مشت زدن های پیاپی اش بروی دیوار سیمانی راه پله می آمد گفت: خوب بله معلومه خانم پیش اون قلدر قلچماق جاشون امنه!
فقط پیش من بود که احساس ناامنی و نگرانی داشتن!
چه ساده و احمقم من...

چه خوش باورم که هنوز منتظر یه معجزه ام!
دندانهایم را با غضب بر هم فشردم و برای اینکه حافظ متوجه استرسم نشود لب تخت نشستم و او خودش ادامه داد: آه؛ آه که سوزوندیم گندم؛ آه که بگم کسی که بیشتر از جونم دوستش داشتم در کمال ناباوری از پشت بهم خنجر زد؛ بخدا وندی خدا قسم که دروغ نگفتم!
باشه؛ باشه گندم جان تو راحت باش؛ تو خوش بگذرون و به این روزهای سوختنم نیشخند بزن!



اما این رو بدون من تو همین حال خرابی هم همیشه حال خوبت رو آرزو دارم!
:

من میرم و اینو یقین بدون بعد تو دیگه نیستم و نمیخوام که باشم!
اما اونقدر بی رحم نباشی ها جونه دله یارا...

لااقل سر خاکم بیا بی معرفت

بیا و بگو که هر چی برام ساختی خودت با دستت و بیرونش کردی و بعد بی رحمانه
و در نهایت قصی القلب بودن خاک سرد مزارم رو نظاره گر باش!

آنقدر گفت و گفت و مشت بر دیوار کوبید که جانم را به آتش کشاند و دیگر صبرم
تمام شد و سرش فریاد کشیدم!

- تمومش کن یارا؛ خواهش میکنم آرام باش

جان گندم جام امنه بخدا...

یکم آرام بگیر و گوش کن!

ی

:

- گوش کنم؟!!



به اینکه تو این ساعت صبح خونه نیستی گوش بدم یا اینکه توضیحاتت رو بشنوم
که تموم دیشب رو کجا و با کی بودی!
هاااان؟؟؟

گرچه؛ گرچه من کیه سرکار خانم باشم که بخوام از تموم ریز اتفاقات زندگیش
مطلع باشم!

یه زمانی اجازه داد و مرحمت کرد که سایه ی بالا سرش باشم بهش خدمت کنم؛
بعدش که ازش خواستم عشقمون رو ابدی کنیم مثل یه شئی بدرد نخور انداختم دور
و رفت پی کارش!

از جا برخاستم دیگه کنترل زبان و خشمم با خودم نبود و سرش فریادی بلندتر کشیدم!
یارا؛ یا ساکت میشی برات حرف بزنم یا همین الان تلفنم رو قطع میکنم و برای
همیشه جواب هیچ کدوم از تماسهات رو نخواهم داد!

نفسی عمیق کشیدم و پلک برهم گذاشتم؛ حافظ که همچنان روبرویم ایستاده بود و
با دقت حرکاتم را می‌نگریست سر بزیر انداخت و به آرامی راهش را سمت
آشپزخانه کج کرد و رفت!

:

با اینکه یارا پشت خط آرام گرفته و سکوت کرده بود اما صدای نفسهای بی تاب و
بغض پنهان در گلویش را بخوبی می‌شنیدم و با عمق جان حس میکردم!

با سرانگشتان پلکهای تبارم را ماساژ دادم و دوباره لب تخت آرام گرفتم!
- درسته؛ حق با توعه الان در حال حاضر خونه ی همون آقای هستم که تو زیادم
ازش خوشت نمیادا!

اما این دلیل همیشه که برای خودت ببری و بدوزی جناب یارا خان!

این شخصی که اسمش رو قلدر قلچماق گذاشتی از افراد خانواده و عزیزانم بهم
نزدیکتره

مثل یه حامی و پشت و پناه امن

بین قصه ی این شخص خیلی طولانیه و همیشه تو چند دقیقه برات بگم
اما باور کن اون چیزی که تو ذهنت ساختی جز یه خیال پوچ هیچ چیز دیگه ای
نیست که برات شده مایه ی رنج و عذاب!

ی

:

و یه نکته ی خیلی مهم؛ بینم مگه هنوزم بین ما رابطه و تعهدی هست که باید
ریز به ریز کارهام رو بهت اطلاع بدم؟!!

یارا که همچنان سکوت کرده و با دقت به حرفهایم گوش میداد با صدایی که حالا



آرام گرفته و لحنی آمیخته به التماس و خواهش بحرف آمد!
- گندم این کارو با من نکن!
لاقلش بگذار از حالت با خبر باشم بی انصاف!
بخدا از روزی که رفتی شدم مثل همون دوره گرد سرگردونی که راه به هیچ جا
نداره...
گندم هر کجا هستی به خودت مربوطه و من هرگز به انتخابت جسارت نمیکنم.
اما فقط اندازه ی یکساعت بیا بیرون ببینمت!
تو رو به تموم دقایق پاکی که با هم داشتیم نه نگوا!
می خوام برات حرف بزنم؛ دارم از درون می پوکم بخدا!
یه اتفاق مهم برام افتاده کا باید برات بگم!
:
با درماندگی به خواهش و التماسهایش گوش میکردم و خوب می دانستم اگر یارا را
بینم یعنی شخصیت و غرور حافظ را لگد مال کرده ام!
اما این هم بی انصافی بود که به اوپی که در بدترین روزهای دردناک زندگی ام
دستانم را گرفت و بی چشم داشت پشت پناهم شد پشت کنم!
پس آهی کشیدم و پاسخ دادم: بگوکجا همدیگر رو ببینیم!
ذوق زده مشتم برسینه کوفت و پاسخ داد: عمر منی گندم!



ممنونم که میایی ممنونم؛ بین هنوز هم کافه لگاتوی قدیمی تو خیابون ولیعصر
رو یادت هست؟!

خندیدم و بیاد خاطراتمان لب گزیدم و آرام گفتم: یادمه!

ی

:

- اصلا بگو کجایی خودم بیام دنبالت. تو فقط آدرس بده اصلا یه جایی که برات
مقدوره آدرس بده!

با درماندگی سر کج کردم و نگاهی به بیرون در انداختم شرایط خانه ی خودم
اتفاقات افتاده همه چیز را بحرانی کرده بود؛ اما چاره ای نمیدیدم یارا آدم
کوتاه آمدن نبود و این را پس از مدتها زندگی کردن کنارش خوب فهمیده بودم!
- یارا من خودم میام؛ دیگه هم اصرار نکن ساعت یازده خوبه؟!

کمی مردد ماند و سپس صدایش آمد!

- قبوله یازده عالیه!

- پس تابعد

و فوری تماس را قطع کردم و مانند کسی که قرار است از پدر و بزرگترش برای

بیرون رفتن اجازه بگیرد درمانده به زمین خیره شدم که چه به حافظ بگویم تا بابت این دیدار قانع شود!

تلفن را بروی تخت انداختم و راهی آشپزخانه شدم؛ و قبل از ورودم اینبار بجای عطر نان تازه بوی تند سیگار در مشام پیچید!

آرام از پس دیوار بداخل سرک کشیدم و با دیدن حافظ که درب پشتی آشپزخانه را باز گذاشته بود و داخل تراس سیگار می کشید؛ تمام اعتماد بنفسم را از دست دادم و حتی فراموش کردم که چطور باید برایش موضوع را شرح دهم!

:

در فکر بودم و همچنان مانند مترسک سر جایم قفل شده بودم که حافظ سیگارش را خاموش کرد و وارد آشپزخانه شد و با اینکه زیر چشمی دید من منتظر نگاهش میکنم لبخندی مصنوعی که از جنس الیار نبود بر لب نشانده و ملاقه را از روی میز برداشت و گفت: اومدی نورچشمی؛ بیا؛ بیا که هر دومون خیلی گرسنه هستیم و بعدش هم امروز کار زیاد داریم!

سر بزیر انداخته بودم و با انگشتانم بازی می کردم که دوباره خندید و ادامه داد: تازه بعد چند روز خداییش امروز باید حتما یه سری به عمارت پیچک بزنیم؛ من دلم برای بچه ها مخصوصا تارا لک زده تو چطور؟!!

کاسه را با شوق سمت من گذاشت و در حالیکه می خندید و با مشت آرام به پیشانی



زد و گفت: ببین تو رو خدا یادم رفت دارچین بیارم!
سپس از جا برخاست و سمت کابینت رفت که بحرف آمدم!
- حافظ من امروز باید جایی برم!

ی

:

بیخیال ظرف چینی و تزئینی دارچین را بروی میز گذاشت و قاشق را برداشت و با
ولع مشغول خوردن شد و گفت: معلومه باید جایی بری؛ من تا یه ساعت دیگه باید
باشگاه باشم به بچه ها سپردم تو رو تا خونه اسکورت کنن تا بری چمدونت رو
ببندی و برگردی بعدش نهار مهمون خودمی و بعداظهر هم میریم دیدن خاله و
دخترای سید و عمارت پیچک دیگه...
آرام سرچایم نشستم و درب شیشه ای دارچین را برداشتم و قاشقی کوچک دارچین را
سمت کاسه اش بردم و در حالیکه روی حلیم می ریختم پاسخ دادم: یادت رفت
دارچین بریزی جناب الیار بزرگ!
و در مورد اسکورت کردن هم باید بگم جایی که می خوام برم باید تنها باشم و
با اجازه ات نمی خوام کسی همراهیم کنه!
سپس اینبار برای خودم دارچین ریختم و ادامه دادم: بعد که کارم تموم شد



همراه کسی که قراره برم دیدنش میرم خونه و چمدونم رو می بندم و بر میگردم!

:

او که قاشق بدست به حرکات و صورتم زل زده بود و مانند مجسمه ی بی جان تکان

نمی خورد بلاخره لب باز کرد و گفت: قرار؟!!

قاشقی حلیم بدهان گذاشتم و گفتم: بله اما شما خیالت راحت این شخص شده بمیره

اجازه نمیده اتفاقی برام بیافته پس واقعا نیازی یه اسکورت کردن کسی نیست!

حافظ خیره نگاهم میکرد؛ دیگر جای هیچ حرفی برایش باقی نگذاشته بودم و خدا

می دانست در دل چنان پریشان بودم که نمی دانستم آیا می توانم روزی از دلش

بیرون بیاورم یانه!

در اصل با این طرز بیان خودم را بابت اجازه گرفتن از او برای این دیدار

معاف کرده بودم!

فضای نیمه تاریک و دنج کافه و مشتریان همیشه در سکوتش که بیشتر به مجسمه ی

خدایان بودا شبیه بودند و وقت هم زدن قهوه ی تلخشان که ذره ای شکری نداشت



رویا بر هم می بافتند را با جان و دل دوست داشتم!

ی

:

عطر دل انگیز و تلخ موکا و اسپرسو چنان در فضا رقصان بود که مشامم را به
اوج می رساند و من همیشه جای دو پا با بالهای خیالم در آن مکان پر میزدم!
چشم تیز کردم تا میان تاریکی نورهای سایه روشن ارغوانی کافی شاپ یارا را بیابم!
و حدسم کاملا درست از آب درآمد او مانند همیشه گوشه ترین جای دنج کافه را
انتخاب کرده بود و با دیدنم از جا برخاست و دست تکان داد و اشاره کرد که
سمتش بروم!

هر قدم که نزدیکترش میشدم با دیدن سر و وضع شیک و مرتبی که برای خودش رقم
زده بود؛ بیشتر نگران شدم که چه فکری در سر دارد تا این حد به خودش رسیده!
روبرویش که قرار گرفتم میز را دور زد و با شوق دستانم را گرفت و بدون هیچ
مجالی بروی لب‌هایش برد و بوسید و همان دم چشمانش را با غمی که ناشی از
دل‌تنگی بود بست و نفس عمیقی کشید!

با شرم به اطراف چشم دوختم و وقتی خیالم بابت اینکه کسی حواسش به ما نیست
راحت شد؛ دستم را عقب کشیدم و آرام بحرف آمدم: یارا تمومش کن خواهش میکنم



الان همه متوجه میشن!

:

چشم باز کرد و به چشمانم قفل شد و ابروهایش را در هم کشید!

- تو ظالم ترین؛ بی انصاف ترین؛ بی احساس ترین زنی هستی که تو این دنیا بروی

کره ی زمین قدم میزنه و متاسفانه از بد روزگار عشق اول و آخر منه!

چرا؛ چرا گندم؟!

چطور شد به اینجا رسیدیم؛ همه چیز داشت خوب پیش می رفت: چرا آتیش جدایی رو

به جون هر دومیون انداختی نامرد!

نگفتی یه جایی از قلبم هر روزه که داره میسوزه و چاره اش تویی!

نمی خوام؛ من حتی نمی خوام به بعدش فکر کنم که اگه بری چی میشه گندم!

ی

:

دستان یخ زده اش را در حصار دستانم نگه داشتم و لب بعلامت سکوت گزیدم!

- یارا جان خواهش میکنم آروم باش قول میدم؛ بهت قول میدم همه چیز رو برات

تعریف کنم!

اینکه چرا ناچار شدم پیوندمون رو بهم بزنم و با پیشنهادات مخالفت کنم!

تو یه چیزایی رو در مورد زندگی و گذشته ی تاریک من نمیدونی که اگه لب باز
کنم صد در صد حق رو به من میدی!
سکوت کرده بود و ملتمسانه نگاهم میکرد!
پلک‌هایش تند و بی وقفه تکان می خوردند و این واکنش عصبی هیستریک مرا می
ترساند و حالا که خوب در نور کم‌رنگ کافه نگاهش میکنم؛ میبینم که چه اندازه
در همین مدتی که از هم جدا شده ایم شکسته تر و ویرانتر شده دردی بر دردهای
ناممافزوده می‌شود!

ی

:

با گرمای دستانم گویی حالا کمی آرام‌گرفته دستش را می کشم و سمت میز می برم
و روبروی خودم می نشانم!
بی قرار است؛ هاله ای از کبودی کم‌رنگی بدور چشمان معصومش نشسته که خبر از
روزها بی خوابی و بی تابیش را می‌دهد.
دستانش را هنوز نگه داشته ام و او که چشم دزدیده و میز سپید رنگ کافه را
خیره و متفکر می‌نگرد حواسش نیست که لرزش خفیف انگشتانش را بخوبی حس میکنم



که کنترلشان دست خودش نیست. دلم واقعا پس از مدتها سوخت. اما اینبار نه برای خودم که حالا با دیدن حال و روز یارا و بلایی که عشق ناکام من بر سرش آورده بود برای بیچارگی مطلقى که از جانب من نصیبش شده بود؛ میسوخت!

ی

:

هر دو در خلصه ی سکوتی لذت بخش فرو رفته بودیم که پیش خدمت مودب و لبخند برلب کافه برای گرفتن سفارش نزدیکمان شد و چون ما را خوب می شناخت و مشتری پر و پا قرص و همیشگی اش بودیم احوال پرسى گرمى کرد و پس از گرفتن سفارش با محبتى بی وصف گره ی دستانمان و سپس صورت رنجدیده ی یارا را نگریست و بحرف آمد!

- عذر میخوام که جسارت میکنم اما این حرف مدتهاست تو دلم مونده و با خودم گفتم که حتما باید به شما هم بگم!

من تو این چند سالی که از عمرم تو این کافی شاپ گذشت

عاشقهای زیادی رو اینطور دست در دست دیدم!

اما تابحال مثل این آقا رو به عمرم ندیدم!

این رنج و این التماس فقط و فقط از عمق قلب میاد!

سپس نگاهش سمتم چرخید و کنایه وار ادامه داد: شما این رنج رو نمی بینید؟!



ی

:

او رفت و مرا با چشمان پرسشگر یارا که گویی با حرف آن جوان دوباره جان گرفته بود و نگاه معنادارش که میدانستم حرف دلش را زده؛ تنها گذاشت و انتظاری که از من داشت نمیدانستم آخرش چه خواهد شد!

ساعت دقیقا راس یازده صبح بود که به همراه یارا روبروی درب اصلی مجتمع بودم. همین که خواستم پیاده شوم بازویم را گرفت و سمتش سر چرخاندم!
- گندم جان بگذار همراهت پیام با حرفهایی که چند ساعت پیش تو کافه زدی دلم نمیخواد یک دقیقه تنها باشی!
دستم را بروی گونه اش گذاشتم و با نگاهی مملو از آرامش پاسخ دادم: نگران نباش اتفاقی برای من نمیافته عزیزم!

ی

:

غمگین سکوت کرد و چیزی نگفت و مانند تسلیم شدگان نگاهم کرد و من فرصت را غنیمت شمردم و با عجله سمت خانه راهی شدم!

هر قدم که برمی داشتم برایم لبریز خاطراتی تلخ بود و حتی یادآوری اش پشتم را میلرزاند. ساعات و دقایقی که به اشک و آه و حسرت من در این مکان گذشت و امروز و این ساعت حتی یادآوری اش نیز مرا به مرز جنون می‌رساند!

چمدانم را با عجله پر کردم و پس از برداشتن لوازم ضروری و مهم زندگی ام درب منزل را چندین قفله کردم و سمت یارا بازگشتم!

نزدیک اتومبیل یارا شدم و برای بار آخر سمت مجتمع و پنجره ی کوچک آپارتمانم سر چرخاندم و در حالیکه باقیمانده ی دلتنگی هایم را با اشک می تکاندم با عزمی راسخ سمت اتومبیل بازگشتم و راهی عمارت پیچک شدم

:

هوا هم بارانی دلتنگ بود. کل مسیر را هر دو سکوت کرده بودیم و فقط نگاه پر سوالمان بود که تن آسفالت خیابان را می شکافت!

یارا قرار بود برای اولین بار پس از سالهایی که از آشناییمان می گذشت با

عزیزانم و حقیقت تلخ گذشته ی دردناکم آشنا شود!
حقایقی که بیاد آوری اش چهار ستون تنم را میلرزاند!
قبل از حرکت آدرس عمارت را برای یارا گفته بودم و او با اینکه می دانست و
تاکید کرده بودم که قرار نیست حرفهای خوبی بشنود باز با ذوقی پنهان در چشم
که سعی داشت از من پنهانش کند سمت عمارت می راند و هر ثانیه به خانه نزدیک
و نزدیک تر میشد!

:

آخرین کوچه را با راهنمایی من طی کرد و بلاخره به مقصد رسید و چند متر
دورتر از دیوار عمارت اتومبیلش را خاموش کرد و همانجا پشت رل اتومبیلش با
کنجکاوای خاص و نگاهی پرسشگر از پشت شیشه ی اتومبیل خیره عمارت پیچک و کوچه
را از نظر گذراند!

حرکات و رفتارش بانمک بود و وادارم کرد که بخندم!
بازویش را فشردم با اطمینان خاطر گفتم: یارا جان چرا اینطور با حیرت به
دیوار عمارت نگاه میکنی!

نگاهم کرد و پاسخ داد: گندم جان چرا این خونه و حال و هواش شبیه توی قصه هاست!

:

من تو رو هیچ وقت بابت اینکه این همه ازت پرسیدم در مورد خانواده ات بیشتر
برام بگی و همیشه از زیر بار گفتنش شونه خالی میکردی نمی بخشم!
واقعا تو توی چنین خونه ای قد کشیدی و بزرگ شدی؟!
با غصه لب ورچیدم و پاسخ دادم: اوهوووم!
انگشت شصتت را بروی چانه ام و فرو رفتگی دلخواهش گذاشت و آرام لمسش کرد و
دیگر طاقتش تمام شد و سر جلو آورد و همانجا را با عشق بوسید!
شرمگین فاصله گرفتم و لرزش صدایم را پنهان کردم!
- یارا جان یادت رفته دیگه نسبتی باهم نداریم!
سر کج کرد و چشمانم را دقیق بدنبال آنچه نمیدانستم چیست جستجو کرد و پاسخ
داد: نسبتی که ازش حرف میزنی رو نمیشناسم اما خوب میدونم بیشتر از دو تا
کلمه ی خونده شده بینمون عشق رو تو تک تک اجزای وجودت و قلبم نشون کردم!
:
با من از خودت نگو گندم که از برم تو رو عشقم!
سر بزیر انداخته بودم و در حالیکه سعی می کردم نشان ندهم چه اندازه برای
این تصمیمی که سخت گرفته بودم مستاصل و مردد هستم پاسخش را دادم: یارا جان
بهرتره عجله کنیم من به حافظ سپردم تا یکساعت دیگه بر می گردم!
نفس تبادارش را بیرون فرستاد و چشمی آرام گفت و هر دو باهم راهی عمارت پیچک



شدیم!

خاله جان مانند همیشه منزل بود و گلسا نیز با شنیدن اینکه امروز به

دیدارشان می آیم سر کار نرفته بود!

فرصت کمی برای دیدار عزیزانم داشتم. اما خدا می دانست در همین دقایق چه بر

من گذشت!

ی

:

در همین مدت کوتاهی که تارا به جمع خانواده پیوسته و در کنار دختران زندگی

را در عمارت شروع کرده بود جوری با همه اخت شده بود که گویی سالهاست همانجا

زندگی کرده. نه خاله جان و نه دخترها بخاطر گناه مادرش او را گناهکار نمی

دانستند و با او بد رفتاری نمی کردند!

بدور من و یارا میچرخید و آتش می سوزاند!

خاله جان با شوقی بی وصف من و یارا را می نگریست و گونه های گرد و با مزه

اش از شدت ذوق سرخ شده بودند!

ی

:

زیر چشمی نگاه معنادارش را سمت من و یارا چرخاند و چشمکی ریز زد و سرش را پرسشگرانه بعلامت اینکه آیا این شخص آقای داماد است یانه؛ تکان داد و منتظر دقیق چشمانم شد!

از شدت خجالت در حال آب شدن بودم و اخمی ریز نثار خاله جان و گلسا کردم و لب گزیدم که اینطور مانند ندید بیدها یارا را نگاه نکنند و داستان نسازند!

یارا با خوشحالی سرگرم بازی کردن با تارا بود و حواسش به اشاره های ناشیانه ی خانواده ام نبود و بابت این موضوع خدا را شکر گفتم!

خاله جان تک سرفه ای کرد و بحرف آمد!

- خووب پسرما شما نگفتی گندم خانوم مارو از کجا می شناسی؟! -

ی

:

یارا لحظه ای مکث کردو با حرف خاله جان دست از بازی کشید و سپس با نگاهی پر سوال سمتم سر چرخاند و من که رفتار خاله حسابی عصبی ام کرده بود چشم از او برگرفتم و او خودش بحرف آمد!

- گندم خانم یه زمانی کارمند من بودند؛ خب الان هم با اینکه دیگه تو کارگاه من نیستند اما همچنان برام بسیار با ارزش هستند و براشون بسیار احترام قائلم و سوای این موضوع ما دوستهای بسیار صمیمی برای هم شدیم! خاله که همچنان با دقت حرفهای یارا را گوش میداد سرش را تکان داد و رو به من با لحن بخصوصی گفت: بله کاملاً حق باشماست پسرم! در همان حین تارا بروی زانویم نشست و رو به صورتم با همان صدای کودکانه دست بروی گونه ام گذاشت و با همان چشمان مظلوم نگاهم کرد!

مات چشمان سیاه رنگش بودم که بناگاه صدای زنگ تلفنم مرا از جا پراند! با عجله لمس صفحه را زدم و با دیدن پیامک حافظ که ساده و در عین حال پدرا نه جوری که هر کلمه از حرفهایش فریاد می زد نگرانم است یادم آمد که بسیار دیر کرده ام!

پس تارا را به آرامی از روی زانویم بلند کردم و رو به یارا گفتم: بهتره عجله کنیم خیلی دیر شده!

خاله با نگرانی نگاهم کرد و بروی زانویش زد!
- وای عزیز دل خاله چی شده نگرانم کردی؟!
سمتش رفتم و گونه ی او و گلسا را بوسیدم و در حالیکه شالم را بردی سر مرتب
میکردم پاسخ دادم: میام خاله جان؛ میام و سر فرصت همه چیز رو برات تعریف میکنم!
یارا از جا برخاست و هر دو عازم رفتن شدیم!

نمیدانم چرا؛ اما قلب بی قرارم اینبار ندای غم میداد و این حس را دوست
نداشتم. جوری که گویی میگفت عزیزانت را خوب ببین و ببوس که این وداع آخرین
وداع است!

خاله و گلسا تا دم در مرا بدرقه کردند. هر دویشان را با دلتنگی عمیقی به
جان و دل گرفتم و سخت در آغوش کشیدم!

:

پایم نمی کشید که از آنها جدا شوم!
لحظه ی آخر که سوار اتومبیل یارا میشدم سر چرخاندم و با حسرت به چشمان
گریان گلسا و خاله جان که ملتمسانه نگاهم می کردند چشم دوختم و برای اینکه
راحت تر از من دل بکنند و کمتر اشک بریزند بلند بحرف آمدم!
- زود برمیگردم نفسهای گندم!



غصه نخورید زود برمی گردم!

گلسا برایم بوسه ای فرستاد؛ آنرا بروی قلبم گذاشتم و فوری سوار بر اتومبیل
بهمراه یارا راهی خانه ی حافظ الیار شدم!

چمدانم را بروی سنگ مرمر حیاط با صفای خانه ی حافظ که گذاشتم یارا با نگاهی
سراسر تعجب درب اتومبیلش را بست و همانطور که اطراف را از نظر می گذراند
نزدیکم شد و گفت...

ی

:

- گندم جان این آقا چکاره است که این وضع خونه زندگیشه؟!

دسته ی چمدان را بطرف بالا کشیدم و بدستش سپردم!

- خب حافظ صاحب یک باشگاه ورزشی بسیار شیک و بزرگ تو بهترین نقطه ی شهره!

بجز اون فکر کنم تو کار واردات و صادرات هم باشه!

یارا دسته ی چمدان را در دستش محکم کرد و سرشانه بالا انداخت و بی تفاوت



گفت: بهرحال ایشون اگه ثروت قارون رو هم داشته باشه نمیتونه صاحب اختیار
گندم خانم من باشه!

اخمی کردم و نفسی از سر درماندگی بیرون فرستادم و او دستم را در میان دستش
محکم کرد و هر دو راهی پلکان ایوان شدیم!

حافظ که فکر کنم ما را از پشت پنجره ی عریض و با شکوه سالن پذیرائی خانه اش
دیده بود به استقبالمان آمد و همین که در ورودی را باز کرد با لبخندی
مهربان پذیرای من و یارا شد!

نگران بودم؛ واقعا نگران اینکه قرار است چه پیش بیاید و من تا به کی باید
در منزل حافظ میماندم تا تکلیفم روشن شود مرا بیشتر می ترساند!

ی

:

حافظ خیلی صمیمانه دست سمت یارا برد و احوال پرسى کرد و یارا با اینکه خوب
میدانستم حس خوبی به حافظ ندارد دستش را با بی میلی فشرد و پاسخ سلامش را
خیلی سرد داد و سپس وارد خانه شدیم!

عطر دل‌انگیز دست پخت طاهره بانو در فضای خانه پیچیده بود. حافظ ما
را همراهی کرد و وقتی نزدیک مبلمان راحتی کنج پذیرائی خانه شدیم خیلی بی ریا
و ساده دستش را سمت دسته ی چمدانم برد و گفت: زحمت کشیدید چمدون رو به من
بدید بگذارم داخل اتاق گندم!

و همچنان دستش میان زمین و هوا مانده و منتظر بود که یارا بی تعارف توجهی
به حرفش نکرد و به چشمان حافظ زل زده و سخت و انگشتانش را قفل دستگیره
چمدان کرده بود؛ بحرف آمد!

ی

:

- اتاقش کجاست خودم چمدون رو ببرم!
حافظ که حالا می توانستم به وضوح صدای دندان‌هایش را از شدت عصبانیت بشنوم
که بروی هم می سایید؛ و باز بخاطر من احترام یارا را نگه داشته بود؛ نفسی
طولانی و با غضب بیرون فرستاد و گفت: شما نمی خواد زحمت بکشی؛ من جلوی در
اتاقش میگذارم گندم جان خودش بقیه کارها رو انجام میده!
یارا که مردد نگاهش میکرد؛ مردمک چشمانش سمت من چرخید و وقتی نگاه مضطرب و
چشمان پر خواهش را دید؛ پلک بر هم گذاشت و انگشتانش را یکی یکی از روی

دستگیره آزاد کرد و حافظ نیز فوری چمدانم را به اتاقم برد!

:

نگاهم به رفتن حافظ بود که یارا آمد و کنارم نشست و دستم را گرفت و بزمین

خیره شد!

رو چرخاندم سمتش؛ و با دیدن چهره ی غمگین و سر خورده اش که مانند کودکان

قهر کرده بود هم خنده ام گرفت و هم نگران شدم!

به دستان لرزانش که از شدت استرس مانند یخ سرد و بی حس شده بود و چشمان

پربغضش!

دستم را بروی گونه اش گذاشتم و ملتمسانه نالیدم!

ی

:

- یارا خواهش میکنم خوددار باش!

بینن پیشمونم نکن؛ خودم رو لعنت کنم که چرا همه چیز رو برات تعریف کردم!

معارضانه اخم ابروانش را بیشتر کرد!

- گندم باید می‌گفتی!

میفهمی چی میگم؟ تو فقط در یه صورت از توضیح دادن به من معذوری اونم اینه



که من مرده باشم!
لب زیرینم را با غضب بدنان گرفتم!
- نگو خواهشا؛ یارا این بی تابی رو تموم کن؛ تو دل بستنی؛ مجنون شدی اگه
منصف باشی یه جورایی مجبورم کردی تک تک بدبختی ها و گرفتاریهامو روی دوشت
بگذارم و باور کن هنوزم با بیاد آوریش غرورم تو خودم میشکنه!
ازت خواستم من و با دردهام به حال خودم بگذاری اما نگذاشتی...
اما گوش نکردی...
من رو وابسته ی محبتت کردی؛ تو پناه شدی برای مشکلاتم!
من تو چند سالی که زیر یک سقف کنارت زندگی کردم هیچ غم نبود!
اما همین که رفتی....
میان حرفم پرید و دست بروی لبانم گذاشت!
- من رفتم؟!
بی انصاف تو بیرونم کردی؛ تو اجازه ندادی...
خشمگین نگاهش کردم...
- یارا آتیشم نزن تو چه خبر داشتی از عذابی که می کشیدم و گفتنش برای تو
برام غیر ممکن بود؟!
من درد داشتم میفهمی؟ درد؟!
من درد داشتم میفهمی؟ درد?!



از جا برخاست و دستانش را مشت کرد!
دردت رو باید به من که محرمت بودم می‌گفتی؛ زخمهات رو از من پنهون نمی‌کردی
بی معرفت!

روبرویش ایستادم و به چشمان لبریز از اشکش خیره شدم!
- چقدر؟ تا به کی؟ تا چه اندازه؟ تا به کی بدبختی هامو تک به تک روی دوش تو
رها می‌کردم و خودم بیخیال رنجی که می‌کشیدی خوش و خرم زندگی می‌کردم؟!
من شده بودم کلکسیونری از مشکلات ناتوموم و تو شده بودی حلال مشکلاتم!
این عشق آتشین اگه برای من سودی بهمراه داشت اما بجاش برای تو لبریز غم و
رنج و عذاب بود و این داشت خرد و داغونم می‌کرد!
دیگه بریده بودم؛ دیگه شرم داشتم از گفتن!

تو چه خبر از دل پریشونم داشتی؟
رازهایی تو زندگی تاریکم هست که گفتنش به تو برام برابر بوده با جون دادن؟!
یارا تو از گذشته ی من هیچ نمیدونی!
همون گذشته ی تلخی که اگه لب باز کنم و جزء به جزءش رو برات تعریف کنم بحال
و روز این گندم سیه روز خون گریه میکنی!
نفسی با درماندگی بیرون فرستادم و بی حال بروی مبل رها شدم!



ی

:

کنارم نشست و آرام پشتم را ماساژ داد و نزدیک گوشم لب زد؟!!

- جونم بفدای تک تک غمها گندم!

حرف بزن برام قلب یارا!

حرف بزن و خلاص شو!

اشکهایم را با پشت دست گرفتم و او با آمدن حافظ خودش جمع و جور کرد صاف

نشست و اشکهایش را فوری پاک کرد!

حافظ که خوب می دانستم تمام حرفهایمان را دقیق شنیده با چهره ای مغموم سینی

بدست روبریمان نشست آنرا آرام بروی میز گذاشت و سپس سر بزیر انداخت و

انگشتان دو دستش را در هم قفل کرد و بحرف آمد!

- عذر می خوام بین صحبت و بحثی که داشتید اومدم!

اما یه چند کلمه حرف هست که باید به شما بزنم

وگرنه قرار و آرام ندارم!

ی

:



بینید جناب؛ نه من شما رو خوب می شناسم نه شما من رو...

این تا اینجا درست!

ولی خوب حالا به جبر روزگار بوده یا هر دلیل دیگه ای که من سعی میکنم

پیگیرش نباشم سرنوشت ما رو روبروی هم قرار داده!

و اما..

اما این مابین ما دونفر یه نقطه ی مشترک قوی و غیر قابل انکار تو زندگیمون

داریم و اونم گندم جان هست که اگه بخوایم یه حساب سرانگشتی داشته باشیم

پنجاه درصد و یا حتی بیشتر از اینی که تخمین زدم زندگی و گذشته ی نورچشمی

گره خورده به سرنوشت منه و یه جورایی تو غم و شادی شریک هم بودیم

مثل یه برادر با خواهرش

و یا پدر و با دخترش

و یا...

ختم کلام اینه که این حقیقت رو شما نمیتونی انکار کنی و من هم نمی تونم

انکارش کنم که شما یه زمانی محرم ترین آدم زندگی گندم بودی!

ی

:

پس حالا چه از همدیگه خوشمون بیاد و چه نیاد باید بخاطر نورچشمی هم که شده
همو تحمل کنیم!

من بابت اینه که کلمه ی اجبار رو بکار بردم که یادمون نره بخاطر یه هدف
مشترک و مهم باید در کنار هم باشیم نه روبروی هم قرار بگیریم!
و خب راستیتش امروز صبح که نور چشمی گفت می خواد شوما رو ببینه با اینکه
برام سخت بود و خیلی نگرانش بودم که مبادا دوباره تو دام آدم‌های شایان
بیافته اما چون بینهایت بهش اطمینان دارم قبول کردم که از دور مراقبش باشم!
پس شما هم سعی کن یک اینکه به خودت و اعصابت مسلط باشی و دوم اینکه با من
همکاری کنی تا مشکل برطرف بشه!

یارا که با دقت حرفهای حافظ را گوش میداد نیم نگاهی به من انداخت و چشم ریز
کرد و طلبکارانه بحرف آمد!

- این شایان کیه؟

از جون گندم چی می خواد؟

و شمایی که این همه ادعا داری همه کس و کار گندم هستی میشه بپرسم اون
سالهایی که گندم تو تنهایی و غم غوطه ور بود کجا بودی تا بقول خودت براش
برادری کنی؟!

:

حافظ پوزخندی زد و سرش را با تاسف تکان داد و بدون اینکه پاسخ یارا را بدهد
روبرویم قرار گرفت و با نگاهی سراسر شماتت ذره ذره آبم کرد و در حالیکه
لرزش صدایش فریاد می‌زد این حرف یارا تا مغز استخوانش را سوزانده و غرورش
را لگدمال کرده گفت: بفرما دختر سید!

تحویل بیگیر؛ ببین بخاطر اینکه سالها پیش خواسته ات رو اجابت کردم حالا
چطور محکوم شدم!

من چیزی نمیگم نور چشمی چون جواب این سوال رو خودت باید بدی گندمک خاتون!

ی

:

و بی حرف و کلامی بیشتر راهش را سمت بیرون کج کرد و رفت!
یارا روبرویم زانو زد و دستانم را گرفت و فریاد کشید: چطور این همه مدت
کنارم بودی و سکوت رو بجون خریدی کلمه ای برام نگفتی گندم!
چطور من همه راز دلم با تو بود و تو اینقدر تودار و مرموز به خودم و عشق و
اعتمادم علناً خندیدی؟!!



گندم من باور نمیشه که تا اینقدر بچشمت حقیر و خار بودم که حتی نخواستی تو
غمهات شریکت باشم!

سپس سری با تاسف تکان داد و پوزخندی تلخ به آن افزود!

- چه ساده دل و احمق بودم و چه نقابی به چهره زدی و من فریب اون سکوتت رو
خوردم گندم!

دستش را پس زدم و بلند تر از خودش صدایم را بر سر کشیدم!

- چی میگفتم لعنتی؟!!

از کدوم ناگفته ی ترسناک زندگیم برات میگفتم که اون نگاه عاشقت نسبت به من
و احساسم رنگ عوض نکنه؟!!

:

چی می گفتم؟

وقیحانه از خیانت تلخ عزیزترین افراد زندگیم نسبت به هم برات می گفتم؟!!

چطور تو چشمهای عاشقت زل میزدی و بی شرم و حیا می گفتم که مادرم یک

خیانتکار کثیف بود و پدرم از درد این فاجعه دق کرد و مُرد!

تو به من بگو یارا!

تو یادم بده که چطور برات شرح می دادم که آه خواهر مظلومم چطور هر ثانیه می



سوزوند مغز استخونم رو؟!

در توانم نبود بخدا!

من اون روزی که سند صیغه نامه رو امضاء کردم و بهت بله گفتم تو اوج سیاه
بختی های کوچیک و بزرگم به تویی که با یه چشم خیلی قشنگ عاشقانه نگاهم

میکردی پناه آوردم که تک تک این درد ها رو فراموش کنم!

بعد ازم توقع داشتی با یاد آوری سیاه بختی هام دیدت رو نسبت به خودم و
گذشته ام عوض کنم و همون ساعت های آرامش بخشی رو که کنارت داشتم با یاد
آوری زخمهای روحم به گند بکشم؟!

من در وجودم کشتم همه چیز رو وقتی بهت بله گفتم!

:

یارا که حالا با شنیدن گوشه ای از حقیقت ترسناک گذشته ام چشمان متحیرش به
من و دستان لرزانم بود آب دهانش را بسختی فرو فرستاد و دست بروی پیشانی

کشید و بروی زمین نشست!

از جا برخاستم و سمت شیر آب آشپزخانه رفتم و صورتم را بزیر آب سرد گرفتم!

نمی دانم چرا؟!

اما حالا و پس از گذشت چندین سال از آن اتفاق تلخ و ناگوار با یاد آوری اش

گویی همین امروز این تیره بختی را تجربه کرده ام!



ی

:

می سوزم گویی و توانی در من نیست سراپا بمانم!
به هر دری می زنم نمی توانم این منه در گذشته ای تیره و خاکستری را برای
همیشه مدفون کنم!

نمی توانم و دلم می خواهد فریاد بزنم و این خون بر دل مانده را برای ابد
بالا بیاورم تا شاید بلاخره روزی خلاص شوم!

آخ...

آخ مادر؛ چه کردی با من و سرنوشتی که شرم دارم از بردن یاد و نامت؟!
نفسهایم کم آوردند و من نیز کم آوردم و چشمانم سیاهی رفت و همانجا در حال
فرو ریختن بودم و تنها صحنه ای که تار و مبهم در آخرین لحظه در ذهنم باقی
ماند؛ قامت بلند و استوار حافظ الیار در چهار چوب ورودی آشپز خانه بود که
با دیدن حالم؛ پریشان و نگران فوری سمتم دوید و در آغوشم گرفت و پس از آن
صدای پر صلابتش هر ثانیه در گوشم کم و کمرنگ تر شد که آرام بروی گونه ام
میزد و با بغضی لرزان نورچشمی صدایم میزد که از هوش نروم و ...

ی



:

شب که از راه می‌رسد؛ پر مدعا تر از روز؛ ادعای شروعی دوباره را دارد!
شب سختگیر است؛ دلرباست؛ مغرور است؛ بی اعتنا به خفتگان بی خبر دفتری سراسر
عشق است برای بیداران!

بانوی گیسو کمند و ماه پیشانی و چشم کهربایی که دامن سرمه ای و پر از ستاره
اش را میان آسمان چشمان مشتاقم برقص درمی آورد و فخر می فروشد!
شب بانوی کم گوی و لوندیست که فقط بچشم اهل دلش می آید و الباقی را از این
لذت خبری نیست!

ساعت از سه صبح هم گذشته اما همچنان خوابم نمی‌برد!
همانطور که از پنجره ی اتاق به آسمان خیره شده ام و خیال بافی می‌کنم؛
تکانی به دست خشک شده ام میدهم و جای دردناک سوزن سرم را آرام ماساژ میدهم!
برق اتاقم خاموش است اما ماه با زیبایی تمام اتاقم را روشن و دلربا کرده!
گویی همان بانوی سرمه ای پوش با پیشانی مهتاب نشانش آمده و آرام لب
تختخوابم نشسته و صورت و موهایم را نوازش می‌کند!



:

در خیالاتم مستانه غوطه ور بودم که درب اتاقم با چند تقه ی کوتاه بصدا در

آمد و پس از آن صدای حافظ!

- نور چشمی؛ شوما بیداری خانوم گل؟

در جایم کمی نیم خیز شدم و لباسم را مرتب کردم!

- بله بیدارم بفرما داخل!

در اتاق باز شد و پس از آن برق اتاقم توسط حافظ روشن شد و در حالیکه لیوان

شیری در دست داشت نزدیک تختم شد و آنرا بدستم داد و با غمی در چشمان

مهربانش چهره ام را بدنبال اینکه شاید بگویم خوب باشم جستجو می کرد!

تشکری کردم و صافتر سر جایم نشستم که او فوری خم شد و بالشت پشت سرم را

طوری میزان کرد که راحت تکیه بدهم و در همانحال با لحنی شوخی وار بحرف آمد!

- تو نمیری ما فکر می کردیم نورچشمی خیلی مردتر از این حرفاست!

ی

:



خنده ام را از نگاهش پنهان کردم که ادامه داد: خووب دیده بودیم گندم بانو
اونوقتا که یه فسقل بچه بود چه آتیشی می سوزوند و یه تنه پسر بچه های سرتق
کوچه رو حریف بود و نمی گذاشت آب تو دل آبجی کوچیکاش تکون بخوره!
حساب کتابمون هم سر اون دوره همش این بود که الانم مثل اون زمونا وقتی
شمشیر از رو ببنده یه محلی باید ازش حساب ببرن!
با تاسف سر تکان دادم و نفسی با درماندگی بیرون فرستادم!
- اون گندم سالهاست ازش چیزی باقی نمونده!
گندم حالا یه زن ضعیف و...
دستش را بالا آورد و با اخم مانع ادامه ی حرفم شد!
- نگی ها!
مابقیشو نگی نور چشمی که گر گرفتم و خدا شاهده این آب استخل تو حیاط برای
خنک کردنم کمه به والله!
روگرداند و دیگر نگاهم نکرد و سمت برق اتاق رفت و با غصه ادامه داد: تو
همون گندمی؛ یعنی میشی!
باهم میسازیمش بهت قول میدم!
نه خاطره ی تلخ گذشته و نه رنج حالا تا ابد دیگه هیچ چیزی نمی تونه این
آرزو رو ازما بگیره!



حالا هم بهتره زودتر بخوابی که صبح خیلی کار داریم!

ی

:

برق اتاقم که خاموش شد و حافظ شب بخیر گفت و تنه‌ایم گذاشت؛ میان نیمه تاریکی فضای اتاقم صدای پر صلابتش در گوشم زمزمه شد و خدا می‌دانست نیمه قوت قلبی که برایم باقی مانده بود همین صدا بود و بس!

حالا دیگر گویی حالم نیز بهتر از قبل بود!

نمی‌دانم چرا؛ اما حالم هم به وجود حافظ اعتیاد داشت و وقتی حضور داشت دیگر غمی مرا حریف نبود!

لیوان شیر را با ولع سر کشیدم و خودم را بزیر پتوی گرم پنهان کردم و چشمانم را با آرامش بستم.

یادم نمی‌آید چند ساعت خوابیدم اما همچنان گیج و منگ خواب بودم که صدای تیز و گوشخراش تلفنم مرا از خواب پراندا!

بسختی چشم باز کردم و بدنبال صدا تلفنم را جستجو کردم و بروی میز عسلی نور



پر رنگش را دیدم!

با عجله تلفن را برداشتم و با دیدن نام گلسا بروی صفحه ی لمس تلفن؛ بناگاه

دلهره به جانم رخنه کرد!

فوری سر جایم نشستم و چند بار پلک زدم تا هم خوابم بپرد و هم ساعت را خوب
بینم و با دیدن ساعت که هنوز شش و نیم صبح را نشان می‌داد شوکه لمس تماس
را زدم!

ی

:

صدای فریاد و گریه ی خاله و گلسا قبل از اینکه بخواهم حرفی بزنم در گوشم
پیچید و پس از آن صدای لرزان گلو که بی وقفه صدایم میزد و کمک می خواست!
- گندم...

گندم جان؛ بیا به دادمون برس که نصفه شبی چند نفر ریختن تو خونه و تارا رو
بردن!

خشکم زده بود و حتی توان تکان خوردن در جایم را نداشتم که صدای جیغ و ناله
ی خاله جان آن طرف خط مرا بخود آورد!
- گندم؛ خاله بداد برس که تارا رو بردن!

بروی زانو ایستادم و چنگ بر قلبم زدم!
- خاله؛ گلو تو رو خدا آروم باشید و برام حرف بزنید!
آخه کی بچه رو برده؛ چی شده؟!
گلو بغض و اشکش را با هم فرو فرستادو فریاد زد: نمیدونم آبجی؛ بخدا
نمیدونم کی بودن!
ما خواب بودیم که بی صدا ریختن تو خونه و تارا رو بردن!
لحظه ی آخر که داشتن می رفتن خاله خبردار شد داد و بیداد کرد ما بیدار شدیم
اما دیگه دیر شده بود و تا بخودمون اومدیم تارا رو با خودشون برده بودن!
ی
:

سراسیمه از جا برخاستم و لحظه ای وسط اتاق خشکم زد و روبروی آینه به سراپای
پرشان و آشفته ام خیره ماندم!
تنها چیزی که میان فضای مسکوت اتاق بگوش می رسید صدای ناله و گریه های
عزیزانم از آن طرف خط بود که بی پناهتر از هر زمانی می گریستند و کمک می
خواستند!
باید کاری میکردم؛ گلو فریاد کشید آبجی خودتو برسون خاله داره پس میافته



تو رو خدا زود بیا اینجا!

در حالیکه سمت کمد لباسهایم می دویدم سرش فریاد کشیدم!

- دختر پس تو اونجا چه کاره ای؟

گریه رازی رو تموم کن و به داد خاله برس!

گلو من همه امیدم به توعه عزیزم!

هوای خاله و خواهر کوچیکت رو داشته باش من قول میدم خیلی زود خودم رو برسونم!

گلو حق هقی کرد و پاسخ داد: باشه آبجی قول میدم آرام باشم فقط تو زود بیا!

در حالیکه قفل چمدانم را باز کرده بودم و لباسهایم را با بی نظمی زیر و رو

میکردم تا چیزی برای پوشیدن پیدا کنم دوباره با تحکم بیشتری گفتم: میام

عزیز دلم؛ شما خونسردی خودتون رو حفظ کنید من تا چند دقیقه دیگه اونجام!

ی

:

تماس را قطع کردم و پس از اینکه لباس پوشیدم کیفم را برداشتم و با عجله از

اتاق بیرون زدم.

خانه در سکوت و آرامشی عجیب بود نگاهم سمت طبقه ی بالا چرخید و لحظه ای

مردد مکت کردم و بفکر فرو رفتم که آیا باید حافظ را از رفتنم مطلع کنم یا نه!

و بعد ثانیه ای بیادم آمد که چطور سالها پیش به او و مردانگی اش پناه
نیاوردم و چه ضربات جبران ناپذیری به زندگی هر دویمان زدم. پس با پاهایی
لرزان پله ها را طی کردم و پشت در اتاقش که رسیدم بی فکری اضافه تر چند تقه
ی آرام به در زدم و منتظر ایستادم!

لحظات برایم همانند سمی بودند که هر ثانیه در حال آلوده کردن خونم بودند و
هر لحظه گویی خودم را بیشتر به مرگ و تمام شدن این عذاب ناتمام حس میکردم!
:

گویی حافظ خوابش سنگین بود. با اینکه خجالت می کشیدم اما به واقع لحظات
حساس و بحرانی بود و ناچار بودم که این وقت صبح مزاحمش بشوم پس دوباره و
اینبار کمی محکم تر در را زدم که بلاخره جواب داد و صدای خواب آلود حافظ از
پشت در آمد!

- بله بله بیدار شدم و سپس صدای پاهایش بروی پارکت اتاق شنیده شد و در را
برویم باز کرد و با دیدن سر و وضع و احوال لحظه ای شوکه نگاهم کرد و پس از
آن گویی که خواب دیده باشد با سرانگشتانش پلک هایش را کمی ماساژ داد و
اینبار با دقت بیشتری نگاهم کرد و گفت: من درست می بینم؟!!

نور چشمی شوما این وقت صبح این جور با این سر و وضع و صورت نگرون و پریشون؟!
چی شده؛ سر جدت بگو که اتفاق بدی نیوفتاده!

ی

:

لب زیرینم را بدنجان گرفتم و با سری افکنده و شرمنده بحرف آمدم!
- من رو ببخش که اول صبحی مزاحم خوابت شدم؛ اما مجبور بودم. باید حتما بهت
می‌گفتم و بعدش می‌رفتم که بعدها نگی چرا اتفاق به این مهمی رو ازت پنهون کردم!
الان هم باید خیلی زود خودم رو برسونم به عمارت پیچک!

حافظ اخمی پر رنگ ضمیمه ی ابروان پهن و جذابش کرد و دستی بروی موهای
نامرتبش کشید و کلافه گفت: نور چشمی تو رو خدا برو سر اصل مطلب و تعارف رو
بزار کنار!

دختر تو کی می‌خوای بفهمی عمارت پیچک خونه ی اول و آخر منه؟!
دیگر طاقت نیاوردم و با حرف دلگرم کننده اش اشکهایی که تا بحال بسختی اجازه
ی ورودشان را به صورتم داده بودم جاری شدند و همانند کودکی که برای پدرش
گله گذاری می‌کند دستانش را گرفتم و نالیدم: تارا رو دزدیدن حافظ!
تو رو خدا کمکم کن!

آره؛ آره حق با توعه من بیجا کنم تو رو اززندگی نکبت بارم جدا کنم!
کمکم کن؛ تموم زندگیم امید اول و آخرم تویی!



جون گندم بدادم برسه!

او که از سرمای بی حد دستانم یکه خورده بود دستانش را حصار انگشتان یخ زده
ام کرد و سپس نگاه لبریز از مهربانی اش را به چشمانم بخشید و دست بروی گونه
های خیسم کشید و گفت: گریه نکن عمر و جون حافظ؛ خودم نوکر تو و خانواده ات
هستم!

آروم بگیر و بخودت مسلط باش نور چشمی!

الان فوری لباس می پوشم تا بریم عمارت!

ی

:

دانه های درشت باران صبحگاهی بروی شیشه ی اتومبیل حافظ می خوردند و قبل از
اینکه بتوانند بروی سطح صاف شیشه ی براق خودنمایی کنند توسط برف پاکن
ناپدید می شدند!

دل شوره ام غوغا بود و در دل فقط نام خدا را زمزمه میکردم و آرزو داشتم که
وقتی به عمارت رسیدم گلسا در را برویم باز کند و با شادی بغلم کند و بگوید

که تارا بخانه بازگشته!

کاش همانند این قطرات درشت باران که تند و بی وقفه از جلوی دیده گانم می‌رفتند تک تک غم‌هایم پر بکشند و محو شوند!

اشک‌هایم را مداوم و بی وقفه می‌گرفتم و هق می‌زدم و فقط آخرین حرف‌های عموی تارا در ذهنم می‌پیچید که با اطمینان خاطر تارای مظلوم را بدستانم سپرد و گفت که حالا با خیال راحت بر می‌گردد و دیگر جای تارا از هر لحاظ امن است و بیاد آوری این مطلب هر ثانیه بیشتر بی‌قرار ترم می‌کرد!

:

حافظ که زیر چشمی حواسش به من و احوالم بود با لحنی شماتت بار بحرف آمد: گفتم باید احتیاط کنیم شوما بیگدار به آب زدی!

با تعجب نگاهش کردم و چیزی از حرفش دستگیرم نشد که ادامه داد: دیروز همراه

اون جوجه فکلی شهر رو گشتی و بعدش هم راهی عمارت پیچک شدی!

خوب آدم‌های من هزار بازی هم شوما رو بیان که آسیب نبینید؛ دیگه نمی‌تونن

کاری کنن آدم‌های شایان ردتون رو نزنن که کجاها بودید!

حرفش که تمام شد گویی دنیا بر سرم فرو ریخت و تازه متوجه شدم دزدیده شدن

تارا کار چه کسانی است!

از شدت عصبانیت تمام تنم می‌لرزید و با اینکه تقریباً خطاکار خودم بودم با

لحنی کنایه وار گفتم: بله کاملاً حق با شماست من باعث شدم تارا دزدیده بشه
آخه می دونید جناب حافظ الیار اعظم؛ این شایان زبل رقیب و دشمن من بوده و
بخاطر انتقام و تلافی از من بوده که این کارو کرده؛ شما خیالت راحت همه ی
تقصیرها به گردن منه که بیگدار به آب زدم و رفتم عمارت دیدن عزیزانم!
:

دو دستی بر سر زدم و نالیدم: وای خدای من؛ اون بچه امانت بود دستم!
چه اشتباهی کردم که ره‌اش کردم؛ نباید یک ثانیه از خودم دورش میکردم. خدا
نابودم کنه که خودم رفتم تو هفت تا سوراخ خودم رو پنهون کردم که بلایی سرم
نیاد اونوقت عزیزانم رو براحتی تو خطر رها کردم!

اگه بخواد بلایی سرش بیاد من خودم رو تا دم مرگ نمی بخشم!
روح گلرخ خدابیا مرز تو گور می لرزه و نفرینم میکنه که عرضه نداشتم از تنها
یادگارش نگهداری کنم!

دوباره و چند باره بر سر کوبیدم و بلاخره صبر حافظ به سر رسید و با سرعتی
دیوانه وار گوشه ی پیاده رو توقف کرد و مچ دستم را گرفت و مانع شد و با
همان مقدار عصبانیت در چشمانم خیره شد و گفت: بس کن گندم؛ اگه یه کلمه
بیشتر بگی به روح سید همین جا خودمو آتیش میزنم که دلت بیشتر بسوزه!
سرم فریاد بکش؛ ناسزا بگو؛ بزن تو گوشم؛ حتی دلت خواست نفرینم کن؛ اما حق



نداری به خودت توهین کنی!

:

آره تقصیر کار منم؛ تو خطایی نکردی؛ اما کاریه که شده و با سرزنش کردن خودت
تارا بر نمیگرده!

سپس بروی سینه اش زد و ادامه داد: من هنوز نمردم که بخوای اظهار عجز و
ناتوانی کنی هر وقت حافظ دیگه تو این دنیا نبود بعد تو سرت بکوب و گریه
زاری کن!

ببین اگه برای من اثبات بشه این آدم ربایی کار آدم‌های شایان بوده بهت قول
میدم

شب نشده تارا تو بغلت باشه!

چون خوب میدونم اون حروم لقمه دنبال چی هست که بچه رو گروگان گرفته!
و تا زمانیکه مدرک بی آبرویش تو دستای منه هیچ غلطی نمیتونه بکنه چه برسه
که بخواد آسیبی به تارا بزنه!

دستم را رها کرد و چانه ی لرزانم را نگه داشت و سرم را سمت خودش چرخاند!

- نور چشمی به یه تار موت قسم نمی‌گذارم بلایی سر تارا بیاد

حالا آروم باش تا من بتونم تمرکز کنم و ببینم دقیقا باید چه خاکی بر سرم

بریزم!



ی

:

نفسی با درماندگی بیرون فرستادم و پر بغض سکوت کردم و او هم با همان مقدار
آشفته‌گی روحی دستی بروی صورتش کشید و دوباره براه افتاد!
اما هنوز به عمارت پیچک نرسیده بودیم که تلفنم در همان حین بصدا درآمد!
با عجله کیفم را بدنبال گوشی زیر و رو کردم و فوری به امید اینکه گلسا و یا
گلو خبر خوبی برایم داشته باشند به صفحه ی تلفنم نگاه کردم و با دیدن
شماره ی ناشناس دلم فرو ریخت و شوکه به اعداد طولانی اش خیره ماندم که صدای
حافظ مرا بخود آورد!
- نور چشمی تلفن کیه دختر!
آب دهانم را با ترس و دلهره قورت دادم و گفتم: ناشناسه!
حافظ سمتم سر چرخاند و حرفم را تکرار کرد!
- ناشناس؟
سرم را بعلامت تایید حرفش تکان دادم و اینبار با سرعت بیشتری سمت پیاده رو
نگه داشت و مانند من به صفحه ی تلفنم خیره ماند!
- برن رو بلندگو منم بشنوم!



:

با غصه نگاهش کردم و لب روچیدم!

من می ترسم حافظ!

دستم را بعلامت دلگرمی نگه داشت و پلک بروی هم گذاشت و خودش وصل تماس را زد

و آنرا نزدیک لبانم نگه داشت!

با صدایی لرزان در حالیکه چشمانم قفل چشمان پر غرور حافظ بود بحرف آمدم:

بله بفرمایید!

و صدای قهقهه ی بلند و چندش آورش در فضای بسته ی اتومبیل پیچید!

- چیه معشوقه ی گریز پای حافظ الیار؟ چی شده؛ صدات چرا میلرزه؟!

ترسیدی یا اینکه اون مرتیکه کنارت نشسته داره بهت خط میده که خودتو به موش

مردگی بزنی؟!

هووووووم حرف بزن خانم خوشگله؛ چند روز پیش که مهمونم بودی مثل بلبل برام

حرف میزدی الان از خجالت دوست پسرتی که ساکت شدی؟!

ی

:

راستی قبل از اینکه خودت ازم بپرسی بزار سورپرایزت کنم؛ همین حالا که دارم

برات در کمال آرامش حرف میزنم یه دختر خانوم خوشگل با چشمهای سیاه و موهای
ابریشمی روبروم نشسته و داریم دوتایی خیلی با اشتها صبحانه میل می کنیم. و
در ضمن باید اضافه کنم خانوم کوچولو حتی اسمش رو هم بهم گفته!
سپس خنده ای کوتاه کرد و افزود: مگه نه تارا خانم؟!
و صدای خندان تارا که بله ای کشیده گفت و معلوم بود حالش خوب است ضمیمه ی
حرفش شد!

- اوه اوه ببخشید ملکه کوچولوی من داره صبحانه می خوره نمی تونه حرف بزنه
اما میگه دلش برای خاله گندمش تنگ شده اگه میشه خیلی زود بیاد دیدن جفتمون!
تلفن را با دستان لرزان نگه داشتم و در حالیکه نمی توانستم ترس و لرزش
صدایم را کنترل کنم نالیدم: تو رو خدا کاریش نداشته باش اون فقط یه دختر
بچه ی کوچیکه!

خواهش می کنم؛ التماس می کنم...

بناگاه در همان حال حافظ با غضب مچ دستم را گرفت و سرش را بعلاصت منفی تکان
داد که مانع التماس شود!

اما مگر می توانستم آرام باشم حاضر بودم سر خودم بلایی بیاید اما تنها
یادگار خواهر مظلومم آسیبی نبیند!

:



شایان بلندتر و مضمئن کننده تر از قبل خندید و بناگاه تک سرفه ای کرد و صدایش را پایین آورد و گفت: خوب دوتا شرط داره؛ اگه دلت می خواد خانوم کوچولو رو صحیح و سالم برگردونم جای اولی که بود؛ اول همه باید تو بیایی و جای اونو برام پر کنی و بشی خانم کوچولوی خودم و دو اینکه به اون دوست پسر غول پیکرت بگی مدارکی که با دزدی و کلک تو این چند سال ازم جمع کرده که زیر پامو خالی کنه تحویلِت بده که برام بیاری!

فقط در این صورته که تاراخانم رو تحویل میدم!

هووووم؛ نظرت چیه؟!

بغضم را فرو فرستادم و درمانده به چشمان حافظ خیره شدم که بلاخره صبر او هم تمام شد و تلفن را از دستانم گرفت!

ی

:

و صدای فریادش که همزمان پر غضب مشت بر فرمان اتومبیلش می کوبید طنین انداز فضا شد و من بهت زده فقط نگاهش میکردم. تمام تنش می لرزید و او برعکس من که بی حس شده بودم و حتی قدرت تکان دادن دستم را نداشتم کنترلش را از دست داده

بود. اما بلندی صدای فریادش اجازه نمی‌داد واضح کلماتی که بکار می‌برد را بشنوم. بقدری پریشان و مضطرب بودم و پیشنهاد شایان گیجم کرده بود که چشمانم بهمراه قطرات تند و بی وقفه ی باران که بروی شیشه می غلطیدند می‌بارید و آرام نداشت!

مکالمه ی نه چندان آرام حافظ که بپایان رسید تلفن را با تمام خشمی که داشت بروی شیشه ی اتومبیلش کوبید و دست بروی چشمانش گذاشت! بقدری عصبی بود که حتی لرزش پلک‌هایش بخوبی دیده می‌شد!

ی
:

ناتوان بودم؛ اما در حال حاضر حافظ از من ناتوان تر بنظر می‌رسید. او با تمام بزرگی و مردانگی اش چنان در هم شکسته بود که با دیدن خرد شدن غرورش گویی قلبم صد تکه شد!

آرام دست بروی سرشانه اش گذاشتم و سعی کردم غم و نگرانی ام را پنهان کنم تا شاید کمی آرام بگیرد!

- خواهش میکنم بخودت مسلط باش!

باید تو آرامش تصمیم بگیریم؛ عصبانیت فقط مانع اینکار میشه!



سمتم سر چرخاند و با چشمان بخون نشسته نگاهم کرد!
- شده بمیرم اجازه نمیدم دست شایان بهت برسه؛ این مشکل منه؛ اون حروم زاده
نباید تو رو قاطی این موضوع می کرد!
نگران تارا هم نباش تا مدامی مدرک نابودیش تو دستای منه هیچ غلطی نمیتونه
بکنه!

نگران بودم و این نگرانی آخر مرا
می کشت!

اما باید خود دار می بودم؛ حافظ اتومبیل را روشن کرد و ادامه داد: تو رو می
رسونم عمارت پیچک خودم باید برم جایی!
امیدوارم بودم کاری از پیش ببرد پس سکوت کردم و دقایقی بعد او مرا به عمارت
رساند و خودش قول داد تا چند ساعت آینده با خبرهای خوش برمی گردد!
و مرا به همراه عزیزانم و دنیایی از انتظاری کشنده تنها گذاشت و رفت!
ساعت همانند زهری سمی ذره ذره با حرکتش مرا بیشتر سمت مرگ می کشاند!
خاله می نالید و بروی پاهایش میزد و مدام می گفت و تاکید داشت که باید پلیس
را خبر کنیم و من می دانستم این از محالات است!

چون هم مدارک و شناسنامه ی تارا را از عموییش تحویل نگرفته بودم و هم از جهتی پای حافظ این میان گیر بود و با آمدن پلیس به درد سر می افتاد! پس بناچار فقط تنها راهی که داشتم و آن هم آرام کردن خاله و دختران بود را انجام دادم.

تا بلاخره ظهر شد و حافظ بهمراه دو نفر از آدم‌هایش آمد!

:

خاله که پس از مدتها حافظ را دیده بود به سردی پاسخ سلام و احوال پرسی اش را داد و با کنایه اخمی نثارش کرد و گفت: چه عجب حافظ الیار بزرگمرد؛

راhton رو گم کردید که بعد چند سال یادتون افتاد ما زنده ایم؟!!

حافظ فقط بزمین خیره شده بود و دانه های شرم را بوضوح میدیدم که از روی

پیشانی بلند و کشیده اش بروی صورتش می غلطیدند!

در واقع خاله می خواست با بی محلی دلخوری اش را به حافظی که روزی سرپرست و

حامی افراد این خانواده بود نشان دهد!

و حافظ که بخوبی متوجه رفتار و حرفهای پر کنایه ی خاله جان شده بود؛ سرشانه

اش را بوسید و با سری افکنده بحرف آمد: حق با شوماست اونم همه جوره!

من خبط کردم که تنهاتون گذاشتم سپس نگاه معناداری به من انداخت و ادامه

داد: نباید به حرف هیچ کس گوش میکردم.



در واقع من نه تنها پیش شوما؛ بلکه ام تا همیشه شرمنده ی سید خدابیا مرز هستم و این حقیقت هیچ وقت تغییر نمیکنه!

:

خاله آهی کشید و با حسرت به قاب عکس دسته جمعی مان که بروی دیوار بود و حافظ هم در آن حضور داشت خیره شد و با گوشه ی روسری اشکهایش را گرفت و گفت: هعییی مادر؛ من رو ببخش که ازت توقع بیجا دارم. اما خوب چه میشه کرد؛ آخه مگه میشه اون دوران شیرین و حضورت که یه جورایی پشت و پناه اهالی این عمارت بودی رو فراموش کنم؟!

الان که سالهات خنده به لب هیچ کدوم از طفل معصوم های این خونه نیومده گاهی خیال میکنم اصلا انگار اون روزهای خوب فقط تو خواب و رویا بودن و وجود نداشتن! حافظ چشمانش را با سرانگشتان ماساژ داد و سپس با جدیت به خاله نگاه کرد و گفت: کم کاری بوده؛ اجبار بوده؛ خبط بوده!

هر چی بوده دیگه تموم شده!

اگه الان نعوذ بالله خدا هم بیاد و بگه از شوما جدا بشم من روبروش می ایستم و میگم نه!

ی

:

خاله که یخش با حافظ باز شده بود و گویی پسرش پس از سالها بخانه بازگشته دستش را بروی پشت دست حافظ گذاشت و با گریه گفت: پسرم تو که خودت از تک تک اتفاقات تلخ این عمارت خبرداری و نیازی نیست که برات چیزی بگم! تارا یادگار گلرخ خدابیامرزه که چند وقت پیش عموش اونو تحویل گندم داد که بچه ویلون و سرگردون نباشه!

از طرفی نمیدونم گندم بهت گفته یانه؛ اون بابای گور به گور شده اش لیاقت نداشت از بچه مراقبت کنه!

وقتی گندم تارا رو اینجا آورد بچه ام پوست و استخوون بود و نایی نداشت و از شدت افسردگی نمی تونست حرف بزنه!

طفل معصوم تازه داشت اینجا هم حالش خوب میشد و هم یکم جون می‌گرفت. از طرفی یه جواریی شده بود امید آدم‌های ناامید این خونه!

:

نمیدونم والا چی بگم!

ما هزار جور حدس زدیم. بچه ها میگن لابد اون بابای حروم لقمه اش اومده بچه رو برده؛ من میگم شاید کار عموش بوده، دیگه عقم به هیچ جایی و هیچ کسی قد نمیده پسرم!



سپس با شوق و امیدواری حافظ را نگاه کرد و ادامه داد: انگاری این روزای سخت
خدا تو رو واسمون فرستاده پسرم!
خودت یه جوری درستش کن!

حافظ که گویی با این حرف خاله جان شرمنده تر از قبل شده بود؛ آهی بلند کشید
و پاسخ داد: نگران نباشید هر طور شده برای این مشکل یه راهی پیدا میکنم!
خاله با امیدواری نگاهش کرد و گفت: قربونت برم پسرم؛ من نه الان؛ بلکه همون
زمان که تازه پشت لب ت سبز شده بود و مردم یه محل و میدون مشق و یه زیر گذر
سرت قسم می خوردن بهت ایمان داشتم!

دلمانند سیر و سرکه می جوشید و بدنبال راهی بودم که حافظ را به جایی
خلوت بکشانم تا بتوانم براحتی از او بپرسم که آیا بلاخره توانست کاری از
پیش ببرد یانه!

که خودش بهانه جور کرد و در همان لحظه از جا برخاست و گفت: من با اجازه ی
شوما باید برای کسی زنگ بزنم!

خاله ابروهای کوتاهش را با دلخوری درهم کشید و پرسید؟! وای مادر چاییت سرد
میشه!

حافظ لبخندی نثارش کرد و با مهربانی گفت: میام خاله جان؛ زنگم رو بزنم ده دقیقه ای برمی گردم!

و سپس راهی حیاط عمارت شد و من نیز دنبالش!

با اینکه اطمینان داشتم برای نجات تارا هر کاری از دستش بر می آمد را انجام می داد اما باز دلم قرار نداشت!

حافظ با بی حوصلگی لب ایوان نشست و مشغول گرفتن شماره شد؛ کنار دستش نشستم و به صفحه ی تلفنش خیره شدم!

- خداکنه که خوش خبر باشی؛ من لحظه به لحظه دلشوره ام بیشتر میشه!

با تاسف سرش را تکان داد و گفت: باید با من جایی بیایی!

با دلهره نگاهش کردم و گفتم:

پس بلاخره تسلیم شدی که منو تحویلش بدی؟!!

اخمی کرد و از جا برخاست و در حالیکه تماسش وصل شده بود بحرف آمد!

- من تا نیم ساعت دیگه راه می افتم!

سپس تماس را قطع کرد و سمت در ورودی عمارت رفت و بی آنکه نگاهم کند گفت:

خودت یه دروغی سرهم کن و به خاله جان بگو و ده دقیقه دیگه سر کوچه باش که

همین امروز کار تمومه!

نمی دانستم حرفهایش را به فال نیک بگیرم یا نه؛ اما در هر صورت چاره ای نداشتم جز اینکه صبور باشم و همه چیز را بخودش بسپارم. پس فوری وارد خانه شدم و پس از اینکه به دروغ گفتم که قرار است به همراه حافظ به اداره ی پلیس بروم لباس پوشیدم و راهی کوچه شدم!

اما هنوز نزدیک اتومبیلش نشده بودم که با دیدن یارا که با چهره ای نگران و عصبی انتهای کوچه ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد شوکه از حرکت باز ایستادم و مانند مجسمه ای بی جان قفل چشمان خشمگینش شدم! حافظ که از پشت شیشه ی اتومبیلش آمدنم را نگاه می کرد وقتی حالت را دید؛ فوری رد نگاهم را دنبال کرد و وقتی پشت سرش را دید تازه متوجه شد که چرا ایستاده ام؛ فوری سمتم سر چرخاند و با دست اشاره کرد که توجهی نکنم و سوار اتومبیلش بشوم!

یارا همچنان خیره نگاهم میکرد و من نیز چاره ای جز عجله و فرار از مهلکه نداشتم!

:

پس سر بزیر انداختم و جوری که گویا اصلا یارا را ندیده ام سمت اتومبیل حافظ

رفتم و بی معطلی سوار شدم!

حافظ غروند کنان همانطور که پشت سرش را نگاه می‌کرد و در حال دنده عقب

رفتن بود که از کوچه خارج شود گفت: حالا خر بیار و باقالی بار کن!

فقط این جوجه فکلی جیغ جیغو رو اینجا کم داشتیم!

لب گزیدم و سعی کردم خنده ام را پنهان کنم که متوجه ام شد و با کنایه ادامه

داد: بله؛ بله؛ شوما بخند و راحت باش!

ابن الان اگه سر کوچه خر ما رو نگرفت من دیگه حافظ نیستم؛ اصغرم!

:

اتومبیل که کاملاً نزدیک یارا شد؛ حافظ بی آنکه لحظه ای درنگ کند که دست

یارا به ما برسد وارد خیابان باریک زیر گذر شد و بی توقف سمت خیابان اصلی راند!

قلبم درون سینه بیتاب می‌کوبید و نگاهم زیر چشمی به یارایی بود که بدون هیچ

عکس‌العملی فقط رفتنمان را به تماشا نشست و با اینکه کاملاً نزدیکش بودیم

حتی سمت اتومبیل هم نیامد!

لحظه‌ی آخر پشت سرم را نگاه کردم و گویی همان دم؛ غم بزرگی با دیدن صورت

غمگین و مایوس یارا در جانم نشست و جانم را به آتش کشاند!

فوری سر چرخاندم و بغض نصفه نیمه ام را فرو خوردم و زیر لب با اوایی که روزی

همه پشت و پناهم بود حرف زدم!



«بمیرم برات که هیچ وقت لایق عشق پاک و بی آلاشت نبودم و محبتی که خرجم کردی همیشه از سرم زیادی بوده!»

بمیرم برای قلب مهربونت که بی دریغ تقدیمم کردی و گندم سیاه بخت هیچ وقت لیاقت نگهداریشو نداشت!

:

می رفتم و به سرنوشت و آینده هیچ امیدی نداشتم؛ می رفتم و گویی این رفتن برای بار آخر بود!

این چشمها؛ صورت گر گرفته؛ لبان لرزان؛ قلب نیمه جان بی رمق!
دیگر از این گندم هیچ نمانده بود!

امروز حتی اگر حافظ الیار مرا دو دستی تقدیم شایان هم میکرد دیگر هیچ اهمیتی نداشت!

باخته بودم زندگی را...

و این باخت آخر به حتم کمر استقامتم را می شکست!

چشمان پر اطمینان حافظ امیدوارم می کرد و اما این اطمینان برای منی که لب

مرز سقوط بودم دیگر نه تنها کافی نبود بلکه مضحک هم بنظر می رسید!

حالا آرام اشک می ریزم؛ برای این آخرین بار که آخرین بارهای فراوانی را در

زندگی دردناکم تجربه کرده بودم!



وقتی مادر تن عریان آلوده به گناهِش را نشانم داد؛ وقتی پدر کلاه از سر برداشت و خاک بر چشم‌ها ریخت!
وقتی گلرخ از لب پشت بام سقوط کرد و

من هر بار ویرانه‌تر از گذشته ایستادم که شاید بشود اما نشد!

:

روشنایی را دوست ندارم؛ مرا محتاج‌تر میکند؛ یادم می‌اندازد وقت گفتن تک‌تک نیازهایم است و من حاضرم بمیرم اما این احتیاج هر روزه؛ این شرمندگی ساعت به ساعت را تجربه نکنم!
بسختی تن خشک شده‌ام را بروی تخت تکان میدهم که شاید به امیدی واهی خیال کنم قدرت این را دارم که از جا برخیزم؛ اما چه تلاش بیهوده و چه تقلای خنده داری!

گویی فیلم کمدی دیده‌ام!

به تک‌تک بدبختی‌هایم می‌خندم و با عصبانیت چنگ بر موهای نامرتبم می‌زنم و پلک‌هایم را تا آخرین توان برهم می‌فشارم!



:

چشمانم بسته بود که در همان لحظه حس لمس دستان آرامش بخش یارا را بروی دو دستم حس کردم که آرام قفل سرانگشتانم را بروی موهایم باز کرد و چشم که باز کردم با چهره ی دلخور و چشمان شماتت بارش روبرو شدم!

- یارا برای تک تک تار موهاش جون بده!

بازم سر صبحی بیدار شدی کج خلقی کردی؟!

پشت هم پلکهایم را با حرکتی هیستریک باز و بسته کردم تا اشک جمع شده در چشمانم را بیرون کنم تا صورت مهربانش را خوب ببینم!

سر کج کرد و با لذت به حرکاتم خیره شد و صورتم را غرق در بوسه کرد!

آنقدر صبح ها کلافه و بی طاقت بودم که نیاز داشتم در آغوشش گم شوم!

در همان ثانیه همانند کودکی که مادرش را در اوج بی پناهی دیده به سینه اش

چسبیدم و چشمانم را بستم!

ی

:

موهایم را نوازش کرد و پشتم را ماساژ داد؛ و خدا می دانست چقدر این تن

خشکیده هر روز به این توجه نیاز داشت!

سپس مرا از خودش جدا کرد و درحالیکه از تخت پایین می آمد گفت: خوب خوب دیگه وقت صبحانه شده بهتره گل قشنگم لباس خوابش رو عوض کنه و دست و صورتش رو بشوره و بعدش خودم خیلی مرتب موهای خوشگلش رو بیافم! چرخ ویلچر را تا لب تخت آورد و سمت کشوی لباسهایم رفت و آنرا بیرون کشید و با دقت و وسواس به لباسها نگاه کرد و گفت: گندم خانم قشنگم امروز چی بپوشه خوشگلتر بشه؟!

لب و ر چیدم و پلک بر هم گذاشتم!

سرشانه بالا انداخت و ادامه داد: باشه حالا که گذاشتی به سلیقه ی خودم؛ منم

این پیراهن قرمز رو برمی دارم!

سپس پیراهن را برداشت و کشو را بست با ذوق سمتم آمد و خیلی با احتیاط کنارم نشست کمکم کرد که لباسم را عوض کنم!

و اینبار برس را برداشت و در حالیکه زیر لب آهنگی را زمزمه میکرد موهایم را شانه زد و خیلی تمیز بافت!

وقتی کارش تمام شد درون آینه ی آرایش که پایین تخت قرار داشت نگاهم کرد و با ذوق از پشت سر مرا سخت در بغل گرفت و کنار گوشم را بوسید و گفت: بمیرم برات که هر روز خوشگل تر از قبل میشی!



و من با اینکه می‌دانستم تعارف می‌کند لبخندی کمرنگ مهمان لبهایم کردم و او
بیشتر سر ذوق آمد!

سپس بوسه ی آخر را گوشه ی لبم کاشت و با خنده گفت: خب بهتره که بریم از
گرسنگی روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد والا!
سپس آهسته مرا در آغوش گرفت و از جا بلند کرد و بروی چرخ گذاشت و راهی آشپز
خانه شدیم!

December

ی

:

اینجا سرزمین غمهاست؛ در ختان سربه فلک کشیده و هوای دود آلود و خاکستری؛
صدای بوق ممتد اتومبیل‌هایی که از خیابان عبور می‌کنند و عابرانی که بی
حوصله تر از هر زمانی سربزیر و متفکر بدنبال جدال با سرنوشت می‌دوند و
پرنده‌گانی پر سرو صدا که بخاطر مقداری غذا و دانه از سر و کول این شهر غمبار
و دلگیر بالا و پایین می‌پرند تا شاید زنده بمانند!

فنجان قهوه ام را بیشتر به سینه می چسبانم و در خود فرو می روم و صورت و گردن یخ زده ام را درون پتوی نرم سفید رنگی که بدورم پیچیده شده پنهان میکنم! هوای بهار خواب و سکوت شکسته شده اش توسط این اصوات بیشتر دلگیرم کرده! جرعه ای کوچک از قهوه ام را سرکشیدم. با انگشت سبابه مشغول بازی کردن با بخار لبه ی فنجان بودم که حس لبانی گرم بروی شقیقه ام مرا از جا پراند!

:

لبانی آشنا که آرامم می کرد. سر چرخاندم سمتش و چشم در چشم شدیم! لبخندش کش آمد و گونه اش را به گونه ام چسباند و گفت: قربونت برم چرا ترسیدی؟! « آرام می شوم وقتی تو می آیی؛ لبریز می شوم وقتی هستی و سخاوتمندانه آرامم می کنی!»

مژه های بلندش گونه ام را قلقلک میداد؛ نفسی آرام بیرون فرستادم و او که تازه متوجه گونه و صورت یخ زده ام شده بود اخمی کرد و سربالا گرفت و در حالیکه قفل چرخ ویلچرم را باز می کرد و مرا با خودش سمت پذیرائی خانه می برد گفت: خوب چرا نمیگی سردت شده دختر جون!

یعنی اگه من نیام کنارت نه حرکت می کنی و نه صدایی ازت در میاد! مرا سمت شومینه برد و زیر بازوانم را ننگه داشت و در آغوشم کشید و به آرامی



از روی چرخ بلندم کرد و بروی کاناپه گذاشت و پتویم را دورم پیچاند و
روبرویم زانو زد و دستم را نگه داشت و آرام نوازش کرد و شماتت بار نگاهم کرد!

- گندم جان؛ من بفدای اون سکوتت؛ یارا برات بمیره!

چرا با خودت و من لج میکنی؟!

آخه عزیزم تو فقط پاهات مشکل داره نه زبون و دستات!

این خود خوری و لجبازی چیه که با هر دومون می کنی؟!

ی

:

نگاهم را از او می دزدم تا نفهمد چقدر چشمانم از این همه مزاحمت و زحمت که

بدوشش انداخته ام شرمسار است!

اصلا دلم می خواهد بار بعد که می خوابم دیگر هرگز بیدار نشوم!

اما ذره ای بخود تکانی ندهم و کلامی نگویم تا زمانیکه مرگ را در آغوش می کشم!

یارا نفسی با درماندگی بیرون فرستاد و پشت دستم را بوسید و مانند همیشه از

اصرار و تقلای بی فایده دست برداشت و همانجا بروی زمین نشست و سرش را بروی

بازویم گذاشت!

- باشه؛ باشه عزیز دلم؛ حرف نزن چیزی نگو؛ حرکتی نکن؛ فکر می کنی من تسلیم



میشم؟!

فکر می کنی کوتاه میام؟!

اگه فکرت اینه که تسلیم بشم و یا خسته بشم و جا بزوم باید خدمتت عرض کنم

اشتباه میکنی!

ی

:

اصلا مگه کنارت بودن برای من کم چیزیه که از دستش بدم؟!

همین که هر صبح چشم باز می کنم و تو رو توی تختم کنارم میبینم برای تموم

عمرم کافیه!

حالا تو هر جور می خواهی رفتار کن؛ من با خودم یه عهدی بستم؛ یعنی راستش با

خدا دوتایی این عهد رو بستیم!

اونم اینه که تا وقتی زنده ام من رو وصله ی قلبت کنه!

بمونم؛ عاشقی کنم و زندگی کنم و کم نیارم که هیچ؛ از بودنت برای هر ثانیه

خدا رو شاکر باشم و لذت ببرم!

او مانند همیشه به خوش بینانه ترین شکل ممکن امیدوار بود و من در دل به او

و خودم و این زندگی نکبت بار می خندیدم!



چشمانم بسته بود که صدای طاهره بانو ما را بخود آورد و یارا فوری سر از روی بازویم برداشت و خودش را جمع و جور کرد!

- پسر من دیگه دارم میرم خونه!

همه کارها رو انجام دادم و ظرفهای غذا رو تو سولاردم گذاشتم تا گرم بمونه!

فقط یادت باشه لباسها هنوز تو ماشین هستن حتما بعد شستشو پهنشون کن و شب در بهارخواب رو ببند که کمتر حشره بیاد تو خونه

امروز هلاک شدم تا تموم خونه رو جارو برقی کشیدم!

یارا به احترام طاهره بانو از جا بر خاست و در حالیکه با شرمندگی دستی به

پشت گردنش می کشید گفت: دستت درد نکنه مامان طاهره؛ واقعا امروز خسته شدی!

سپس سمتم چرخید و ادامه داد: گندم خانمم هوای تازه و عطر محبوبه شب تو حیاط

رو دوس داره بخاطر همین شبا در بهار خواب رو باز می گذارم که اتاقش از بوی

محبوبه ی شب که عطرش همه جا رو پر می کنه پر بشه!

:

طاهره بانو نگاه مهربانش دقیق صورت بی تفاوت و غمگینم شد و جلو آمد و خم شد

و گونه ام را بوسید و سرانگشتانش را بروی گونه ام با عشق کشید و گفت: گندم

خانم نور چشمی آقام حافظ الیارم هستن!

حالا شما بگو دلش هوای عطر محبوبه ی شب رو کرده من میگم چشم هر روز میام و

اینجا رو تمیز می کنم!

صاف ایستادو در حالیکه چادرش را بروی سر مرتب میکرد رو به یارا گفت: آقام

داره میمیره برای یه لحظه دیدن گندم خانم!

نمیدونم چی بگم والا؛ هر روز که از اینجا برمی گردم بخونه همونجا جلوی در

راهم رو میبنده و با هزار امید و آرزو ازم در مورد گندم جان و احوالاتش می پرسه!

منم شرمنده ی اون چشمای مهربونش میشم اما چاره چیه؟ وقتی حقیقت رو راجع به

حال روحی افسرده ی گندم جان براش میگم همونجا مثل همیشه روی پله های خونه

وا میره و تا مدتها مثل یه مجنون زیر لب با خودش حرف میزنه!

December

ی

:

داغ می شوم؛ جوری که حتی خیال حافظ نیز مرا می سوزاند!

جوری که گویا قرار است خاطره اش هم تمامی وجود و بودنم را سمت نابودی بکشاند!

و این حالت انزجار مرا به سر حد جنون می رساند!

من از درون به پوچی می رسم و از خود متنفر می شوم وقتی که از حافظ الیار به

بی رحمانه ترین شکل ممکن متنفرم!
به واقع هر ثانیه در قلم آتشی شعله ور می شود که خاکستر می کند و من باز
هر بار با بیاد آوری خاطره اش و اینکه از عزیزترین موجود زندگی ام به این
تلخی یاد می کنم با دردی بینهایت هر ثانیه جان میدهم!
طاهره بانو که رفت و دوباره تنها شدیم یارا دوباره کنارم نشست و دستم را با
مهربانی در دست گرفت نوازش کرد!
- گندم جان من برای شما یه کتاب بیارم که یکم مطالعه کنی؛ یا نه دوست داری
تا وقتی من برمی گردم برات یه فیلم بگذارم تماشا کنی؟!!

ی

:

سکوت کرده بودم و چون کودکی که قرار است مادر تنهایش بگذارد؛ احساس بی پناهی
می کردم و بغضی دردناک گلویم را می فشرد!
اما باید خوددار می بودم و عکس العملی نشان نمی دادم که یارا از رفتن
پشیمان شود.

به واقع در این مدتی که گذشته بود بینوا یارا بخاطر من و مشکلاتم کلی از کار
و زندگی اش عقب مانده بود!



به چشمان منتظرش چشم دوختم و لبخندی تصنعی بروی لب نشاندم و سری بعلامت
تایید حرفش تکان دادم!

یارا که متوجه حال خرابم نشده بود و فکر می کرد همه چیز رو به راه است نفسی
با آسودگی بیرون فرستاد از جا برخاست و فرق سرم را بوسید و نگاهم کرد و
گفت: من زود بر می گردم عزیزم؛ کار خاصی تو فروشگاه ندارم؛ دست آقای جابری
درد نکنه؛ از وقتی که وظیفه ی رسیدگی به امور مالی حسابهای فروشگاه رو
بعهده گرفته من تقریبا وقتم آزاد شده و بیشتر می تونم به توو رقیب عشقیت
رسیدگی کنم!

ی

:

متعجب نگاهش کردم که از حیرتم خنده اش گرفت و گونه هایم را بشوخی کشید و
ادامه داد: قربونت بشم که حسودیت شد!

شرمزده نگاهم را دزدیدم و او سمت اتاقش رفت و دقایقی بعد کتاب بدست نزدیکم
شد و مرا در آغوش گرفت و از جا بلند کرد و آرام بروی کاناپه گذاشت پتو را

برویم کشید و کتاب را کنار دستم بروی عسلی گذاشت و صورتش را نزدیک صورتم کرد آرام زمزمه کنان و جوری که همیشه رعایت حال و غرورم را میکرد گفت: عزیز دلم آگه تا قبل برگشتنم نیاز به دستشویی داری بگو تا کمکت کنم!

با اینکه هر بار با گفتن این حرفش میمردم و زنده میشدم و به نوعی جان به سر شدن را تجربه میکردم اما در نهایت بیچاره ترین بودم و از حقیقت نمی توانستم فرار کنم!

سری بعلامت منفی تکان دادم که خیالش راحت شد و دوباره سمت آشپزخانه رفت و پس از اینکه میز کنار دستم را با خوراکی و تنقلات و آب چید از خانه خارج شد!

:

تنهایم!

اینجا میان انبوهی از دردهای ریز و درشت و صدایی که هر ثانیه بیش و بیشتر بی کسی و غریبی ام را نهیب می زند تنهایم!

جوری که در این سکوت شکنجه آور هزار صدا می شنوم؛ جوری که خیالات برم می دارد که پشت هر دیواری سایه ی بلند و شوم تیره بختی انتظارم را می کشد تا به بی رحمانه ترین شکل دوباره و چندین باره مرا در خود غرق کند!

با وحشت پتو را بروی سرم می کشم و چشمانم را سخت بروی هم می بندم که شاید هیچ سایه ای را نبینم!



که شاید دست از سر منه بی نوا بردارد!
که شاید آرام بگیرد این قلب ملتهبم!
آخر دیگر توانی در من نیست تا با درد و سختی مبارزه کنم!
این تن خسته و دستان لرزان و پاهای بی‌جان را چه به دردی جدید؟!

تقلا می‌کنم که بخوابم؛ تقلائی هر چند بیهوده!
اینبار من و دنیایم در تاریکی مطلق پلکهای تبارم بخوابی آرام فرو می‌رویم
و بی‌صدا ترین نفس کشیدن را پس از هر ترس هر روزه تجربه خواهیم کرد!

December

ی

:

دستان سرد فیزیوتراپیست که بروی مهره ی کمرم نشست و شروع کرد به معاینه؛
یکه ای خوردم و چشمانم را بستم!
اوکه همچنان با دقت مشغول بررسی و لمس مهره ی کمرم بود لبخندی زد و رو به

یارا که نگران بالای سرم ایستاده بود و دستم را نوازش میکرد گفت: میشه گفت

با این حرکت سریع خانمت میتونم خوش خبر باشم!

همین لمس ساده و عکس العمل فوری خانمتون نشون میده که جلسات توانبخشی ما

داره پاسخ میده و به امید خدا باید منتظر تغییرات قابل توجهی تو راه رفتن

ایشون باشیم!

ی

:

یارا که از شدت ذوق نگاهش مابین من و خانم خوشرو و مهربان فیزیوتراپیست می

چرخید دستم را به آرامی فشار بیشتری داد و گفت: جدی می گید؟!

واقعا با شنیدنش خوشحال شدم. سپس موهای پریشانم را از روی صورتم کنار زد و

دستش بروی سرم ثابت ماند و بغض کرده به چشمانم خیره شد!

- قربون دلت بشم که داری همکاری میکنی زودتر خوب بشی!

سپس سرش را بالا گرفت و ادامه داد: باور کنید هیچ خبری مثل این خبر نمی

تونست خوشحالم کنه!

ازتون ممنونم!

خانم فیزیوتراپیست بعلامت قدردانی محبت یارا سرش را تکان داد و گفت: خوب

البته هنوز برای پیش بینی اون روز نباید عجله کرد اما همین تغییرات کوچیک هم عالیه و باید به فال نیک گرفته بشه!

سپس لبه ی بلوزم را گرفت و آنرا پایین کشید و سمت میزش رفت و در حالیکه نسخه را می‌نوشت ادامه داد:

امروز هم طبق روال جلسات پیش حرکات کششی و کار با بالشت بادی داریم و صد البته پس از اون گندم خانم خوشگله ما به مدت چند دقیقه قدم های کوتاه بردارن!

یارا تند و بی وقفه سرش را تکان داد و گفت: بله حق با شماست من تموم سعیم رو میکنم که گندم هر روز پیشرفت چشم گیر داشته باشه!

و در حالیکه کمکم می کرد که از حالت دَمَر خارج شوم؛ پنهانی پیشانی ام را بوسید و ملتمسانه نگاهم کرد در گوشم زمزمه کنان گفت: یارا برات بمیره؛ امروز هم همکاری کن تا هرچه زودتر سلامتیت رو بدست بیاری!

:

باینکه اصلا دلم راضی به اینکار نبود و تنها چیزی که از دنیا می خواستم و می توانستم به آرامش برسم پایان نفسهایم بود؛ اما نمی توانستم نگاه پر

التماس یارا را انکار کنم و تمامی زحماتش را با بی رحمی نادیده بگیرم و نابد کنم لبخندی هر چند مصنوعی بر لب نشاندم و امیدوارش کردم!

نمی دانم این جلسه هم مانند جلسات کسل کننده ی دیگر چه مقدار طول کشید اما زمانیکه از شدت خستگی و درد عضلانی کمر بروی بالشت بادی چشم بستم و نفسی عمیق بیرون فرستادم!

یارا پس از خروج فیزیوتراپیست همین که اتاق را خالی دید بغلم کرد و در حالیکه کمرم را ماساژ میداد گفت: گندم خانمم امروز حسابی خسته شد؛ سپس بشوخی چشمکی زد و ادامه داد: چطور این خوش اخلاقی امروزت رو جبران کنم نمیدونم؟! :

«خوش اخلاق نبودم و نمی توانستم باشم و خدا می دانست فقط بخاطر خوشحالی یارا بود که سکوت کرده بودم و هر چه می گفت بی چون و چرا انجام می دادم!»

رشته موی بلندم را از روی گونه ام برداشت و بوسید و پیشانی اش را به پیشانی

ام چسباند!

- گندم جان؛ می دونم که برات سخته؛ می دونم که می خوای با اینکارت نشون بدی

که جورایی به سرنوشتت معترضی؛ اما باور کن من دارم از درون می سوزم و این

سکوت چند ماهه ات داغونم کرده!

میگم تو که سرم منت گذاشتی و داری تلاش میکنی که هر چه زودتر خوب بشی بیا و

این خوبی رو هم در حقم بکن و حرف بزن؛ عمر یارا!

:

انگشت سبابه اش را نوازش گرانه بروی لبم کشید و آهی حسرت وار ضمیمه اش کرد

و ادامه داد: آخه حیف این لبهای خوشگل نیست که مدتهاست قفل خوردن؟!

مرگ یارا سکوتت رو بشکن و چیزی بگو؟!

بی تفاوت به چشمانش خیره شده بودم و از پشت آن مردمکهای لرزان؛ امید و آرزو

را می دیدم که فریاد می کشید!

اما رمقی در من نبود که در خواستش را اجابت کنم!

مدتها بود که چیزی برای گفتن نداشتم. بیشتر به مجسمه ای بی جان

می مانستم که یارا عبادتش میکرد و توقع داشت زنده شود و دوباره زندگی کند!

نمیدانم چرا اما گاهی به حماقتش در دل قهقهه میزدم!



می دانستم دیگر هیچ چیزی مانند قبل نمیشود؛ می دانستم که برای همیشه از دیدار روی ماه حافظ الیار محرومم و بلاخره این دوری از کسی که به طور معمول بخاطر خطایش باید از او متنفر می بودم مرا می کشد اما دلیل این همه امید یارا را نمی فهمیدم و درک نمی کردم!

December

ی

:

یارا فراتر از آنچه بود و هست دوستم داشت و حالا خود نیز بهتر می دانستم لایق این همه توجه محبت نیستم و نبودم!

زمان بازگشت بخانه به اصرار یارا سری به مرکز خرید زدیم و پس از اینکه یارا مانند همیشه هر آنچه دل خودش هوس کرده بود که بر تن من ببیند را خرید و پس از اینکه در رستوران دلی لز غذا بیرون آورد و کلی سر و ته شهر را به بهانه ی دلتنگی من بیخود بالا و پایین کرد بلاخره بخانه بازگشت و همین که مرا بروی تخت خواب گذاشت از خستگی یک روز اجباری نفهمیدم چطور بخواب فرو رفتم! در خواب بودم و خیال می کردم خواب می بینم اما صدای واضح مادر یارا مرا بخود آورد و همین که چشم باز کردم شصتم خبردار شد که مادر و دخترکش به

دیدارش آمده اند و مانند همیشه مشغول بحثی طولانی و بی نتیجه اند!

:

دستی بروی چشمان خواب آلودم کشیدم و بروی تخت نیم خیز شدم و با اینکه سردم

نبود اما خوب می دانستم هر لحظه باید با طعنه و کنایه های مادر یارا آمادگی

یخ زدن و جان دادن در خود را داشته باشم؛ پس سخت پتو را بدور تنم پیچیدم و

به صدای قلب بیچاره ام گوش سپردم که از قفسه ی سینه سمت گلویم راه پیدا

کرده بود و بی امان می تپید و بی جانم کرده بود!

صدایشان مانند پچ پچی نیمه بلند بود و صدای یارا را بوضوح می شنیدم که مدام

التماس میکرد که مادرش سکوت کند تا من چیزی نشنوم!

اما بینوا یارا تلاشش بیهوده بود و صدای دلخور و پر بغض مادرش در فضای خانه

پیچید!

:

- آخه پسره ی ساده لوح احمق؛ واقعا دلت رو به چی این دختره ی افلیج خوش کردی؟! -

چند سال پیش که بی خبر از من رفتی و صیغه اش کردی و بخاطر خانم خانما جگر

گوشه ات رو از خونه بیرون کردی و انداختی و تو دامن منه مریض بهت گفتم این

دختر خانواده دار و با اصالت نیست و لنگه و جفت تو همیشه حرف بگوشت نرفت که

نرفت!



اما الان چی؟!

آخه بی انصاف این دختر بچه که از داشتن مادر محروم بود دیگه چرا بخاطر اون دختره ی پاپتی از داشتن پدر هم محرومش کردی؟

December

ی

:

یارا که به هیچ وجه نمی توانست مادر خشمگینش را آرام کند بناگاه طاقتش تمام شد و صدای فریادش به همراه مشتیی که بروی میز کوبید تمام فضای خانه را پرکرد و گویی با هر فریادش ذره ذره ی جان و تنم را به آتش می کشاند!

- بسه!

بس کن مادر؛ تمومش کن؛ دیگه حتی نمی خوام در مورد گندم کلمه ای نامربوط بشنوم!
تو داری با حرفهات گندم رو تخریب نمیکنی بلکه من رو زجر کش میکنی و خبر نداری!
بس کن این عذابی که مدام با حرفهات به جونم میندازی و خبر نداری!

رعشه به جانم افتاده بود و گویی جانم در گلویم بود و همچون کودکی بازیگوش می خواست از دهانم خارج شود و خلاصم کند!



با ترس و استرس پتویی را که در بغل گرفته بودم را به دندان گرفتم و هر چه خشم و سر خوردگی داشتم را بر تن بینوایش تخلیه کردم و چشم بستم تا ما بقی دردی که می کشیدم اشک شده از چشمانم جاری شود!

:

یارا ثانیه ای سکوت کرد و پس از اینکه کمی تخلیه ی روانی شد اینار کمی آرامتر بحرف آمد!

- من اون دختر رو دوست دارم!

می فهمی مادر؟!

دوستش دارم؛ حتی اگه شئونات خانوادگیش به تو و خاندان قاجاریت نیاد و نپسندی!

من یکبار با طناب پوسیده ی تو توی چاه افتادم و تاوانش شد یک ازدواج

نافرجام و بچه ای که به نامردی تاوان این اشتباه رو داد!

اون دختر قجری فیس افاده ای که از میون فامیلهای عتیقه ات برام لقمه کردی و

چندین سال شد فرشته ی عذاب روح و روانم همون مصلحتی هست که مدام ازش دم میزنی!

:

گندم مثل آینه صاف و صادق؛ مثل آب خالص و یکرنگی!

اون دختر یاد گرفته تو سخت تر بن مشکلات اول به فکر اطرافیان و عزیزانش باشه

بعد خودش!



اصلا همه ی اینا به کنار؛ گندم عشق منه مادرا!
و این با هیچ معیاری سنجیده نمیشه!
و اینو بدون تنها زمانی بیخیالش میشم که تو این دنیا نباشم و تنم زیر
خروارها ها خاک باشه و دستم از دنیا کوتاه باشه که دستهاشو بگیرم!
:

بغضم مدام گره می خورد و سخت گلویم را می فشارد!
گویی طناب دار شده و خیال دارد حکم اعدام را صادر کند!
مدام سرزنشم می کند و مرا به سر حد جنون می رساند و من این شکنجه ی گاه و
بیگاه را دوست دارم چون نهیم می زند که هیچ وقت لایق عشق پاک و بی ریای
یارا نبودم اما همیشه شامل حالم شده!
مادر یارا که مانند همیشه و هر بحثی چون به بن بست رسیده ها از سلاح آخرش
که گریه و اشک تمساح بود استفاده می کرد؛ میان ناله هایش آه کشید و بر سینه
مشت کوبید و گفت: آره؛ حرف بزن تا مغز استخون بسوزونم!
بخاطر یه بی سرو پا سر مادر پیرت هوار بکش!
اصلا بیا بزن تو صورتم دلت خنک بشه!
مادر نیستم اگه شیرم رو حلالت کنم که تو اینطور خار و خفیفم کردی!
در همان هنگام که در حال لرزیدن بزیر پتو بودم در اتاق باز شد و ریحان دختر



شش ساله ی یارا وارد اتاق شد و این تراژدی ترسناک و تلخ را با نگاه نفرت باری که خرجم کرد تکمیل کرد!

در حالیکه دستگیره ی در را میان انگشتان کوچکش می فشرد و دندان قروچه می کرد لبش را گزید و با همان صدا و کلام کودکانه اش جگرم را سوزاند!

- ازت بدم میاد!

الهی که بمیری بابام دوباره مال من بشه!

حتی نمی توانستم چشمانم را ببندم. گویی این دخترک کوچک فرشته ی مرگ شده بود و می خواست از طریق مردمکهای ترسیده ام جانم را به بدترین شکل ممکن بگیرد! بی نفس شده بودم و دلم مرگ می خواست!

من روبرویم کودک بی پناهی را می دیدم که می خواست با نگاهش به من بفهماند که تا چه اندازه بی رحم و مروت هستم که زندگی و پدرش را با هم از او ربوده ام!

همچنان نگاه نفرت بارش را سهم این گندم بی نوا میکرد که صدای مادر یارا آمد!

- ریحان جان؛ بیا از اینجا بریم مادر جون!

این پدر سنگدلت مدتهاست من و تو رو برای همیشه بوسیده و کنار گذاشته! ما براش مُرده بودیم و خبر نداشتیم!



بیا بریم از این خونه...

دخترک که صدای مادر بزرگش را شنید بی معطلی اتاق را ترک کرد و سمتش رفت و با اینکه یارا پس از قهر تصنعی مادرش دهها بار منتش را کشید و دستانش را غرق بوسه کرد اما بی فایده بود و مرغ مادرش یک پا داشت و بحالت قهر و دلخوری خانه ی پسرش را ترک کرد و رفت!

ی

:

خانه را سکوتی مبهم فرا گرفته!

جوری که اگر حشره ای کوچک در فضای وهم انگیزش بال بزند هر دویمان آنرا خواهیم شنید!

چندین ساعتی از رفتن مادر یارا می‌گذرد اما من هنوز هم مانند برق گرفته ها

خشکم زده و بی پلک زدن خیره؛ دیوار روبرویم را نگاه میکنم!

یارا هم گویی روی نگاه کردن به من را ندارد!

نه تنها وارد اتاق نشده بلکه کوچکترین صدایی از او هم نمی آید گویی اوهم

مانند من ساکت و مغموم به نقطه ای نامعلوم خیره مانده!

:



تشنه بودم؛ ساعتی میشد که بشدت تشنگی و گرسنگی طاقتم را طاق کرده بود. اما آنقدر بیچاره و درمانده بودم که حتی روی این را نداشتم که طلب لیوانی آب کنم! یارا هیچ وقت این همه مدت بی آب و غذا تنهائیم نگذاشته بود! گویی دیگر او هم از من و دردسر و بدبختی هایم خسته شده بود! کاش مرگم فرا می رسید و لااقل تمام میکرد این خفت و خاری را... کاش قدرت اینرا داشتم که خودم را خلاص کنم و از پنجره ی همین اتاق سمت مرگ پرواز کنم!

اینبار دیگر غمگین نبودم؛ حتی دیگر اشکی هم برای ریختن نداشتم؛ بلکه غرور و عزت نفسم بزیر سوال رفته بود!

:

باید کاری میکردم؛ باید بخاطر یارا هم شده بود به این زندگی سراسر نکبت و رنج پایان میدادم!

هر چه زودتر تمام می شد برای هردویمان بهتر بود! پس خود را بسختی سمت لبه ی تخت کشاندم و با پاهایی نیمه جان بروی ویلچر نشستم و بیصدا سمت پنجره رفتم.

قفل پنجره باز بود و هوای سرد پاییزی از همان درز کوچک صورتم را می سوزاند!

December



ی

:

دست سمت لبه ی پنجره بردم و خود را بسختی از روی آن ویلچر منحوس جدا کردم و پا بروی صندلی کنار دیوار گذاشتم. اما همین که نگاهم از پنجره به ارتفاع ساختمان و محوطه ی سنگی حیاط افتاد لحظه ای به خود لرزیدم! این انتهای راه بود و بابد قبول میکردم کار سختیست!

ولی چه فایده داشت بودنم؟

دیگر چه امیدی برایم باقی مانده بود؟

ابن بودن فقط خوشی یارا و زندگی و آینده اش را به خطر می انداخت و بس!

باید لااقل بخاطر یارا هم که شده بود ترس را کنار میگذاشتم و کار را تمام

میکردم!

پس چشمانم را بستم و زانوی بی رمقم را لب پنجره گذاشتم و همین که پای دیگرم

را از روی صندلی جدا کردم دستانش بدور کمرم حلقه شد و با یک حرکت مرا از لب

پنجره دور کرد و درون آغوشش جای داد!

:



تند و بی وقفه نفس میزد و همچنان مرا از پشت سخت در آغوشش نگه داشته بود و قفل دستانش بدور قفسه ی سینه ام تنگ تر میشد!

صورتش را با وحشت درون موج موهای پریشانم فرو برد و تا عمق جان بویید و بوسید!

- داشتی چکار میکردی گندم؟!

هیچ میدونی اینکارت چه به روزگارم می آورد؟

بخدا که اگه دیر می رسیدم و کار تموم بود یقین بدون پشت سرت منم می اومدم دنبالت تا هر دوتایی با هم راحت بشیم!

مرا آرام بروی تخت گذاشت و خودش همانجا لب تخت زانو زد و پیشانی بروی لبه ی تخت گذاشت و همچنان که تند و بی وقفه نفس می کشید شانه های مردانه اش را دیدم که می لرزیدند و نوید گریه ای تلخ را می دادند!

که بناگاه صدای گریه ی بلندش تمامی فضای خانه را پرکرد!

او بلند می گریست و مرا نیز بی تاب کرده بود!

تمام تنم می لرزید و حتی قدرت نفس کشیدنم رفته بود!

ی

:



گریه ی من مهم نبود!

اصلا من مهم نبودم؛ فقط و فقط حال یارا و این هق هق های ناتمام مهم بود و بس!
نمی توانستم این حال ویرانش را ببینم.

سرانگشتان یخ زده و لرزانم را بروی موج پریشان موهایش گذاشتم و نوازشش کردم!
دسته موی لخت و خرمایی رنگش مانند حریر از روی سرانگشتانم یکی یکی بروی
صورت گریانش میلغزیدند و او که در حال خودش نبود و گویی به هذیان افتاده
بود فقط نامم را صدا میزد و غریبانه می گریست!

حالا من هم مانند او بی تاب شده بودم با قلبی پر تپش چشمانم را له گریه
سپرده بودم!

ی

:

یکی من و یکی او...

این نفس ها که می رفت جان مابود که به شماره افتاده بود!
هر قدر نوازشش میکردم؛ هر قدر هق میزدم آرام نمیشد و بشدت گریه میکرد!
و این من بودم که هر ثانیه پیشتر بخاطر حضورم در زندگی از هم
گسسته اش می سوختم و چاره ام نبود!



او تحلیل می رفت و جانم به لب می رسید و حتی بوسه هایم بروی موهایش برای
مقدار دردی که می کشید کافی نبود!
زبان قفل زده ام جان میداد که بچرخد
خون درون رگهایم بجوشش در آمده بود تا داغم کند!
آنقدر با اشکها و بی قراری هایش آتشم زد تا بلاخره شکستم قفل زبانم را...
:

- بیچاره تر از اونی هستم که طاقت بیارم!
یارا گریه نکن؛ مرگ گندم تمومش کن!
بخاطر تو بود که می خواستم تمومش کنم!
بخاطر تو بود بی انصاف!

بخاطر تو بود...

بخاطر تو بود...

سر بلند کرد و با حیرت مرا نگریست و باورش نمیشد که حرف زده باشم!
تند و بی وقفه با پشت دست اشکهایش را گرفت و لبهای لرزانش را گزید و از جا
برخاست و بروی تخت آمد و همچنان که با غصه نگاهم میکرد پلک برهم گذاشت و در
آغوشم کشید و در حالیکه پشتم را ماساژ میداد و درد و بلایم را به جانم میزد



صورتتم را غرق در بوسه کرد!

به واقع حال کسی را داشت که در اوج غم و درد بهترین خبر زندگی اش راشنیده و
یه یکباره تمام غمهایش پرکشید و رفت!

December

ی

:

باد سرد زمستانی آرام و آهسته از درز باز پنجره به داخل سرک می کشد و

دلبرانه پرده ی اتاق را برقص درمی آورد!

هیچ صدایی جز تیک تاک ضعیف ساعت آونگ دار پذیرائی در فضای خانه طنین انداز

نیست!

اگر دروغ نگویم نفسهای آرام من و یارا هم ضمیمه ی این سکوت مطلق گشته!

یارا جوری آرام گرفته که سخت میشد باور کرد این همان مرد گریان چند ساعت

پیش است!

بازوانش را بالشت سرم کرده و با اینکه بیدار است تظاهر به خواب می‌کند و هر از گاهی تکان سرانکشتانش آگاهم می‌کند که این پسر بچه ی تخس سمج بیدار است و فقط چشمانش را بسته!

پتو را بروی تن برهنه ی جفتمان میکشم و سعی میکنم پس از این آرامش عجیب دل به دل خواب بدهم!

حتی دلم نمی‌خواهد کوچکترین اتفاق تلخی این سرمستی متولد شده در روح و جسمم را از من بگیرد!

ی

:

آخر گندم بینوا برای اولین بار پس از مدتها شیشه ی غمهایش را بی ترس و واهمه شکسته و دقایقی هر چند کوتاه طعم واقعی عشق را چشیده!

آرام سمت صورت ماه در خوابش سر چرخاندم و اینبار پس از سالها با دقت بیشتری میان نیمه تاریکی نور اتاق به چهره اش خیره میشوم!

چقدر عاشقم بود و من نبودم!

چه اندازه تلاش کرد و من نکردم!

وای؛ وای که چقدر بی تاب بودو من نبودم!



او عاشق بود و من با دنیایی از غم و گرفتاری مشکلات جایی برای عاشقی کردن نداشتم!

نمی دانم چرا اما با اینکه از همان روز اول با یارا صادق بودم و اعتراف کردم که تمام این سالها فقط بخاطر حل مشکلاتم و اینکه پناهی داشته باشم به درخواستش جواب مثبت دادم اما همیشه حس شرمندگی و عذاب وجدان رهايم نکرد! او قبولم کرد و راضی بود که فقط باشم؛ و من! وای...

وای که دلم می خواهد تک تک لحظاتی را که بدون عشق و فقط برای انجام وظیفه با او رابطه داشتم را بالا بیاورم!

این سه سال و تمیدهای مکرر صیغه نامه برای من هیچ معنایی نداشت! مانند یک مرده ی متحرک فقط و فقط با او زندگی میکردم و وفادارش بودم! او می دانست و طاقت می آورد و امید داشت! او می دانست و....

جانم به دردی عجیب مبتلا می شود وقتی یاد می آوردم او از جان مایه می گذاشت و عشق خرجم میکرد و من در مقابل چون کوه یخ هیچ حسی به این رابطه نداشتم! اجازه میدادم نگاهم کند و بنویسد!

اجازه میدادم از دل خونش و نگاه سردم سطرها بنویسد!

حتی آنروز که یارا التماسم کرد که ازدواج کنیم را بخوبی بیاد دارم که چطور
قلب نازکش را شکستم!

ی

:

غرق رویای گذشته بودم که صدایش و تکان لبهای ساکتش مرا ترساند و یکه ای
خوردم و به چشمان بسته اش خیره شدم!
- گندمک برام حرف بزن قربونت اون لبهات بشم من!
حالا که بیداری؛ حالا که خوابت نمیره برام حرف بزن که خیلی دلم تنگه صداته!
با شرم لب گزیدم و صورتم را بداخل پتو بردم و فقط چشمانم بیرون ماند!
لای یک پلکش را باز کرد و با همان مقدار شیطنتی که از شخصیت بانمکش خبر
داشتم ادامه داد: ببین من بخاطر خودت گفتم؛ همین که بیداری و حرف هم نمی
زنی یعنی اینکه یارا بیا و خودت من رو بخوابون!
سپس حلقه ی بازوانش را بدور تنم تنگتر کرد و در گوشم زمزمه کنان با شوق



گفت: منم که خودت بهتر میدونی چطوری برات لالایی میگم!

ی

:

حرفها داشتم برای گفتن و این سکوت چند ماهه به قدر کتابی قطور و ناخوانده بود که بروی دل خونم تلمبار شده بود! ناگفته هایی که به ظاهر ناگفته بودند اما هر روز درون ذهن پریشانم به غمگین ترین شکل ممکن جولان می دادند!

یارا انگشت اشاره بروی نوک بینی ام گذاشت و همزمان که آرام سمت لبهایم پیشروی میکرد گفت: بی انصاف؛ هیچ میدونی ماههاست ازم نپرسیدی دارم چیزی می نویسم یانه؟!

سمتش چرخیدم و با نگاهی مملو از شرمساری پاسخ دادم: ببخشم یارا؛ بخاطر همه چیز؛ بخاطر کم بودنم؛ بخاطر مجهول بودنم و و و

یارا که همچنان انگشت اشاره اش را مصمم تر از قبل بروی گودی بالای لبهایم گذاشته بود چشم ریز کرد و گفت: به یه شرط می بخشمت!

ی



:

ابرو بالا انداختم و متعجب نگاهش کردم!

- چه شرطی؟

یارا با شوق و برقی که در نگاهش متولد شده بود نگاهم کرد و انگشتش را بروی

لبم کشید!

- به شرطی که اجازه بدی اینبار تو و سرنوشتت سوژه ی رمان جدیدم باشید!

در این صورت قول میدم بیخشمتم!

نمیدانم چرا پیشنهاد غیر مترقبه اش به دلم نشست اما می ترسیدم!

می ترسیدم که رسوا شوم با اینکه کاملاً به فن نوشتاری یارا ایمان داشتم و می

دانستم وارد است که چطور نامحسوس غم را بروی کاغذ بیاورد اما همچنان ساکت

و بهمراه تردیدی پیچیده نگاهش میکردم که دستش را بزیر چانه ام برد و آنرا

بالا کشید و ادامه داد: گندم جان حرف بزنی برات خوبه!

خواهش میکنم فقط اینبار به من اطمینان کن و هر چی تو دل کوچیکت غصه شده و

سالهاست اجازه نمیده نفس راحت بکشی و زندگی کنی رو بریز بیرون و خلاص شو

عزیزمم!

ی



:

دستانش را بدور صورتم قاب کرد و حرف پایانی اش را جدی تر از قبل و جوری که
تحکم کلامش محکوم کرد زد!

- ریسک کن گندم!

اصلا اینبار نویسنده تو باش و من فقط همراهیت می کنم!

یادت میاد همیشه وقت نوشتن ساعتها کنارم می نشستی و با ذوق نگاهم می کردی و

گاهی اوقاتم شیطنتت گل میکرد و مانع کارم میشدی و همیشه برات سوال بود که

چطور می نویسم؟!

بیا اینبار با هم بنویسیم!

از غمی که دور ریختنش آرومت میکنه!

از دردی که باید رفع بشه!

هووووم؟!

بگو که بهم اطمینان داری عزیزم؟؟؟

:

مردد نگاهش کردم و چیزی برای گفتن نداشتم!

و این مصداق بارز همان جمله ی قدیمی بود که می گفت حرف حساب جواب ندارد و بس!



و نگاه سراسر آرامش و لبان به لبخند مزین شده ام به منزله ی پذیرفتن
پیشنهادش بود!

یارا که مشتاقانه نگاهم میکرد با دیدن چهره ی خندانم ذوق زده در آغوشم کشید
و تن برهنه و خیال درد کشیده ام از اتفاقات آینده را میان آغوش امنش جای
داد و هر دو پس از ماهها کشمکش و عذاب بخوابی شیرین فرو رفتیم!
:

اینروزها فعال شده ام!

خانم خانه دار که می گفتند من بودم و بس!

با اینکه حرکت با ویلچر آن هم بروی پرزهای بلند فرشهای خانه برایم کمی سخت
است اما سعی میکنم کمابیش در کارهای خانه کمک حال مامان طاهره باشم!

حال و هوای خانه و من با هم تغییر کرده بودیم!

دیگر به کمک یارا نیازی نداشتم!

صبح پس از صرف صبحانه مجبورش میکردم به فروشگاه برود و به کارهایش برسد و او
که میدید چطور تصمیم گرفته ام دوباره سرپا شوم با شوق می پذیرفت!
مامان طاهره هم این روزها با دیدن سرزندگی ام خوشحال است!

مدام برایم اسپند بروی آتش می‌ریزد و زیر لب ذکر می‌گوید و بروی صورتم فوت می‌کند!

گهگاهی هم پنهانی از حال و احوال حافظ الیار میپرسم و همین که خاطر جمع می‌شود که او هم با شنیدن سرپا شدنم جانی دوباره گرفته از صمیم قلب برایش خوش‌حالم!

باینکه هوا هوای پاییزی بود اما دلم بهاری بلند می‌خواست!
گویی این گندم شوق زده بتازگی از بطن مادر متولد شده و خیال دارد نغمه‌ی
زندگی را سرمستانه بخواند و برقصد!

ی

:

امشب قرار است غوغایی جانانه برپا کنم و حق‌گندم مظلوم را از گلوی این
پیشانی نوشت شوم بیرون بکشم و چون پرنده‌ای آزاد و رهایش کنم!

پس بنابراین کارهایم را با سرعت بیشتری انجام دادم و ساعت تقریباً نه شب بود
که دو فنجان قهوه‌ی ناب برای هر دویمان تهیه کردم راهی اتاق کار یارا شدم!



عینک مطالعه زده و سخت سرگرم خواندن سطر به سطر کتابی که روبرویش بروی میز قرار داشت بود!

جوری که حتی متوجه ورودم نشد و زمانیکه سینی را بروی میز کارش گذاشتم تازه از حال و هوای مطالعه بیرون آمد و با لبخندی مهر آمیز نگاهم کرد!

December

ی

:

کتابش را تاجایی که خوانده بود علامت گذاشت و بست و بروی میز گذاشت! عینکش را از روی صورت برداشت و آن را هم تقدیم میز کرد و سپس از جا برخاست و روبرویم زانو زد و پشت دستانم را نوازش کرد!

- خوب خوب؛ معلومه تاج سرم؛ خانم خونه ام امروز حسابی خسته شده!
سرم را بعلاصت منفی تکان دادم!

- برعکس امروز بیشتر از تموم روزهای عمرم سرحال و قبراق بودم!
حالا هم در خدمت الوعهه وفا جناب نویسنده!

یارا لبهائش را بهم چسباند و یک تایی ابرویش را بالا انداخت و سرش را

فیلسوفانه تکان داد و گفت: خیلی هم عالی خانم روایتگر!
و همزمان با تمام شدن حرفش از جا بر خاست و دست به کمر زد و نگاهی اجمالی
به کل اتاق انداخت و ادامه داد: پس باید یه جای دنج برای راحت نوشتن پیدا
کنیم؛ نظر تو چیه عشقم؟! :

با خوشحالی سرم را پشت هم تکان دادم که او را هم سر ذوق آوردم خم شد و فرق
سرم را بوسید و گفت: قربون ذوق کردنت بشم من!
پس فوری دست بکار شد و هرچه بالشت بلند بروی کاناپه ی پذیرائی بود را در
بغل گرفت و با خودش به اتاق آورد و گوشه ی اتاق کار بروی قالی ریخت و
اینبار به اتاق خواب رفت و ملحفه ای بزرگ با خودش آورد و بروی قالی پهن کرد
و بالشتها را خیلی مرتب بدورش چید و سمتم آمد و مرا در بغل گرفت و بروی
زمین گذاشت و بالشتها را تکیه گاهم کرد!

به خنده افتاده بودم و با شوق به کارهایش نگاه میکردم!
او که مانند کودکی که حال هوای خاله بازی و سرگرمی در سر داشته باشد به دور
خانه می چرخید و هر چه لازم بود با خودش به اتاق کار می آورد و برایمان
خانه ای کوچک و صمیمی درست کرده بود از شدت ذوق روی پاهایش بند نبود!

:

کار پایانی اش هم آوردن کلی تنقلات و ظرف بزرگی از میوه بود. سپس لب تابش را به همراه دسته کاغذهای سفید برداشت و خودکارش را پشت گوشش میزان میکرد آمد و روبرویم نشست و نفسی بلند از خستگی بیرون فرستاد!

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و از ته دل بلند و بی پروا خندیدم!

سرش را تکان داد و در حالیکه اوراق و لب تابش را روبرویش می گذاشت گفت:
بخند؛ بله شما نخندی کی بخنده؟!

الان که با دو تا سوال جواب هوشمندانه آچمزت کردم و خودت مثل بلبل برام حرف زدی میبینی اونقدرها هم کودن نیستم که بهم بخندی گندم خانم!

December

ی

:

همچنان نمکین و زیر لبی به حرکاتش می خندیدم که نفسی آرام بیرون فرستاد و دستانش را بهم مالید و رمز لب تابش را تایپ کرد و آنرا بروی پایش گذاشت و

چشمکی نثارم کرد و ادامه داد: خب خنده دیگه بسه خانم!
خواست رو بده به من؛ فکرتم پرت چیز دیگه نشه؛ تمرکز کن و برگرد به اولین
خاطرات و صد البته مقطع زمانی و معرفی کاراکترهای قصه هم یادت نره!
مثلا می خوای از یه فرد جدید بگی قبلش من باید طرف رو و ربطش به موضوع قصه
رو بدونم!

و یه نکته ی کلیدی؛ چون من قراره از زبون تو روایت رو بنویسم پس بنابراین
روای تو هستی و وظیفه ی منه نویسنده اینه که متن قصه ای که قراره برام
عامیانه بگی رو خیلی حرفه ای به نثر ادبی برگردونم پس یادت نره احساسات رو
تو تعریف خاطرات و اتفاقات یا هر مطلب دیگه ای که قراره به من بگی ساده بگو
بقیه اش بامن؛ موافقی شروع کنیم؟!

اراده و جدیتش مجذوبم کرد!

مجدوبم کرد که حرف بزنم!

ترغیبم کرد که سکوت تلخم را بشکنم و گره ی بغض دردناک گلویم را پس از سالها
باز کنم و اینبار نه به قصد گریه و افسوس بلکه به نیت رهایی عقده ی دل بگشایم!

ی

:



فصل جدید...

راوی گندم

اینجا عمارت پیچک است؛ خانه ای به قدمت هشتاد سال؛ مکان دلربایی با سقف سه متری بلند و دیوارهای عریض و محکم به همراه حصار کوتاه کاهگلی که حیاط بهشت گونه اش را در آغوش کشیده؛ حیاطی بزرگ و دلگشا که از هر مسیری در آن قدم بزنی به باغچه ی گلهای پامچال و نسترن و یاس میرسی!

ستونهای بلند و ایوان مرمری عمارت پیچک خاطرات و حادثه ها بخود دیده اما همچنان قرص و محکم پابرجاست!

اینجا هر روز صبح از پنجره و پنج دری هایش آفتاب هم بازی نور و سایه راه انداخته!

December

ی

:

من گندم دختر سید طاها رضی

مظلوم ترین انسان روی زمینم!
پدرم آخرین فرزند یک خانواده ی پرجمعیت از تبار گیلان زمین بود.
مادر بزرگم ده فرزند بدنیا آورد که همگی سالم و تندرست بودند اما...
پدر عزیزم که آخرین فرزندش بود با معلولیت جسمی شدید پا به دنیا گذاشت!
با اینکه حقیقت به همین تلخی و دردناکی بود اما من هرگز و هیچ زمانی
نتوانستم قبول کنم که پدری معلول و از کار افتاده داشتم!
یادم می آید حتی آن زمانیکه خیلی کوچکتر بودم از اینکه کسی به پدر عزیزم
نگاه ترحم آمیزی بیاندازد؛ جانم به لب می رسید و حتی گاهی اوقات با تمام
توانم با آن شخص مقابله می کردم!
به همین خاطر هم تمام اهل بازارچه و زیر گذر مرا به نوعی بعنوان بادیگارد
پدر می شناختند و از جثه ی کوچک و جسارت و شجاعت زیادم حساب می بردند!

ی
:

اما به هر حال این چیزی را تغییر نمی داد و از اصل ماجرا و اینکه پدرم فردی
غیر معمولی بود هم نمی کاست!
خب خواست خداوند بود و نمیشد با تقدیر و سرنوشت جنگید!

پدرم دروان کودکی بسیار سختی را پشت سر گذاشت؛ با وجود اینکه پدر بزرگم بارها مادر بزرگم را مجبور کرده بود که پدرم را به موسسه ی معلولین بسپارند اما مادر بزرگم هرگز تسلیم خواست همسرش نشد و با جان و دل فرزندش را بزرگ کرد! پدر نه تنها از ناحیه ی پا بلکه دو دست هم کم توان و فلج بود و تنها می توانست سر و گردنش را تکان دهد و متاسفانه داستان نازنین پدرم از قسمت آرنج به پایین بطور غیر معمول پیچ خورده بود و به همان شکل ثابت بود و از پدر مظلومم چهره ای قابل ترحم و رنجیده ساخته بود!

ی

:

آن زمان مدرسه و یا دانشگاهی وجود نداشت اما بدلیل شرایط جسمی که داشت حتی معلم مکتب خانه هم قبول نکرد به پدر خواندن نوشتن یاد بدهد و بر این عقیده بود که حتما وقتی پدرم شرایط ظاهری نرمالی ندارد پس دارای عقل سالم و درستی هم نیست!

و اینبار هم مانند همیشه مادر بزرگم پشت تمامی نشدن‌ها ایستاد و خودش با



اندک سوادی که داشت پسر معلولش را آموزش داد!
پدر؛ بزرگ شد و دوران نوجوانی را با تمام سختی هایش پشت سر گذاشت و اما...
اما از همان بدو تولدش بخاطر اینکه سید بود و نور خدایی در دل داشت عزیز و
نور چشم مردم محله و میدان مشق بود!

December

ی

:

اعتقاد من بر این اساس بود که بدور از هر اعتقاد و مذهبی دل پاک و چون
آئینه ی پدر دعایش را مستجاب می کرد که عزیز و نور چشم اهالی روستایی شد که
در دوران کودکی نوجوانی در آن ساکن بود!
و پس از آن دوران جوانی نیز زمانیکه در تهران ساکن شد و توسط یکی از بستگان
دور با مادرم آشنا شد و ازدواج کرد؛ عزیز دل اهالی بازارچه و زیر گذر شد
بطوری که برای هر مسئله ای از پدرم طلب دعای خیر و استخاره ی قرآن داشتند!
بله پدرم با همان شرایط به ظاهر جسمی ناقص چنان مورد اعتماد جمعی از مردم
اطرافش بود که می توانستم به جرات قسم بخورم یک آدم عادی و سالم چنین
محبوبیتی را هرگز بسادگی نمی توانست کسب کند!



ی

:

البته این تغییر مکان زندگی به این علت بود که مادر بزرگم تصمیم گرفت آخرین تلاشش را برای بدست آوردن سلامتی فرزندش را با جان و دل انجام دهد. پس هر چه املاک و دارایی و زمین‌های کشاورزی که از پدرش به او ارث رسیده بود و مقدار چشمگیری هم بود را بین فرزندانش تقسیم کرد و مابقی را برداشت و پدرم را با خودش به تهران برد که شاید بتواند در آخرین روزهای عمرش پدرم را توسط پزشکان حاذق تهرانی معالجه کند.

پس خانه ای بزرگ در وسط شهر خرید و چندین سالی وقت و سرمایه اش را برای معالجه ی پدرم صرف کرد که هرگز هم به نتیجه نرسید. مادر بزرگم نگران بود که پس از مرگش چه کسی طاها را نگهداری می‌کند پس به پیشنهاد یکی از اقوام دور که آن هم در تهران ساکن بود دختری را برایش نشان کرد و برای خواستگاری پیش قدم شد!

:

و این دختر کسی نبود جز مادر من!

دختر نگون بخت و تنهایی که سالها پیش پدر و مادرش را در زلزله از دست داده



بود و اقوام سرپرستی او را بعهدہ گرفته بودند!
به واقع به نظر من مادر بزرگم با اینکارش نه تنها قدم خیری برنداشت بلکه
برای آخرتش هم نفرین لعن باقی گذاشت!
مادرم تنها سیزده سال داشت که به ناچار و از سر تنهایی و بی کسی پیشنهاد
ازدواج مادر بزرگم را پذیرفت و زن پدرم شد!
دختری زیبا چهره با دنیایی آرزو و امید؛ همسر مردی با معلولیت جسمی شدید شد
تا شاید برای آینده ی تاریکش پناه بخرد و از آوارگی نجات پیدا کند!
مادرم بقدر نامش زیبا بود و جوان!
ریحان دختر شاد و سرزنده ای که جوانی و آرزوهایش بیای طاهای معلول تباه شد
و از او یک زن صد چهره ساخت!

:

به سال نکشید که پس از این وصلت اجباری مادر بزرگم از دنیا رفت و تنها کاری
که می توانست در برابر فداکاری مادرم در مقابل حرام شدن جوانی اش انجام دهد
این بود که آخرین دارایی اش که همان عمارت پیچک بود را بنام مادرم کند تا
هم قدردانی ناچیزی از زحمات مادرم کند و هم به قولی او را شرمنده ی محبتش
کند که هیچ وقت پسر معلولش را رها نکند و فکر جدایی نباشد!
که بنظرم کجا یک خانه ی ناقابل می توانست بهای نابودی جوانی و تمایلات یک



جوان که سرشار از احساسات و آرزو بود باشد؟!

مادر ماه خانه بود!

مادر قرص قمری که می گفتند بود!

مادر حریر لطیف گل داودی بود که من؛ منه گندم پرپر شدنش را به عینه بچشم دیدم!
:

برق چشمان غمگین ریحان فریاد میزد که نیاز هر روزه اش را به نوازشهای گرم
همسری که عاجز از اینکار بود را مدام سرکوب می کند؛ همسری که حتی قدرت
گرفتن دستانش را نداشت و ریحان با آن سن کمش باید همچون مادر او را تر و
خشک می کرد و غذا میداد!

طراوتی که نیاز به رسیدگی و توجه داشت و طاهای پدر مظلومم برای برآورده
کردنش بیچاره ترین بود!

می خواهم بنویسم؛ اینبار بدون قضاوت یکجانبه!

می خواهم اینبار سرنوشت را مساوی بنویسم!

نیمی از آن پدر و نیمی از آن مادر...

و واییی به روزی که از مادر و غمم بی پروا بنویسم!

January



ی

:

بله؛ مادر ماند تن رنجور نیازمند توجه و رسیدگی پدر و دنیایی از سرخوردگی
که هر روز به حجم آن افزوده میشد!

می خواهم امروز کمی از انصاف نیز در قصه ام بنویسم!

سخت بود؛ برای ریحان با دستان ظریف و کوچکش تکان دادن هر روزه ی بدن همسرش
سخت که نه؛ دردناک بنظر می رسید!

به سال نکشید که ریحان باردار شد و دردسرهای مخصوص خودش به وظایف بیشماری
که داشت اضافه شد!

حالت تهوع های صبحگاهی و بی حالی مفرط دیگر نایی براق ریحان چهارده ساله
باقی نگذاشته بود که به سید رسیدگی کند!

تا بلاخره همان خانواده ای که در دوران کودکی سرپرستی اش را بعهده گرفته
بودند وقتی حال پریشان و در ماندگی اش را دیدند دختر کوچکش را برای کمک
به عمارت پیچک فرستادند و آن دخترک ریز جثه ی بازیگوش کسی جز خاله جانم
نبود که عمر و زندگی اش را به نوعی فدایی ریحان و دخترانش کرد!

:



اینکه از وظایف بیشمار و کارهای بسیار عمارت پیچک تعریف میکنم منظورم فقط رسیدگی به امور منزل و سید و تحمل شرایط سخت بارداری نبود بلکه بعلاوه ی تمامی اینهایی که نام بردم از صبح که خورشید طلوع می کرد رفت و آمد و دیدار سید با مردم در منزل پدری شروع می شد تا وقتی که روز بیایان می رسید این رویه ادامه داشت!

مادر و خاله جانم هم باید از مهمانان پذیرائی می کردند و پاسخ محبتهای بسیار آنها را می دادند و هم به کارهای خانه رسیدگی می کردند! اینکه چطور و چه کسی پدر را در میان مردم بازارچه و زیر گذر محبوب و مشهور کرد را نمیدانم؛ اما...

اما این را خوب درک می کنم که هیچ محبوبیتی بی علت نیست و نخواهد بود! بله پدر با وجود اینکه خداوند دستانی بی جان و پاهای بی رمق؛ به او عطا کرده بود لبان آمین گوی عجیبی داشت و غیر ممکن بود کسی برایش نذر نکند و حاجت نگیرد و...

ی

:

مردم هم در پاسخ برآورده شدن حاجتها و رفع مشکلاتشان با هر چیزی که در توان

داشتند از سید طاها تشکر می کردند!

خانه ی سید طاها پر بود از برکت و نعمت!

مردم از مواد غذایی گرفته تا پارچه و جواهرات و پول را برای تقدیمی می

آوردند و سید هر روز بیشتر از پیش نور چشم محفل و مجالس آنها میشد!

یک بازارچه و میدان مشق بود و بک سید طاها، پدر قداست داشت چون متانت داشت.

پدر حرمت داشت زیرا قلب دریایی و بخشنده اش مانند نداشت!

مردم برای پدر هدیه می آوردند و او هدایا را بی آنکه ذره ای تردید داشته

باشد تقدیم گلریزان هر پنج شنبه های زورخانه ی حافظ الیار میکرد!

ی

:

و حافظ الیار...

مرد بی مثال خاطرات گندم!

یاغی صبور سرنوشت پر فراز و نشیب قصه!

جوانی کم سن و سال با غیرتی نا تمام و غروری مثال زدنی با دستانی گیرنده و

یاری دهنده!

به واقع تهران بازارچه و میدان مشق داشت و میدان مشق یاغی فداکاری چون او...

و زور خانه ی حافظ الیار یکی از بزرگترین و نام آشنا ترین مکان‌هایی بود که مردم شهر می شناختند و پهلوانان آن دوره بخود دیده بودند! این مکان مقدس جدا از اینکه محل ورزش بود بیشتر و در ساعاتی مخصوص که معمولاً پس از اذان مغرب برای افراد کم بضاعت که مشکلات شدید مالی داشتند گلریزان میکرد و به نوعی حلال مشکلات مردم آن منطقه بود! این مکان میراث عظیم پدری حافظ بود که نسل اندر نسل از اجدادش به آنها رسیده بود که آخرین بازمانده اش حافظ الیار میشد!

ی

:

حافظ بسیار کوچک بود که پدرش را طی حادثه ای تلخ از دست داد! پسر بچه ای پانزده و یا شانزده ساله که تنها فرزند الیاس الیار بزرگ بود و باید طبق رسوم خانوادگی از زورخانه مراقبت و محافظت میکرد و برایش سرپرست میشد! و خوب این وظیفه به حدی بزرگ بود که بروی شانه های جوان حافظ سنگینی می کرد! اما او حافظ بود حتی اگر کم سن و سال؛ حتی اگر خام و ناپخته و یا حتی اگر کم تجربه بنظر می رسید به همگان ثابت کرد که د هر حالی او بهترین خودش است! او نه تنها با همان سن کمش زورخانه و مردان بزرگش را همراهی می کرد بلکه به

نوعی محافظ و مراقب سید طاها و اموالش بود که از دست دزدان و نامحرمان شهر در امان باشد!

ی

:

سید دو روز در هفته را به حافظ اختصاص داده بود و همین که نزدیک اذان مغرب میشد؛ حافظ به همراه نوچه های ریز و درشتش همگی در حیاط عمارت پیچک منتظر بودند که سید را تا زورخانه اسکورت کنند!

حتی میزان این محبت و ارادت آنقدر زیاد بود که حافظ با کمال میل کمک میکرد پدرم با آب حوض حیاط وضو بگیرد و اغلب اوقات خودش جثه ی کوچک و بیجان پدرم را تا خود در زورخانه بروی دوشش می گذاشت و هیچ زمانی بیاد نداشتم از این کار ایایی داشته باشد!

اصلا روزی که قرار بود پدر در زورخانه حضور داشته باشد از مردم و کسبه ی عادی گرفته تا حجره داران بزرگ و سرشناس بازار تهران به احترامش در آن مکان جمع میشدند تا شاید بتوانند در جوار پدر نازنینم کار خیری انجام بدهند و درمانده ای را از گرفتاری نجات دهند!

ی

:

سید طاها نه اینکه پدرم باشد و بخواهم خوبی ها و مردانگی هایش را بشمارم؛ نه!
او نمونه ی بارز یک انسان با گذشت بود
با وجود اینکه خودش سخت به هدایا و نذورات مردم نیاز داشت همگی را وقف
گلریزان میکرد و آنقدری مال نگه می داشت که محتاج کسی نباشد!

و در این میانه مادر تنها کسی بود که همیشه شاکی و دلخور دست و دلبازی های
سید بود و از این موضوع رنج می برد و نمی توانست با همسرش مقابله کند و بحث
ما بین آنها هیچ زمانی به نتیجه نمی رسید!

تا اینکه زمان زایمان مادر فرا رسید و من گندم؛ دختر سید طاها رضی پا به
دنیا گذاشتم!

به گفته ی اطرافیان و خاله جانم مادر بسیار درد کشید و زایمان بسیار سختی
را گذراند!

ی

:



مادر پس از من چهار دختر دیگر بدنیا آورد و هر کدام از ما به نوعی نور چشمی و عزیز کرده ی پدر بودیم و چراغ خانه اش!

و بیاد ندارم هیچ زمانی پدر از اینکه هرگز صاحب پسری نشد ابراز ناراحتی کند! من گندمک بابا بودم؛ عزیز کرده و دخترک بازیگوش و سربه هوایی که یک جا بند نمی شدم!

دوران کودکی من درآغوش گرم پر مهر پدر گذشت و حافظ الیار همچون برادری که هرگز نداشتم همیشه همراه و پناهم بود!

January

ی

:

آزاد و رها بودم به واقع تا زمانیکه هنوز به سن تکلیف نرسیده بودم دنیا
برایم جور دیگری بود!

اجازه داشتم بروی زنان قوی و مردانه ی حافظ بنشینم و سر بروی بازوانش بگذارم!
اجازه داشتم به وقت شیطنت های کودکی ببوسمش و گاه در میان هیاهوهای بازی
های خردسالی آن زمانکه او گرگ میشد و من بره در پس دویدنهای مکرر بدور حیاط

عریض عمارت پیچک خسته تسلیم شوم و خودم را در آغوشش رها کنم که او برای ناز
کردنهایم دلش بسوزد و باختم را فراموش کند و پس از این ترفند دخترانه
دوباره او گرگ شود و من بره!

هی من قهر کنم و او هر روز عصر با بغلی از خوراکی های خوشمزه پا به عمارت
بگذارد و منت کشی ام کند!
من رو برگردانم و او...

عادت کنم به بودن همیشگی اش سر سفره ی ناهار و شام...
در بزند یا الله بگوید و من بدو سمت آغوشش و در گوشش از خواهرانم گله و
شکایت کنم و به قولی چغولی کنان خودم را برایش بیشتر لوس کنم!
سر سفره ی غذا کنارم بنشیند و برایم لقمه بگیرد و لپ سرخم را با شوق بکشد و
قربان صدقه ام برود!

:

او حافظ الیار من بود!
هر زمان که می آمد؛ هر ثانیه که بود مگر گندم خواب مانده باشد که نشنود مدل
صدای در زدنهایش و یا الله گفتنهایش!

کشیدن پاشنه ی کفش خوابانده و صدای دو رگه و خش دارش که صدایم میزد!
- نور چشمی رو قربون؛ بدو بیا که داش حافظ اومده!



و من برای اینکه بترسد همان گندم شیطان و جسور می شوم و آرام و آهسته پله

های بام را بالا می روم و لب بام صدایش می زنم!

- داداشی اگه گفتی من کجام؟!

و او با دلهره سرش را بالا بگیرد و با دیدنم لب بام چنگ بر قلبش بزند و

بریده بریده نامم را زمزمه کند!

- گ گنددم دورت بگردم برو عقب دختره ی سرتق!

الانه پس می اوftم به مولا!

:

آه که چه زود گذشت خردسالی ام!

کاش همیشه کودک باقی می ماندم!

کاش در مقطع کودکی هر ثانیه را برای با تو بودن خرج می کردم!

زمان که گذشت و به قول بزرگترها استخوان ترکاندم دنیايم دگرگون شد!

یک روز پدر صدایم زد و دنیايم را پر از علامت سوال کرد و مرا با صدها حسرت

بر دل تنها گذاشت!

آن روز صبح دیگر حافظ نیامد!

دیگر غروب برایم خوراکی نخرید!



لب بام رفتم دیگر نبود که درد و بلایم را به جانش بزند و نازم را بکشد که
برو عقب نورچشمی حافظ می اوفتی ها...

دیگر آغوشی نبود!

دیگر هیچ و هیچ نبود!

آن روز پایان تمامی دیگر هایم شد!

شانه ی چوبی ام دیگر دستان مردانه اش را بخود ندید که لب ایوان کنارش
بنشینم و او آرام موهای خرمایی رنگم را زیر نور خورشید شانه بزند و نوازش
کند و دانه دانه بیافد و گل سرهای رنگی رنگی که برایم خریده بود را وصله ی
موهای لخت و پریشانم کند!

:

کابوس دیدم گویا!؟

مانند یک مجسمه خشک شدم پس از آن روز صبح و تا مدتها به درب چوبین و بزرگ
عمارت پیچک خیره ماندم که سایه ی بلند حافظ الیارم بروی شمعدانی های قرمز و
صورتی دور حوض حیاط خانه بیافتد و آغوشش را برایم باز کند!
اما او تا چندین روز نیامد و فهمیدم این کابوس را پدر عزیز تر از جانم
برایم تهیه دیده!

آنروز پدر با همان دستان کم رمق نوازشم کرد و بقچه ی ترمه ای را پیش رویم

گذاشت و گفت: بازش کن گندمکم ببین هدیه ی بابا رو دوس داری؟!
نمی دانستم هدیه ی پدر چیست اما اطمینان داشتم او همیشه برای گندمکش
بهترینها را خریده...

ی

:

با ذوقی بی وصف لایه لایه لبه های سرمه دوزی شده ی طلایی رنگ بقچه را باز
کردم و با دیدن چیزی که درونش بود متحیر اول نگاهی به پدر و سپس دوباره به
هدیه ام انداختم!

زبانم بند آمده بود؛ دیده بودم مادر چادر می گذارد؛ دیده بودم موهایش را
همیشه زیر روسری سه گوش بلندش پنهان می کند اما هرگز فکرش را نمی کردم روزی
نوبت به من برسد!

گندم دختری از جنس رهایی بود؛ این چادر گلدار بلند به من می گفت که دیگر
هیچ وقت آن گندم سابق نشده و نخواهم شد و این مرا به بدترین شکل از درون به
پوچی مطلق می رساند!

پدر که با دیدن عکس المعلم فهمیده بود از هدیه اش خوشم نیامده سرش را جلو
آورد و فرق میان موج موهای بهم ریخته و پریشانم را چندین بار بوسید و گفت:

نور چشمی سید طاها؛ دختر عاقل و قشنگم؛ قراره خانم بشه!

قراره ماه خونه ی باباش باشه!

موهای قشنگش رو بپوشونه و همراه بابا نماز بخونه و اون پاهای خوشگلش رو تو

چادر پنهون کنه!

لب برچیده و با بغض بیشتری نگاهش کردم.

:

دست بروی لبه ی دامن کوتاهم گذاشت و آنرا کمی پایین تر کشید و زانوی سپیدم

را درونش پنهان کرد نگاه پر غیرتش را از من برگرفت و ادامه داد: گندمکم چند

وقت دیگه به امید خدا خانم میشه و خودش میفهمه بابا چی گفته!

دختر ماه بابا بلد میشه مثل مامان و خاله جاننش وقتی حافظ و آدم هاش وارد

خونه شدن چادرش رو دور تن گلبرگش بکشه و دیگه با این دامن کوتاه نیاد تو حیاط!

دخترکم یاد می گیره که دیگه نباید هیچ مردی رو جز بابا جونش ببوسه!

آنقدر قلبم بدرد آمده بود و کم طاقت شده بودم که با همان عقل کودکانه میان

حرف پدر پریدم!

- اما می تونم داداش حافظ رو بغل کنم نه؟!

پدر با مهربانی نگاهم کرد و بروی پایش زد و این علامت برای گندمک یعنی نور

چشمی سرت را بروی پای بی جان پدر بگذار!

ی

:

سرم را آرام بروی پای استخوانی و بی حس پدر گذاشتم.
پدر نگاهش را معطوف نقطه ای نامعلوم کرد و پاسخ داد: جون دل بابا؛ عزیز دل
سید؛ درسته حافظ حکم پسر من رو داره اما یادت نره اون با تو محرم نیست!
خوب حالا نور چشمی به من قول میده حرف بابا جونش رو گوش بده که دلم نگیره؟!
سر از روی پایش برداشتم و به چشمان مظلوم و همیشه پر اشکش خیره ماندم!
آن زمان ذهن کودکم دروغ را جزئی از یک راز می دانست و در دل با خود گفتم
حتما به بابا میگم چشم اما دلم که یه وقت تنگه حافظ شد خودم میرم تا در زور
خونه ببینمش!

بابا جونم هم اصلا نمی فهمه که!

ی

:

چندین سال گذشت و من به قول پدر خانم شدم!
یاد گرفتم چگونه چادر سر کنم و موهایم را بپوشانم.



خوب از بر شدم محرم و نامحرم را...
دیگر هیچ مردی را جز پدر نبوسیدم و در آغوشش ناز کنان دلبری نکردم اما...
اما هرگز نتوانستم این حس برافروخته و سر کوب شده ی کودکی را نابود کنم!
حافظ همچنان دلخواه رویاهایم بود. هنوز هم وقتی کلون در عمارت را می زند و
یاالله گویان وارد حیاط می شود آن اشتیاق سرکش را بسختی مهار می کنم که
سمتش نرم تا دستانم را بدور گردنش گره کنم و صورت مردانه و ته ریش جذابش
را بوسه باران کنم!

آخر او هنوز هم همان حافظ الیار کودکی هایم بود
همان قهرمان داستان هایم که در ذهن می ساختم!
قهرمانی که قلب عاشقم بدور از هر آلودگی جنسی برای خودش ساخته بود و هر
ثانیه می پرستید!

ی

:

به پدر قول دادم اما به رسم همان دروغ پنهانی و دزدانه که در دل با خود
بستم هر وقت دلتنگش میشدم به
بهانه های مختلف راهی زورخانه می شدم!



گاه برای بردن غذایی که می دانستم از مورد علاقه هایش هست و آنروز نتوانسته به خانه بیاید و سفره از وجود پر برکتش خالی مانده و یا بهانه ی اینکه برای همراهی پدر تا درب زورخانه کنارش باشم! عادت کرده بودم باشد؛ حالا این بودن به هر شکلی ممکن میشد برای منه گندم خوب بود!

حتی آن زمان که پدر در بستر بیماری افتاد من نیازمند حافظ بودم! آخر او مرد عمارت پیچک بود؛ هر دانه اشکی که از چشم نورچشمی های سید می افتاد پشت پر غیرتش را به لرزه می انداخت! ادعا داشتیم که مردانه پشت تمامی غمها و مشکلات خانواده ایستاده ام اما گاه دستان ظریف و قدرت تحلیل رفته ام مرا قال می گذاشت و باز نیازمند بودن حافظ و برادری اش بودم!

January

ی

:

کاش قصه تا همین جا برای من گندم لااقل به خوبی و خوشی پایان می رسید!
کاش هیچ وقت برگ جدیدی از سرنوشت تیره ام ورق نمی خورد و من همچنان تنها

غصه ام در زندگی تن ناتوان و بیمار پدر بود و بهانه ها و غر زدن های همیشگی
مادر که تمامی نداشت و مانند همیشه با بذل و بخشش های گاه و بیگاه پدر و
خریدن جواهرات برطرف میشد!

افسوس!

افسوس که هیچ زمانی مطمئن نیستیم که قرار است بعدش چه چیزی بر سرمان بیاید!
:

نمی دانم طاقتش را دارم یانه؟!

نمی دانم گفتن دوباره اش به سود کسی خواهد بود یانه؟!

اما این را خوب می دانم که اگر بعد از من و چندین نسل پس از من هم در آن
محل زندگی کنند غیرممکن است که مردم قصه ی سید طاها را بعنوان درس عبرت
برای هم تعریف نکرده باشند!

و می دانم روزی هم خواهد آمد که کسی قلمش را با جدیت در دست بگیرد و این
روایت تلخ را جور دیگری بنویسد!

آن روزهای پر حاشیه تازه پا به سن شانزده سالگی گذاشته بودم و خواستگار هم
کم نداشتم!

از حجره دار و کسبه بگیر تا همسایه های دور و اطراف و حتی اقوام دور که در
شهر و ولایت خودمان زندگی می کردند!



خوب رسم هم بود دختر خیلی زود ازدواج می کرد!

ولی من...

من با همه یک فرق اساسی داشتم

گندم قبل از اینکه دختر سید باشد مرد خانه اش بود!

January

ی

:

غمخوار خواهرانش؛ سنگ صبور ریحان و گیرنده ی دستان لرزان پدر!

هر خواستگاری می آمد به بهانه ای آن را رد می کردم!

گلرخ یکسال با من تفاوت سنی داشت

برعکس من او بسیار پر شر و شور و سرشار از حس قوی نوجوانی بود!

گلرخ حتی درسش را هم ادامه نداد و خیلی زود عاشق شد.

خوب البته گلرخ مانند من ریز جثه نبود و تقریباً نسبت به سن کمی که داشت از

چهره و اندام درشت تری برخوردار بود و هر کسی که او را می دید فکر می کرد

از من بزرگتر است و این ویژگی را از مادر به ارث برده بود!



آن روزها را بخوبی بیاد دارم

گویی خواهرم با این عشق متولد شده در قلبش سخت در کشمکش بود و بیتاب!

هم عجله داشت زودتر تکلیفش روشن شود و هم

از طرفی خوب می‌دانست نظر پدر در مورد پسری که عاشقش شده چیست! و این بیشتر

او را می‌ترساند!

او عاشق شده بود و جز من امید دیگری نداشت!

ی

:

خوب می‌دانست تنها کسی که می‌تواند پدر را برای این وصلت راضی کند من هستم

و لاغیر...

شهر روز از خواهرم ده سالی بزرگتر بود و برعکس گلرخ تحصیلات دانشگاهی داشت و

از و موقعیت شغلی مناسبی برخوردار بود و کارمند ثابت یک شرکت دولتی بود.

اما طرز تفکر و عقاید خانواده اش با ما زمین تا آسمان فرق میکرد و تقریباً

می‌توانستم بگویم دو خانواده از دو دنیای متفاوت از افکار عقاید زندگی می

کردیم!

با تمامی این اوصاف دلم برای التماسهای گلرخ سوخت و پیش پدر واسطه شدم که

برای خواستگاری بیایند

هیچ وقت آن شبی که شهروز مادر از دماغ فیل افتاده و خواهر افاده ای اش را

برای خواستگاری آورده بود را فراموش نمیکنم!

این زن گستاخ و مار صفت گویی فقط برای برهم زدن مراسم آمده بود و بعدها از

شهروز شنیدم که همان شب قبل آمدن به خانه ی ما مادر و پسر درگیری لفظی

شدیدی داشتند و مادرش به سختی و تهدید راهی خانه ی ما شده بود!

January

ی

:

هیچ وقت نمی توانم فراموش کنم که نگاه زهراآگین این زن چطور آن شب دل پدر را

شکست!

جوری پدر بینوا و مظلومم را با نگاه تحقیر آمیزش دلخور کرد که هنوز هم پس

از سالها خوب بیاد دارم که پدر با چشمانی شرمسار و سری افکنده گلهای قالی

را نگریست و حرفی نزد!

خرد میشدم وقتی پدر می شکست!

من بیش از اینکه دخترش باشم رفیق دردها و شریک غمهای پنهان قلبش بودم!



رفیق شفیقی که بارها در خلوت دونفره مان رازهای دلش را بدون ذره ای خجالت و سرافکندگی برایم می گفت!

از اینکه چطور هر روز مادر جوان و زیبایم را با خودش مقایسه می کرد و از

این نامساواتی سرنوشت هزاران بار در خود فرو می رفت و می شکست!

از اینکه هرگز نتوانسته بود شانه به شانه ی ریحانش دستان ظریف و سپیدش را

بگیرد و مرد رویاهایش باشد!

از اینکه شب به وقت خواب دستان زمخت و ناهمگونش نمی توانست تن لطیف ریحانش

را لمس کند و...

خدا می داند که پدر چطور از حسرت‌هایش برای گندمک می گفت نمی دانست چه می

کند با قلب نازک و شکننده ام!

چه می کند با غوغای درونم!

وای که چه می کند با احساس سرکوب شده ام که بغض پشت بغض فرو می خوردم و

لبخندی تصنعی نقش لبان لرزانم می کنم و تن رنجورش را به سینه می فشردم و

سعی داشتم با دروغهای مصلحتی ام پدر را آرام کنم!

:

- بابا ریحانت تو رو دوست داره!

باور کن تو براش کم نیستی ...



با وجود تموم تضادهایی که برام شمردی همچنان تو انسان ترین انسان روی زمینی
سید طاها رضی خوش قلب!

می گفتم و باورش داشتم که قلبا درست متوجه شده که مادر آنقدر ها هم دوستش
ندارد و از سر اجبار است که زن سید باقی مانده!

حقیقت را مانند روز روشن می دانستم و خود را به ندانستن زده بودم که تا
شاید پدر آرام بگیرد!

که بگذرد از این قیاس مسخره که امکان نداشت به مساوات برسد!
که اهمیت ندهد ریحان چطور هر روز به جای اینکه پیرتر شود به سن جذابیت مطلق
می رسد در حالیکه گویی پدر روزهای آخر عمرش را طی میکند!

:

که ریحانش در سن سی و چند سالگی عروسی بی نقص باقی مانده و حتی انگشت نوازش
هم می توانست پوسته ی بلورش را خش بیاندازد!

و گندم بینوا میان این همه آیا و چرا و اما سرگردان بود که حق را به چه کسی
بدهد؟!

که حق با مادر جوان و زیبایم بود وقتی روبروی آینه قدی می ایستاد و پیراهن
حریر سرخش را بر تن میزان می کرد و با غروری ناتمام گوشواره های نگین دارش
را در صافی آینه ورنانداز می کرد و ماتیک سرخش را بروی لبان جذابش تنظیم



میکرد با فخر به خود می بالید و یا اینکه برق تن دلبرانه اش که هر چشمی را خیره میکرد به رخ پدر می کشید؟!

و پدر بی گناهم سرخورده ی این همه لوندی و جوانی بیشتر دست به گریبان میشد تا شاید راه تنفس پیدا کند که برای این همه زیبایی کم بود و بیچاره ترین! :

و حالا باز همان نگاه حقارت آمیز که تیری شده و بر قلب غمگینم نشست! مادر شهروز نیامده بود که خواستگار و خواهان گلرخ باشد بلکه آمده بود که با چشمان بدبین و ریاکارش من و خانواده ی بیچاره ام را تحقیر کند!

و من...

من چه اندازه در سکوتی سخت و فقط بخاطر دل خواهرم خود خوری کردم و جلوی خودم را گرفتم که پاسخ دندان شکن به مادرش ندهم تا مجلس بخوبی و شادی تمام شود! که شهروز قبل آمدن مادرش التماس کرده بود که بخاطر دل عاشق خودش و گلرخ خانمی کنم و چیزی نگویم که مبادا مجلس خراب شود و مادر افریته اش به خواسته اش برسد!

January

ی



:

مجلس بخوشی تمام شد و چند هفته بعد هم گلرخ ازدواج کرد و به خانه ی بخت رفت! خانواده ی سختگیر و از خود راضی شهروز مراسم ازدواج کوچکی با تعداد کمی از مهمانان و اقوام خودشان که از نظرشان در خور شان و شخصیتشان بود گرفتند و خانه ای هم بعنوان هدیه ی ازدواج به آنها بخشیدند و پس از آن مادر بی انصاف شهروز به آنها سپرد که دیگر هرگز دور و بر زندگی اش نیایند چون پسرش نافرمانی کرد و طبق میلش زن نگرفت و می بایست از نظرش تنبیه میشد!

اما پدر که غم و غرور شکسته ی گلرخش را دید طاقت نیاورد و خودش دست بکار شد و سنگ تمام گذاشت و با کمک حامی همیشگی زندگی مان حافظ الیار چند شبانه روز در عمارت پیچک مراسم جشن و پذیرائی ترتیب دید و اینبار شهروز و گلرخ با لبی خندان و رضایتی بینهایت به خانه بخت رفتند!

گلرخ رفت و خانه دیگر آن شور و شوق سابق را نداشت!

دخترک بازیگوش و پر شر و شور عمارت پیچک که پر کشید و رفت گویی سرآغاز دفتر غمنامه ی سید و خانواده ی کوچکش رقم خورد!

ی

:

نمی دانم چرا بیماری با پدر قراردادی ابدی بسته بود؟!
و یا اینکه اگر دعای پدر در حق مردم مستجاب میشد پس چرا خدای مهربان در حق
خود بینوایش کم لطفی می کرد؟!
و من هیچ زمانی این مصلحت عجیب و غیر قابل فهم را نفهمیدم و درک نکردم!
روزها در پی هم می گذشتند و وضعیت عمومی احوال پدر نیز رو به وخامت می رفت!
دیگر کمتر به زورخانه می رفت. یعنی اگر دلش هم می خواست برود دیگر رمقی
برای تن رنجورش باقی نمانده بود که برای اینکار اقدام کند!
روزهای سختی که نمی دانم اگر حضور پرننگ و محبت حافظ نبود چطور می توانستم
طاقت بیاورم؟!
عمارتی بزرگ و منه گندم دست تنها...
مادر که مدتها بود دیگر پدر را نمیدید!
فقط و فقط خودش و ارضای تمایلات و خواسته های پوچی که بنظرش آرام کننده و
مُسکن غمهایش بود!



او می خواست به ظاهر هم که شده پدر را دیگر نبیند و خیلی ساده از کنار دردهایش بگذرد!

تا یادش برود که تا چه اندازه بخاطر این بی عدالتی عقده ای و کینه به دل شده و شاید هیچ زمانی دیگر آن آدم قبلی نخواهد شد!

مادر آن روزها بقدری وقتش پر بود که همسر دردکشیده اش را اصلا نمیدید! یعنی چنان زمانش را اختصاص داده بود به خرید و رفتن به سلمانی و خیاطخانه که اگر حتی دلش هم می خواست اندکی به پدر فکر کند زمان و فرصت خالی وجود نداشت که برای همسر بیمارش صرف کند!

تنها خاله جان شده بود غمخوار دردهای ناتمام؛ خواهران کوچکترم که هنوز برایشان خیلی زود بود معنای واقعی این نابرابری را درک کنند و بدون قضاوت یکجانبه حکم صادر کنند!

January

ی

:

خُرد می شوم زمانیکه قصه ی زندگی ام را بیاد می آورم!



شکسته ام گویی...

مگر جمع می شود این منه فرو ریخته؟!

مگر پس از گذشت سالها دست از سرم بر خواهد داشت؟!

یا شاید هم پس از مرگم روح سرگشته ام را رها نخواهد کرد؟!

انسان شکسته ای که تکه های غرور و احساسش را بسختی در میان هزاران خاطره ی

تلخ و غیر قابل باور گم کرده و هرگز به خودباوری نخواهد رسید!

آن روزها بیشتر سعی میکردم سر خودم را با دار قالی خاله جان گرم کنم تا

جلوی چشم نباشم و نبینم آب شدن لحظه به لحظه ی پدر را...

گلو تازه چهار ده سالگی را تمام کرده بود و مابین خواهرانش تنها کسی بود

که به درس علاقه داشت و هر سال بانمرات عالی قبول میشد!

گلسای مهربانم پانزده سالگی را در حالی می گذراند که از فرط زیبایی و چشم

گیری صورت جذابش باید در پستوی خانه پنهانش می کردیم تا از دست خواستگاران

در امان باشیم!

گلسا هم مانند من درس و تحصیل را بیخیال شد و در یک آموزشگاه خیاطی معتبر

ثبت نام کرد و با توجه به علاقه ای که داشت خیلی زود خیاطی را بطور حرفه ای

یاد گرفت و پس از گرفتن مدرک در همان آموزشگاه به در خواست صاحب آموزشگاه



با پیشنهاد دستمزد چشم گیری مشغول بکار شد!

January

ی

:

مادر بود و تمایلات و خواسته های ناتمامش!

مادر بود و زیبایی فریبنده ای که نخوت و غرورش را هر روز بیش تر از پیش می کرد!
او مادر بود و احترامش واجب اما هیچ دلم نمی خواست وقتی هر روز روبروی آینه
لباس جدیدی که از خیاطخانه برایش اتو کشیده و آماده برای تحویل می آوردند
را با عشوه و لبخندهای طنزانه بر تن می کرد و موهای کوتاه و طلایی رنگش را
با گیره های پروانه ای شکل و نگین دارش گوشه ی گوشه های سنجاق می کرد و
طلاهایش را درون آینه می نگریست؛ ببینم!

آخ...

آخ به آن ثانیه که وقتی به زیباترین شکل ممکن خودش را می آراست و سمت پدر
که با حسرتی غریبانه او را می نگریست می چرخید و می رقصید و دست به کمر می
زد و با طنز می گفت که سید طاها جان؛ ریحانت قشنگه؟!

و پدر...



وای که پدر بغض پشت بغض فرو می خورد و حفظ ظاهر می کرد و لبخندی به ریحان جوانش هدیه میداد و می گفت که چقدر زیبا شده گویی قلب رنجورم صد تکه میشد و صدایم در خود می شکست!

نمی توانستم مادر را ببینم و مجبور بودم که تحمل کنم!

مادر غرق در رفاه بود و نمی دانست این خوشی را مدیون پدر است!

چمدان چمدان پارچه های اعلاء و هدایا بود که از سر صدقه ی سید طاها پیشکش همسر بی وفا و قدر شناسش میشد!

هفته ای نبود که از غریبه و آشنا و بازاری و کسبه و اقوام برای پدر سکه و

طلا هدیه و نذری نیاورند!

می توانستم به جرات قسم بخورم که مادر نسبت به زنان اطرافش بی نیازترینشان بود و...

:

بی نیازترین بود و متاسفانه بی چشم رو ترینشان!

گویی با گذشت زمان مادر هم از ما گذشت!

دیگر دخترانش را که روزی برایش حکم نور چشمی داشتند را نمیدید و نمی خواست که ببیند!

دیگر پا به مطبخ خانه نمی گذاشت و به پدر دستور داده بود که برای پخت غذا و رسیدگی به امور خانه چند نفر را استخدام کند!

سید می دید و دم بر نمی آورد!

سید می دید و دندان روی جگر می گذاشت و حتی آنقدر با انصاف بود که وقتی سرش را میان آغوشم پنهان می کردم و مرهم غمهایش میشدم پنهانی در گوشم می گفت که ریحانش حق دارد و او برای این زنانگی افسار گسیخته ی دلبرانه کافی نیست و برای ارضاء نیازهایش عاجز و درمانده ترین است!

ی

:

پدر می گفت و شرمنده چشم بر هم می گذاشت!

پدر می گفت و غم صد برابر میشد!

و من...

من بودم و معمایی که می دانستم هرگز حل نخواهد شد!

و تنها پشتوانه و محرم غمهایم در آن روزهای سخت کسی جز حافظ الیار نبود!



صبح که آفتاب بروی دیوار کاهگل و بلند عمارت می افتاد و ساقه و برگهای سبز تیره ی گیاه دلبرانهدی پیچک را بزیر نور طلایی رنگش روشن می کرد من منتظر و چشم براهش هر چند دقیقه یکبار به ایوان می آمدم و گوش به در نگاهم به راه بود که بیاید!

بیاید و لااقل در خفا برایش اشک بریزم و از بی وفایی و نابرابری دنیا بگویم!

ی
:

حافظ از دردم آگاه بود و کاری از دستش بر نمی آمد!
آن دوران تازه پا به سن هجده سالگی گذاشته بودم. دیگر خبری از آن گندم پر شور و هیاهو و شیطنت نبود!
آرام شده بودم و عاقل!

بتازگی برای گلو خواستگاری از خارج برگشته و خانواده دار آمده بود خودش
اصراری به ازدواج نداشت چون فاصله ی سنی ده سال را نمی پسندید اما مادر
بخاطر شرایط مالی و خانوادگی خوبی که داشتند اصرار به این وصلت داشت.
پدر بخاطر من نگران بود که خواهر بزرگتر بودم و قصد ازدواج نداشتم!



آن روزها رابطه ی ما بین من و مادر به همین علت سردتر شده بود و مدام غر
میزد که چه زودتر یک نفر را از میان خواستگاران ریز و درشتم انتخاب کنم و
سخت گیر نباشم!

:

دلم با کسی نبود آن صبح شوم پس از مدت‌ها جر و بحثی که با مادر داشتم چادر
بر سر کردم و از خانه بیرون زدم!
باید نفس می‌کشیدم!

مادر و کارها و حرکاتش راه نفسم را بریده بود!
کم آورده بودم و خسته و بریده...

کوچه پس کوچه های باریک و خاکی زیر گذر را با عجله طی می کردم و زیر لب با
مادر غر می زدم!

چشمانم لبریز اشک بود و قلبم شکسته و ناامید از دنیا!

بازارچه خلوت بود و هنوز کسی دکان و حجره لش را باز نکرده بود!

پیچ اصلی زیر گذر را طی می کردم که صدایش از پشت سرم آمد!

- نور چشمی شومایی گندم جان؟!!

با شنیدن صدایش مانند کودکی که بغض کرده و مادرش را می طلبد سمتش چرخیدم!

:

تا چشمان گریان و صورت سرخم را دید به عادت همیشگی که از چیزی نگران میشد و عصبی؛ مشتتهایش را در هم گره کرد و ابروهای هشتی و جذابش را بالا برد و با عجله سمت آمد و همین که روبرویم ایستاد با وسواسی که همیشه داشت نگاهی به اطراف انداخت و گفت: دختر سید؛ نبینم اشک شوما رو...
اول صبحی جنون زده به سرت پریشون و گریون تو کوچه پس کوچه های بازارچه می چرخمی؟!

چادر را بروی صورتم کشیدم و اشکهایم را پاک کردم!

- شمع برداشتم برم سقاخونه روشن کنم!

با تعجب ابرو بالا انداخت و لبخندی شیطنت آمیز زد!

- خیره انشالله نذر واجب داری؟!

سپس دوباره با دقت نگاهش را به اطراف معطوف کرد و ادامه داد:

خدا قسمت کنه دختر سید!

میگم ما که ول معطلیم تو زندگی!

کسی نیست واسه مون یه کبریت روشن کنه!

خوش بحال اونکه نور چشمی بخاطرش اول صبحی شمع روشن میکنه!

سپس به سرتا پایم نگاهی معنادار انداخت و گفت: شمع رو که دم غروب وقت اذون

روشن میکنن گندمک خاتون!



این صبح گردی زیر بازارچه یه چی دیگه میگه به مولا!

:

هق هقم را فرو خوردم و با غصه زمین را نگریستم و حرفی برای گفتن نداشتم!
حافظ که سکوتم را دید دستی بروی ته ریش مرتب شده و دلبرانه اش کشید و چشم
تنگ کرد!

- نه مثل اینکه قضیه از این حرفا جدی تره!

نور چشمی جون سید مارو با شمع و سقاخونه سیاه نکن و بگو چته و کجا می رفتی؟!
چادرم را بروی سر مرتب کردم و انتهای بازارچه را نگریستم!

راه فرار می خوام حافظ الیار؛ راه خلاصی می خوام سراغ داری نشونم بده؟!
اگه که نداری پس سد راهم نشو و بزار برم یه گوشه دل سیر گریه کنم و عقده ی
دل رو خالی کنم!

حافظ با نگرانی نگاهم کرد و گوشه ی لبش را گزید!

- خودم برات گوشه ی دنج میشم درد و بلات بخوره فرق سر حافظ!
اگه قابل بدونی می برمت دربند

کافه ی مرشد اونجا عقده ی دل واکن و دو تا فریاد هم تو دل کوه بزن تا خالی
بشی!

:



خندیدم...

در اوج ناامیدی و درد به پیشنهاد وسوسه انگیزش خندیدم و بدم نیامد که قبولش کنم و همین که لبخندم را دید سرش را تکان داد و چشمانش را مستانه تنگ کرد!

- وای که نور چشمی خندید و ما مست شدیم دم صبحی!

خوب اما خنده ی بی جون و نخ نemat میگه صبحونه هم نزدی گندمک حافظ!

سپس دستانش را با شوق بهم مالید و چشمک ریزی زد و ادامه داد: ما هم که گشنه

ی دو عالم؛ گندمک هم پایه باشه بریم دوتایی پیش مرشد بگم جیگر اعلاء بزاره

رو ذغال بخور جون بگیری بعد دوتایی باهم لب آبشار جیغ می کشیم و گیس و گیس

کشی دختر بلا!

January

ی

:

پیش تو راحتتم؛ آنقدری که حس متفاوتی را تجربه می کنم که با هیچ کسی نداشتم!

آخر تو چقدر من بودی که خوب شناختم!

هم به وقت لبخند و هم وقت گریه تو برای تمامی روزهای عمرم کافی بودی و لازم!

مانند نفس؛ یا جرعه آبی به وقت عطش و یا حس شیرین خواب کوتاه عصر که برای



هر روز لازمی!

و من...

چگونه بدون نوازش کلامت بعد غم هایم دوباره جان بگیرم؟!

پر بگیرم و پرنکشم سمت آسمان آرامش؟!

لبخند نزنم؛ قهقهه سر ندهم بعد پاک کردن اشکهایم!

بگذار اینجا کنارت؛ همین حوالی بودنت جان بگیرم ای تو خود من!

:

حافظ بتازگی اتومبیل آمریکایی شیک و با کلاسی خریده بود و من بخاطر تمامی

اما و اگرها؛ قضاوتهای غلط و بیجا؛ نگاههای پر حسادت و حریص مردمان چشم

تنگ اطرافم هرگز سوارش نشده بودم!

و امروز من پس از گذشتن از مرز تردید و ابهام پرده ی یاوه گویی افراد بی

ارزش اطرافم را دریدم و دل به دلش دادم و هم سفرش شدم!

می خندید و برای ذوقم همچون سرباز پارتیزان شجاع پا بروی پدال گاز می گذاشت

و شتاب اسب سیاهش را به رخم می کشید!

شیشه ی اتومبیل را تا انتها پایین کشیده بودم و باد خنک و ملس بهاری را بی

دریغ مهمان ریه های تبارم می کردم!



:

تو همه چیزت خوب است!

کلمه به کلمه ی جملات دلربایت مُسکن آرامبخش است که باید برای دقایق غمگین و کسالت بار زندگی ذخیره کرد و با احتیاط سرساعت چون نوش دارو با چشم دل خواند و نوازش گر روح و ذهن پریشان کرد

January

ی

:

می خوام نادانی کنم!

لااقل امروز را دختر خوب و حرف گوش کن بابا نباشم!

چادرم را بی محابا رها کنم و موهایم را بدست آغوش وحشی باد و آفتاب بسپارم و بگذارم تار به تار های حبس شده اش برقصد و مستانه بروی شانه هایم پر بگیرند!

می خواهم امروز گناهکارترین باشم؛ با موسیقی یارم یارم مرضیه که بلند و رسا در فضای اتومبیل حافظ پیچیده برقصم و بشکن بزنم و گهگاهی به تمامی غمهایم در دل لگدی بزنم تا برای دقایقی هم که شده از من دور باشند!

اصلا گندم نباشم و امروز من باشم؛ خودِ خودم که سالهاست درون زندان قوانین



دست و پا گیر و پوسیده ی این دنیا محبوس گشته و اما و اگر هایش راه نفسم
بریده را زیر پا بگذارم و دوباره پس سالها فقط من باشم!
:

می خواهم وقتی به میدان تجریش رسیدیم از حافظ بخواهم برای جفتمان چای قند
پهلوی کافه دلگشا را بخرد و هر دو بی سر و صدا و هیاهوی زمانه بزیر چنار
قدیمی آن پیاده روی گله گشاد روی یکی از آن میز و صندلی های زهوار در رفته
ی کافه بنشینیم و چای بی خیالی سر بکشیم!

من صورتم را بروی دستانش بگذارم و او پوست گونه هایم را مانند کودکی نیشگون
بگیرد و قربان صدقه ام برود!
و گاهی هم دلم تنگ کودکی هایم که شد چشمانم را ببندم و حافظ غرق بوسه ام کند!

آخر امروز با تمامی روزهایی که حافظ دسته جمعی و با خانواده ما را به دربند
می برد فرق داشت!
امروز من بودم و او...
فقط ما
:



اتومبیلش که پیچ اصلی شمیران را رد کرد و وارد جاده خاکی در بند شدیم حافظ
زیر چشمی نگاهی به من انداخت و لبش را به عادت همیشگی که دلنگران میشد گزید
و گفت: میگما؛ نور چشمی فرک نمیکنی امروز جفتمون چموشی کردیم و افسارمون رو
دادیم دست این دل وامونده؟!!

با دلخوری نگاهش کردم و رو گرداندم!

- دلخوری که شادم کردی؟!!

هینی بلند کشید و بروی پشت دستش زد!

گردنم بشکنه جز حال خوب واسه گندمک چیز دیگه بخوام؛ نقل نگرونیم واسه سیده
و بس!

و گرنه که دنیا و آدماش در مقابل تو واسم خاکستره به مولا!

ی

:

پس هیچی نگو!

هیچی نگو و بزار امروز به خواست دلم رفتار کنم!

مگه من چند سالم هست که باید این همه عاقل باشم؟!!

این همه به فکر تک تک افراد خونواده باشم بدون اینکه اونا حتی یه لحظه به



دل پریشون من فکر کنن؟!

چقدر برای سید مادری کنم و دلداریش بدم و بجای اینکه دخترش باشم به اجبار

برای غمهاش یه زن عاقل باشم در صورتیکه هنوز نوزده سالم هم نشده!

تو بگو؛ تو به من بگو حافظ الیار!

تا به کی مادر رو ببینم و بروی خودم نیارم اطرافم چی می گذره!

چشمهای گریون گلرخ رو ببینم که تو خفا برام گریه میکنه و از بی وفایی و بی

چشم و رویی شهروز میگه و من باز باید مادر باشم و غمخوار خواهر دل شکسته ام!

:

دستان لرزانم را بروی صورتم گذاشتم و دیگر اشکها مجالم ندادند!

حافظ بی معطلی گوشه ای پارک کرد و سمتم چرخید و دستش را بروی موهای پریشانم

گذاشت و نوازش کرد!

- آتیشم نزن نور چشمی؛ من بمیرم اشکاتو؛ این حال خرابتو نبینم به والله!

می فهمم من هر روز اون چشمهای سیاه و خسته تو؛ اون نگاه سرخ شده از اشکت رو

می بینم و نادخ میشم به مرگ حافظ!

اما خب چه کنم کاری از دستم برات بر نیامد!

یعنی هر کسی دیگه بود اینطوری نورچشمی رو می چزوند و اشکش رو در می آورد

پدرش رو به عزاش می نشوندم!



اما اینایی که اینجوری تو لب کردن نور چشمی رو همه عزیزانش هستن و می دونم
طاقتش نیست خار تو پاشون بره!

:

حرف دلم را زد و داغش را تازه کرد!

راست می گفت من راه پس و پیش نداشتم چون زخمی که می خوردم از سمت عزیزانم
بود و راه فراری نداشتم و چاره ام بریده!

سمتش سرچر خاندنم و او با غصه و مهربانی چشمان گریانم را نگریست و با انگشت
شصت اشکم را گرفت و ادامه داد: گریه نکن نور چشمی؛ درد و بلات بخوره به
جونم؛ خودم میشم سنگ صبورت؛ نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره!

امروز هم هر چی دلت خواست نادونی کن!

بر حسود و چشم تنگش لعنت که بخواد مانعت بشه!

ناگهان میان گریه و بغض با حرفش خنده ام گرفت و او هم با دیدن لبخندم ای
جووون غلیظی گفت و سرم را سمت خودش برد و پیشانی ام را عمیق بوسید!

January

ی

:



آن صبح بیاد ماندنی جاده ی سربالایی در بند هم خلوت و دنج بود؛ ردیف درختان سر به فلک کشیده دو سمت خیابان و رقص رود باریک و زلال گوشه ی دیوار کاخ سعد آباد و پرواز دسته جمعی گنجشکها و پرستوهای مهاجر تنها همراهان ما در این سفر دو نفره بودند!

عطر خوبی در هوا پیچیده بود و به حتم این عطر شمیم آرامشی بود که با وجود حافظ و خوبی هایش مشامم را لبریز می کرد!
و من این همسفر را چقدر با جان و دل می پرستیدم!
او بخواهد و نشود؟!
ممکن نیست!

همین که اتومبیل را پارک کرد دست در دست هم سمت کافه ی دنواز مرشد براه افتادیم!

و من خوشبخت ترین بادم وقتی دستانم چفت دستان تو بود!
مستانه و زیر زیرکی بخندم و به دروغ گله از سر بالایی جاده و خستگی کنم که تو بازوانت را حلقه ی بازوانم کنی و مرا در مسیر باقیمانده کمک باشی!
بهانه کنم و فال گردو برایم بخری و قدمهایمان را تا خود آبشار بشماری و بخندیم!



January

ی

:

اصلا راه و مسیر مهم نبود؛ حالا که با تو هستم فقط ما اهمیت دارد!
مایی که سالهاست به وجودش اعتیاد دارم و تمام ناشدنیست!
هر دو خسته و نفس زنان پس از طی کردن آخرین پیچ سربالایی کوهپایه به آبشار
و کافه ی دلربای مرشد رسیدیم!

چون دم صبح بود آن اطراف پرنده پر نمی زد!

حافظ دستم را رها کرد و در همان حال که پاهایش را بروی سنگ ریزه های
ناهموار کوه میزان می کرد که ثابت بایستد اجزای صورت عرق کرده و گونه های
سرخ صورتم را با همان لبخند پر شوق نگریست!

- دورت بگردم نورچشمی؛ چقدر لپات گل انداخته تو دل برو شدی!
سپس رو گرفت و نچ نچی کرد و چشم بست و ادامه داد: استغفرالله دختر در
چشمهاتو ببند سگش گازمون گرفت به والله!

:

نفس زنان و خسته بروی تخته سنگ صافی که آن اطراف بود نشستم و گله مند نگاهش

کردم!

- حرف رو عوض نکن جناب حافظ الیار ، گفتم میارم در بند صبحانه بزنی و هوایی
عوض کنی!

حالا بین فقط خستگی به جونم موند و از تشنگی و گرسنگی دارم بیهوش میشم!
بابا لااقل جای اینجا من رو یواشکی می بردی زورخونه سید کریم یه چایی تلخ
دستمون میداد بهتر از این همه کوهنوردی بود بخدا!

حافظ که هر لحظه چشمانش با حرفهایم بیشتر گرد میشد بناگاه بحرف آمد!
- ای وایی زبون به دهن بگیر دختر!

یه نفس بکش وسط غر زدنهات!

سپس بروی پیشانی زد و ادامه داد: ای وای بد بحال اون حلال زاده یی که قراره
شوهر تویه غر غروو بشه!

ی

:

با شنیدن حرفش داغ دلم تازه شد و دوباره آن بغض دم صبح بیخ گلوم را گرفت و
یاد حرفهای مادر و بحثی که با هم داشتیم افتادم و سر بزیر انداختم!
- اتفاقا اون حلال زاده ای که میگی و من نمی شناسم فردا شب داره میاد خونه



مون برای خواستگاری!

سکوت سنگینی در فضا حکم فرما شد!

زیر چشمی نگاهش کردم و حواسم به تعجب و جاخوردگی چهره اش بود!

حرکت نمیکرد و حتی پلک هم نمی زد!

از جا برخاستم و روبرویش ایستادم و به چشمانش که حالا نگرانی جایش را به

تعجب داده بود خیره شدم!

- چرا تعجب کردی؛ مگه اولین باره شنیدی برام خواستگار اومده؟

سپس آهی حسرت وار کشیدم و زمین را نگریستم!

- بلاخره منم باید یه روزی شوهر می کردم دیگه!

تازه از نظر مادر محترمه از وقت ازدواجم هم گذشته و دیگه کم کم دارم می ترشم!

حالا دیگه الان متوجه شدی دلیل ناراحتی و اشک ریختن صبحم چی بود!

January

ی

:

از فکر بیرون آمد و تک سرفه ای کرد و صاف ایستاد و با جدیت به چشمانم خیره شد!

- اینکه میگویم خواست پی همچی هست الا خودت میگی نه!

خوب ابن دیگه گریه داره دختر جون!

حالا میان اگه خوب بودن میگی بله اگر نه که یه نه و ختم کلام!

سپس دستش را سمت موهای پریشانم که باد کوهپایه نامرتب و آشفته شان کرده بود

آورد و لبخند زنان آنرا نوازشگرانه پشت گوشم فرستاد و ادامه داد: مام گفتیم

حالا چی شده نورچشمی تو لبه به والله!

سپس لپم را کشید و گفت: حالا تا باشه عروسی و این حرفا!

اصلا خودم میشم ساقدوش دامن گندمک خاتون؛ چگونه؟!

هووووم؟

:

راستش دروغ چرا؟

دلم گرفت و بی تفاوتی اش نسبت به خودم آتشم زد!

دلم می خواست بهم بریزد و رگ غیرتش باد کند!

دلم می خواست یقه ی سپید و آمریکایی پیراهنش را پاره کند و در حالیکه شاهرگ

گردنش از حسادت در حال انفجار است بر سرم فریاد بزند و به اینکه کسی قرار

است گندمش را از او بگیرد اعتراض کند!



ولی افسوس...

در خیالات سیر می کردم؛ حافظ مرا به چشم یک خواهر کوچکتر میدید که باید وقت لزوم مراقب بد و خوب سرنوشتم باشد و این جگرم را می سوزاند!
و بدتر و سخت تر از همه این بود که نمی توانستم ناراحتی و گلایه ام را نشان بدهم و مشت بر سینه اش بکوبم و گریه کنان از او بخواهم که برای همیشه مرد رویاها و آرزوها و آینده ام باشد!

January

ی

:

با غصه به صورت مهربانش خیره شدم و سپس برای اینکه چشمانم مرا رسوا نکند نگاهم را بزمین دوختم و سکوتی که همیشه از آن گریزان بودم مابینمان شکل گرفت؛ تا اینکه بلاخره صدای مهربان مرشد که از بلندی کوهپایه نفس زنان پایین می آمد ما را از فکر بیرون کشید!
- کلبه ی محقر مرشد رو روشن کردی حافظ جان!
حافظ با صدای مرشد لبانش به خنده نشست و سمتش سر چرخاند و قدم تند کرد که پیشش برود!



- خاک پاتم به والله!

تویی نور؛ ما که در حضورت گرد سوزم نیستیم؛ آقا!

سپس همدیگر را در آغوش کشیدند و در همان حین مرشد نگاهش به من افتاد؛ فوری

سرتکان دادم و سلام گفتم و او که همچنان آرام بر پشت حافظ میزد سرش را

برایم تکان داد و گفت: میبینم تنها هم نیومدی!

گل گلخونه ی سید رو مهمون تخم چشمام کردی حافظ جانم!

:

حافظ از آغوشش جدا شد و نگاه مهربانش دقیق صورتم شد!

- مهمون برات آوردم از جنس گندم و طلا!

دیگه با خودته چطور ازش پذیرائی کنی؛ هر دو مون خسته ی راه و کوه هستیم!

مرشد سرشانه ی حافظ را فشرد و پاسخ داد: تا هر دوتون یه آبی از این آبشار

خنک بصورت بزنین من سفره رو براتون چیدم رو نیمکت بیرون کافه!

حافظ به نشانه ی احترام سرشانه اش را بوسید و مرشد رفت!

بهتر دیدم دم را غنیمت بشمارم و یادم برود که در چشم حافظ ناچیزم و از بودن

در کنارش حتی بقدر چند ساعتی نهایت استفاده را ببرم!

پس چادرم را بزیر بغل زدم و با انگشت به او اشاره کردم!



:

- خب خب؛ نگفتی کی آب بازی دلش خواست؟!

حافظ به نشانه ی تعجب و سردرگمی اخمی قشنگ بروی ابرو نشاند و سرش را تکان داد!

- نکن نور چشمی؛ ماکه خاکتیم؛ بچه زیر گذر و بازارچه رو از آب می ترسونی؟!

سوالش را بی پاسخ گذاشتم و دویدم سمت آبشار و کفشهایم را بدون معطلی از پا

در آوردم؛ اولین لمس خنکی آب برکه ی پایین آبشار بروی پوست پاهایم گویی

مستقیماً قلب ملتهبم را جلا داد!

بدون ترس پا بروی سنگهای ناهموار برکه گذاشتم و قدم به قدم نزدیک آبشار شدم!

چه لذتی داشت قطرات سرد آب بروی صورت و پیراهنم می نشست!

چادرم را آب با خود برد و تنم را خنکای برکه شستشو داد!

گویی اینجا امن ترین جای دنیا بود!

ی

:

او قدم به قدم جلو می آمد و من بزیر قطرات آبشار گم میشدم!

این کشش را دوست داشتم؛ کودکی ام را مرور میکرد؛ نوجوانی ام را بیادم می



آورد؛ جوانی ام را در جان عاشقم زنده می کرد و سختی کلمه ی درد و نیستی را
به من می چشانند!
او هم دل به آب زد؛ هر دو خیس باران بیخیالی شدیم؛ این پایکوبی مرا لازم
بود و آن بی حسی دوی دردم و این آغوش وداع پایانی آرزوهایم!
گویی تن را کد برکه هم تلخی این قصه را فهمیده بود که لمس بوسه ی آخرش بروی
پیشانی ام را بی امان گریست!

آخر؛ حافظ الیار مرا برای تمامی عمر بس بود و افسوس که خودش این را نمی دانست!
من دیگر گندم نبودم؛ تویی بودم که برای ابد در قلبم ما شدی حتی اگر مرا نبینی!
عشقم را با زبان احساس نچشی و لمس نکنی!
حتی و حتی و حتی اگر بروم و تو در تقدیرم نباشی!
هر چه بگویی مگر مرا حالیست!
خون است دلم و تظاهر است لبخندم!
نگاهت میکنم و تو خواهش چشمانم نمی بینی!

ی

:



زیر چشمی دستان لرزان پدر را نگاه می کردم و حرفی برای گفتن نداشتم!
سکوت کرده بود و متفکر زمین را می نگریست و تنها برق اشک را گوشه ی
گونه اش دیدم که بروی پاهایش چکید!

و فقط صدایی که از عمارت پیچک بگوش می رسید؛ صدای فریاد و آه و نفرینهای
مادر بود که سقف خانه را به لرزه انداخته بود و تمامی نداشت!
بیقرار طول پذیرائی خانه را راه می رفت و بروی پشت دستش میزد و گهگاهی هم
مشت بر سینه می کوبید و حافظ را لعن و نفرین میکرد!

پدر که از ناسزا خوشش نمی آمد و حریف مادر نبود به خاله جان اشاره کرد که
مادر را آرام کند و تلاش خاله جان هم در آرام کردن مادر تاثیری نداشت!

:

بناگاه صبر مادر به سر رسید و ستم هجوم آورد و بازوانم را با تمام قدرتی
که داشت در دست فشرد طوری که فرو رفتن ناخنهایش را درون گوشت تنم حس کردم و



با درد چشم بستم!

- دختره ی ورپریده چرا لال مونی گرفتی؟!
چرا حرف نمی زنی و خفه خون گرفتی؛ مگه با تو نیستم میگم بگو با اون حافظ
جوون مرده بالای کوه دربند چکار می کردی؟!
خواستی آبروی پدرت رو ببری دختره ی چشم سفید؛ حالا چطوری تو زیر گذر و
بازارچه سر بلند کنیم دختره ی چشم دریده!
دلت خنک شد خواستگار به اون خوبی رو با بی آبرو کردن خودت از دست دادی دو
سکه ی یه پولمون کردی؟!
حالا دیگه برای گلسا هم خواستگار درست و حسابی نمیاد!

با قدرت بیشتری مرا تکان داد و من فقط سکوت را بجان خریده بودم و خاله جان
با نگرانی واسطه ی مابینمان شده بود و مادرم را التماس می کرد که آرام بگیرد!
:

مادر دستان خاله را با خشم پس زد و رو به صورتش فریاد کشید!
- ولم کن آبجی؛ تو رو ارواح پدر مرحومت بزار گیس این گیس بریده رو بکشم تا



دلم خنک بشه!

خاله دستان مادر را نگه داشت و التماس کرد!

- ریحان جان تو رو قرآن ببخشش بچگی کرد؛ نفهمی کرد؛ آخه با کتک زدندش که این

حرف و حدیث از کف بازارچه جمع نمیشه تصدق سرت بشم من!

یکم آرام بگیر با هم حرف بزنیم ببینیم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم!

بخدا با این حرصی که داری می خوری یه وقت خدای ناکرده سنگ کوب می کنی و پس

می اُفتی ها!

مادر مشت بر سینه زد و گفت: آخ الهی سر تخته بشورنت حافظ الیار که خاکستر

نشین مون کردی!

مادرت به عزات بشینه که دختر دسته گلم رو بی عفت کردی!

:

تا آن لحظه سکوت کرده بودم اما با حرف آخر مادر و تهمت ناروایی که به حافظ

زد آتش گرفتم و کنترلم را از دست دادم!

- کدوم بی عفتی مادر؛ چرا داری به جوون مردم و دختر خودت انگ بی ناموسی می

چسبونی؟!

تو حق نداری حافظ رو نفرین کنی؛ فهمیدی؟!

اون بیچاره هیچ خطایی نکرده بیخودی با طناب پوسیده ی مردم تو چاه نرو مادر من!

مادر که حاضر جوابی ام بیشتر آتشش زده بود؛ تقلا کرد که خودش را از دستان

خاله رها کند و به یکباره بیچاره را به طرفی هل داد و خودش را به من رساند

و موهایم را در چنگ نگه داشت و تا می توانست بصورتم سیلی زد!

خاله ی بینوا تنهایی نمی توانست مادر را از من جدا کند پدر که طاقت دیدن

کتک خوردنم را نداشت گریان و نالان چرخ ویلچرش را بحرکت در آورد و خودش را

به ما رساند و دست مادر را نگه داشت و فریاد کشید!

-
:

- نزنش از خدا بی خبر!

اون گندم منه؛ نور چشمی این خونه است؛ من به دخترم اطمینان کامل دارم؛ اصلا

گور بابای مردم و دهن مثل دروازه شون!

تو رو خدا نزنش ریحان؛ تموم جونم درد میگیره وقتی روش دست بلند میکنی!

بخدا آهم دامنتم رو میگیره زمین گیر میشی ها!



مادر که از هیچ چیزی جز آه مظلومانه ی پدر نمی ترسید برای اتمام کار کتک زدنش چنگی بروی گونه ام کشید و مرا رها کرد و نفس نفس زنان قدصاف کرد و دست به کمر زد و مرا با خشم نگریست!

صورتتم می سوخت و پوست سرم آنقدری که موهایم را کشیده بود درد می کرد و جاری شدن خون گرم را از زخم روی گونه ام بخوبی حس می کردم که چون اشک در حال فرو ریختن بود!

:

پدر بلند بلند می گریست و نگاهم می کرد!

دست ناتوانش را سمت گونه ام آورد و با لبه ی آستین پیراهنش خون را پاک کرد و نالید!

خدا ازت نگذره زن!

ببین با جگر گوشه ام چکار کردی؟!

سپس دستی بروی موهای پریشان و آشفته ام کشید و ادامه داد: چطور دلت اومد گیس گلابتون سید رو اینطوری بزنی از خدا بی خبر؟!

آخه من باباشم؛ من تو زیر گذر و بازارچه باید سر بلند کنم که میکنم و از



حافظ و دختر دسته گلم اطمینان کامل دارم!
سرم را با غصه بزیر انداختم و زار زار گریستم و در دل قربان صدقه ی دستان
ناتوان پدری شدم که همه دنیایم بود و به من ایمان داشت!
مادر پیراهنش را در تن مرتب کرد و موهایش را دستی کشید و با وقاحت تمام
آخرین حرفش را زد!

- هه؛ اطمینان؟! تو خواب و خیال سیر میکنی سید!
یه شبانه روز پنبه و آتیش کنار هم تو خلوتی کوه تنها بودن؛ الکی خودتو گول
نزن سید!
ما باید از حافظ به جرم ناموس دزدی شکایت ببریم کلانتری و بی زحمت نور چشمی
شما هم باید بره پیش پزشک تا مطمئن بشیم بهش بی حرمتی شده یانه!
وگرنه این بی عفتی با هیچ چیزی پاک نمیشه که نمیشه!

ی

:

سرم را بالا گرفتم و با ناباوری مادر را نگریستم!
غیر ممکن بود بتوانم روزی تصور کنم مادر خودم که مرا بهتر از هر کسی می

شناخت چنین بی رحمانه در مورد قضاوت کند!

پدر که همانند من جا خورده بود با خشم رو به مادر فریاد کشید!

- خجالت بکش زن؛ حیاکن؛ هیچ می فهمی چی داری میگی؟! -

سپس چرخ ویلچرش را سمت مادر چرخاند و بطرفش حرکت کرد و روبرویش چرخ را متوقف کرد و با همان دستان ناتوان برای مادر خط و نشان کشید!

- ریحان؛ به جان خودت که جان و عمرمی بخوای یه بار دیگه این حرفی که زدی رو تکرارش کنی طلاق میدم!

به روح مادرم اینکارو میکنم!

مادر که دست به سینه زده بود و با تحقیر پدر را نگاه می کرد پوزخندی زد

سرشانه بالا انداخت!

- خب طلاقم بده؛ سید طاها مثل اینکه یادت رفته زندگی من با تو خودش یه نوع ترحمه!

من بهت لطف کردم که با این همه جوانی و زیبایی زنت باقی موندم اینو هیچ وقت یادت نره!

:

دنیا دور سرم چرخید و آنقدر این چرخش نکبت بار ادامه پیدا کرد که حالت تهوع و انزجار از خودم و دیگران پیدا کردم!

مادر بی تفاوت به اینکه با نیش زبانش چه زخمی به قلب پدر و من زده؛ راهش را گرفت و غرولند کنان سمت آشپرخانه رفت و مارا با حالی ویران تنها گذاشت! خاله جان همانند من خشکش زده بود و فقط بیچاره با دستانی لرزان که نشان از اعصاب خرابش میداد کنارم ایستاده بود و با غصه پدر را می نگریست!

نفس کشیدن برایم سخت شده بود و گویی راه گلویم را با سنگ بسته بودند و هر بار که آب دهانم را قورت میدادم دردی عمیق آنرا می فشرد! اشکهایم را با پشت دست گرفتم؛ می خواستم چیزی بگویم اما خدا می دانست قدرت تکلمم رفته بود و جرات نداشتم دهان باز کنم!

:

پدر سر بزیر انداخته بود؛ گویی او بجای مادر احساس شرمندگی میکرد! دست بروی قلبم گذاشتم تا آخرین حد ممکن آنرا فشردم! مگر خرد شدن چگونه بود؟! غرور لگد مال شده غیر از این اتفاق نمی توانست باشد! پدر جلوی چشمان ما لگدمال شد و حالا آنچه روبرویم میدیدم جنازه ای لاغر اندام و تکیده بود که گویی سالهاست از جور زمانه مرده و استخوان‌هایش بجا مانده!

خاله جان که دلش برای پدر سوخته بود سمتش رفت و دست بروی سرشانه اش گذاشت و گفت: ناراحت نشو سید!

خودت که ریحان رو بهتر میشناسی فقط زبونش تنده؛ تو دلش هیچی نیست یه خورده زود جوش میاره اما خیلی زودم یادش میره و دوباره مهربون میشه!

ی

:

پایم یاری نمیکرد اما به هر جان کندی بود از جا برخاستم و سمت پدر رفتم و روبرویش زانو زدم؛ چشمان بهت زده واشکبارش را دقیق چشمانم کرد اما کلمه ای نگفت!

گویی با مظلومیت نگاهش گله و شکایت از دنیا و سرنوشت سیاهش میکرد و من خوب این چشمان و آن فریاد خاموش در سینه اش را می شناختم! دستان لرزانش را در دست گرفتم و سمت لبانم بردم و بوسیدم و پیشانی بروی پاهای بی جانش گذاشتم!

گلسا که تا آن وقت گوشه ی اتاق با چشم گریان نگاهمان میکرد به ما پیوست و کنارم نشست و پاهای پدر را درآغوش کشید و گریست!



به واقع پدر آن روز گریه نکرد بلکه ذره ذره ی خودش را در درون سینه ی سوخته اش مدفون کرد!

شاید تا قبل از آن مادر در خلوت به او و چهره و ظاهرش ایراد می گرفت و از پدردوری می کرد اما آنروز پدر در پیش چشمان فرزندان و عزیزانش شکست و هیچ شکستی از این دردناکتر نیست که در چشم عزیزانت خار و حقیر شوی!

بچه نبودم که فریب بخورم؛ نادان نبودم که درک نکنم اما اینرا خوب می دانستم که خیلی وقت بود که پدر برای مادر و زندگی اش مرده بود و جود نداشت!

و مادر حتی حق لمس کردنش را با بی رحمی تمام از او گرفته بود و اینرا م از رفتارش در خانه فهمیده بودم و فهمیدنش هم مرا به مرز جنون می کشاند!

:

آن شب در خانه ی ما کسی شام نخورد!

کنج اتاق خودم را زندانی کرده بودم و اشکم بند نمی آمد!

مادر که از همه شاکی تر بود بدون خوردن شام به طبقه ی بالا رفت و در اتاق مهمان خانه خوابید!

پدر هم مانند همیشه همچون گنجشکی که بال و پرش شکسته که رمقی برای ماندن ندارد بروی چرخ ویلچرش با سری افکنده در خود فرو رفته بود و اصرار دخترها و خاله هم برای اینکه چیزی بخورد بی فایده بود!



خاله جان بهمراه دخترها مشغول جمع کردن سفره ی دست نخورده بودند که بناگاه کلون بزرگ و مردانه ی در با صدای وحشتناکی بصدا در آمد و همگی مان را از جا پراندا!

:

با نگرانی و دلهره سمت پذیرائی دویدم؛ خاله جان و بچه ها با بهت و ترس نگاهم کردند و خشکشان زده بود!

یک لحظه حواسم پی حافظ رفت و بیشتر نگران شدم!

هر اتفاقی می توانست بیافتد؛ درنگ نکردم و فوری چادرم را از روی چوب رختی برداشتم و سمت ایوان دویدم!

پدر که صدا را شنیده بود به هر جان کنندی بود چرخ ویلچرش را سمت ایوان چرخاند و بلند صدایم زد!

- گندم جان اول بپرس پشت در کیه بعد بازش کن!

میانه راه در حیاط بودم که سمتش چرخیدم و در حالیکه چادرم را بروی سر میزان می کردم چشمی گفتم و نزدیک در شدم و فریاد زدم!

- کیه در می زنه؟!

مگه سر آوردی نا مسلمون؟!

:



پس از فریادم صدا قطع شد و بجایش صدای رفیق شفیق حافظ، آمد!
- گندم خانم در رو بازکنید منم سهراب!
براتون یه خبر مهم از حافظ آوردم!
قلبم فرو ریخت و چیزی در درونم ندا داد حتما سر حافظ بلایی آمده!
فوری و با دست پاچگی و دستانی لرزان در را باز کردم و همین که در نیمه
تاریکی کوچه چشمانم به پیراهن خونین و سر و صورت زخمی سهراب افتاد بند دلم
پاره شد و همانجا جلوی در وارفتم و نفس در سینه ام حبس شد!
سهراب که متوجه حالم شد از رد نگاهم که بروی پیراهن خونینش ثابت مانده بود
فهمید مطلب را گرفته ام دستی بروی پیشانی خیس از عرقش کشید و گفت: دختر
سید؛ منو ببخش که نصفه شبی حامل خبر بدم!
اما...
و حرفش را فرو خورد!
:
بی حال تر از آن بودم که قدم از قدم بردارم دست بروی قلبم گذاشتم و نالیدم!
- بگو سهراب؛ فقط بگو که زنده است!
نمی خوام چیز دیگه ای بشنوم!



تو رو روح پدر مرحومت بگو که زنده است!
سهراب مانند بچه ها اشک چشمانش را با آستین خاکی کتش گرفت و هق هق کنان
پاسخ داد: زنده است خانم اما نامردا به نامردی زدن به والله!
تو تاریکی کوچه زیر گذر خفتمون کردن حروم زاده ها!
نتونستم از آقام محافظت کنم خدا قلم پاهامو خورد کنه!
زدن و فرار کردن بی پدر مادرا!
آقام حالی بهش نمونده با هر بدبختی بود رسوندیمش درمانگاه شبانه روزی!
الانم اتاق عمله اما قبل اینکه بیرنش تو گوشم گفت پیام و به شما بسپارم یه
چند روزی از عمارت پیچک بیرون نیایی که طرفداری پدرتون حسابی از دست جفتمون
نادخ و عصبانین و ممکنه خدای ناکرده بلایی سرتون بیارن!
:
چنگ بروی گونه ی زخمی ام کشیدم و رد خون خشک شده ی یادگاری ناخنهای تیز
مادر را دوباره خونین کردم و جیغ خفه ای کشیدم!

- سهراب منو بیر درمانگاه!

می خوام ببینمش؛ تو رو جون مادرت منو بیر وگرنه من تا صبح از غصه و نگرانی



جون میدم!

سهراب با نگرانی و ترس اطراف و انتهای دو طرف کوچه را نگریست و سپس نگاهم کرد و گفت: آبجی من میگم نره؛ میگی بدوش!
آقام سپرده تو این هاگیر واگیر از عمارت پیچک و پیش سید یه دو قدم اونطرف تر نری که ضمانت جونت همون سیده اونوقت تو می گی بیرمت درمونگاه؟!
اصلا حرفشم نزن که راه نداره!

خدا می دانست از مرگ نمی ترسیدم قدم بیرون در گذاشتم و یقه ی سهراب را با عصبانیت در چنگ نگه داشتم!
- میگم منو ببر پیش آقات بگو باشه!
نمیری باشه نبر
خودم الان تنهایی میرم!

مگه این اطراف و تا خود میدون مشق یه درمونگاه بیشتر داره؟!
فکر کردی من الان میگم چشم و میرم تو پستو قایم میشم؟!
از سیاهی که بالاتر نیست؛ هست!؟



:

سهراب بینوا که مردد نگاهم می کرد؛ نفسی از سر درماندگی کشید و ابروانش را
بلا فرستاد و گفت: آبجی تو رو جون عزیزت بدبختمون نکن همین الانشم از خونم
گذشتم اومدم برات خبر بیارم!
دیگه جوون مرگمون نکن تو رو سر جدت!
اخمم پررنگ تر شد و یقه اش را رها کردم با تحقیر خیره ی چشمانش شدم و با دست
به انتهای کوچه اشاره کردم!
- باشه؛ برو!
برو بسلامت؛ دستت دردنکنه خبر آوردی!
جونتو بردار و برو خونه زیر پتو قایم شو!
حیف!
حیف مرشد خدا بیامرز که چون تویی بزدل تنها پسرش بودی!
منم چون تو خونه هیچ مردی نیست که پای راه رفتن داشته باشه بتونه همراهیم
کنه تنهایی این کوچه پس کوچه های خطرناک رو تا درمونگاه میرم پی حافظ!
سهراب که پاسخ حسابی ناراحتش کرده بود؛ دندان قروچه ای کرد اما حرمت نگه
داشت و چیزی نگفت!

فقط برق غیرت را درون چشمان سیاهش دیدم که تاریکی کوچه درخشید!

:

به نفس نفس افتاده بودم!

کوچه های تنگ و باریک زیر گذر را که رد کردیم و به خیابان اصلی رسیدیم دست

بروی قلب پر تپشم گذاشتم و سهراب را صدا زدم!

-یکم آرومتر برو بنده ی خدا؛ نفسم دیگه بالا نمیاد!

سهراب که چند متر از من دورتر بود ایستاد و نگاهم کرد!

- آجی یکم پاتند کن؛ دلم شور آقام رو میزنه!

بعدش بخاطر خودت میگم معلوم نیست همونا که چند ساعت پیش راهمون رو بستن

بازم این طرفها کشیک نداده باشن!

آب دهانم را بسختی فرو فرستادم و برای پاسخ منطقی اش حرفی نداشتم!

:

پس تمام توانم را جمع کردم و پشت سرش قدم تند کردم!

فکرم درگیر بود و دلنگرانی بیخ گلویم چنبره انداخته بود. در همان حال

یاد پدر و چشمان نگرانش افتادم!

وقتی مطمئن شدم که سهراب تنهائیم نمیگذارد و حاضر شده مرا با خودش به



درمانگاه ببرد؛ دویدم داخل خانه و پله های ایوان را با دست پاچگی طی کردم و
پایین پای پدر زانو زدم!

با آن چشمان مهربان و نگرانش نگاهم کرد؛ دستش را بروی گونه ام گذاشت و نالید!
- عزیز دلم بگو که پسرم حافظ حالش خوبه؟! -

بازوان پدر را با دلگرمی فشردم و صورتش را بوسیدم!

- خوبه قربون دل مهربونت برم!

اما یکم زخمی شده؛ سهراب و مابقی نوچه هاش حافظ رو رسوندن درمونگاه!
الانم اومده خبر بیاره که التماسش کردم منو با خودت ببر!



برای دریافت نسخه کامل این رمان در 1010 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/554409>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان

می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

